



محفل اسرارآمیز - جلد اول: سرآغاز

مترجم :

سمانه امین پور

<http://bienteha.blogfa.com>

[samaneh.aminpour@gmail.com](mailto:samaneh.aminpour@gmail.com)

## فصل اول

قرار نبود کیپ کود<sup>۱</sup> اینقدر گرم و شرجی باشد. "کسی"<sup>۲</sup> این را در کتاب راهنما خوانده بود، قرار بود همه چیز در این شهر عالی باشد، درست مثل کملوت!

به جز اینکه در کتاب راهنما به طور غیرمستقیم به پیچک های سمی، ساس و کنه ها، شته ها، حلزون های سمی و جریان های دریایی تحتانی در آبهای به ظاهر آرام اشاره شده بود.

در این کتاب نسبت به قدم زدن در سواحل شبه جزیره های کوچک نیز هشدار داده شده بود، زیرا ممکن بود امواج بزرگ در امتداد ساحل بوجود آید و شما را گیر بیندازد. اما درست در همین لحظه کسی حاضر بود هر چه دارد، بدهد تا در ساحل شبه جزیره ای که به سوی اقیانوس اطلس کشیده شده است، اسیر امواج شود؛ البته به شرط اینکه پل پورتیابین در سوی دیگر قرار گیرد.

کسی هرگز در تمام طول زندگی اش اینقدر درمانده نبود.

"... و اون یکی برادرم، همون که تو تیم مباحثه MIT عضو، همونی که دو سال قبل به مسابقات جهانی مباحثه در اسکاتلند رفته بود ... " پورتیا داشت حرف میزد. کسی احساس کرد که دوباره چشمانش بی حالت شد و به حالت خلسه فرو رفته است. هر دو برادر پورتیا به MIT رفته بودند و نه تنها در رشته های هوش-ذهنی، بلکه در رشته های ورزشی نیز موفقیت هایی کسب کرده بودند. پورتیا خودش نیز انسان موفقی بود هرچند که درست مثل کسی امسال به کلاس سوم دبیرستان می رفت. و از آنجایی که موضوع مورد علاقه پورتیا، خود پورتیا بود، تقریباً کل ماه گذشته را صرف این کرده بود که همه چیز را در مورد خودش به کسی بگوید.

"... و بعدش که من پارسال در لیگ قهرمانی ملی فورنسیک رتبه پنجم رو در رشته صحبت های فی البداهه کسب کردم، دوست پسر من گفت که من درست مثل یه آمریکایی رفتار کردم ... "

کسی به خودش گفت که فقط یه هفته دیگه مونده. فقط یه هفته دیگه و بعدش می تونم برم خونه. همین فکر آنچنان او را به وجد آورد که اشک در چشمانش حلقه زد. خانه، جایی که دوستانش بودند. جایی که در آن فقط به خاطر اینکه نمی دانست کواهوگ<sup>۳</sup> چیست، احساس غریبی، ناموفق و ملال آور و حماقت نکند. جایی که می توانست به تمام این مسائل بخندد: تعطیلات شگفت انگیزش در سواحل شرقی.

<sup>۱</sup> Cape Cod

<sup>۲</sup> Cassie

<sup>۳</sup> Quahog نوعی صدف خوراکی که فقط در سواحل شرقی آمریکا وجود دارد.

"... پس بابام گفت 'چطوره من اینو برات بخرم؟' ولی من گفتم 'نه - خوب، شاید ...'"

کسی به دریا خیره شد.

مسئله این نبود که کیپ جای زیبایی نبود. آن کلبه کوچک ساخته شده از چوب درخت سرو، با حصار نرده ای سفیدرنگ پوشیده از گل‌های رز و صندلی‌های گهواره ای چوبی در ایوان و گل‌های شمعدانی که از شیروانی آویزان بودند، به زیبایی عکس‌های روی کارت پستال‌ها بود. و سرسبزی روستا و مناره های بلند کلیسا و معماری سبک قدیمی ساختمان مدرسه باعث میشد کسی احساس کند پا به دوران و زمان متفاوتی گذاشته است.

اما هر روز باید با پورتیا سر و کله می زد. و حتی هر شب کسی باید به حرف‌های کنایه داری برای گفتن به پورتیا فکر می کرد، به نوعی او هرگز حتی فرصتش را بدست نمی آورد که این کنایه ها را بیان کند. و بدترین کاری که پورتیا می توانست انجام دهد این بود که احساس کاملاً خالص عدم تعلق را ایجاد کند. احساس غریبه بودن در اینجا، گیر افتادن در ساحل اشتباه، کاملاً دور از خانه. این مسئله باعث می شود که وقتی کسی به کالیفرنیا بازگردد، آنجا را مانند بهشت بداند.

با خود اندیشید، به هفته دیگه. باید فقط به هفته دیگه تحملش کنی.

و بعد، مادرش بود، اخیراً بسیار رنگ پریده و ساکت ... دل‌پیچه شدیدی در اثر نگرانی، وجود کسی را در بر گرفت ولی فوراً آنرا به کناری گذاشت. با خشم به خودش گفت مامان حالش خوبه! احتمالاً اینجا فقط احساس درماندگی می کنه، درست مثل خودت، هرچند که اینجا زادگاهشه! احتمالاً درست مثل خودت داره روزها رو میشماره تا برگردیم خونه.

البته که همینطور بود، به همین دلیل وقتی کسی در مورد دلتنگی‌اش برای خانه صحبت می کرد، مادرش آنقدر غمگین به نظر می رسید. مادرش به خاطر آوردن کسی به اینجا، و اینکه کاری کرده بود که این مکان مثل بهشتی برای گذراندن تعطیلات به نظر بیاید، احساس گناه می کرد. وقتی به خانه برگردند همه چیز برای هر دوی آنها دوباره روبراه خواهد شد.

"کسی! به حرفام گوش میکنی؟ یا اینکه بازم تو عالم هپروت رفتی؟"

کسی فوراً گفت: "اوه، دارم گوش میکنم"

"چند لحظه قبل چی گفتم؟"

کسی داشت تقلا می کرد. ناامیدانه فکر کرد، دوست پسر، تیم مباحثه، کالج، لیگ ملی فورنسیک ... گاهی اوقات مردم به او خیال‌باف گفته بودند اما هرگز در هیچ جا به اندازه اینجا خیالبافی نکرده بود!

پورتیا گفت: "داشتم میگفتم که اونها نباید همچین آدمایی رو به ساحل راه بدن. مخصوصاً نه با سگ. منظورم اینه که می دونم اینجا اوئیستر هاربورز نیست ولی حداقل تمیز که هست. و حالا ببین " کسی در جهت امتداد نگاه خیره پورتیا نگاه کرد. تنها چیزی که دید فردی بود که در امتداد ساحل قدم می زد. مردد به پورتیا نگاه کرد.

پورتیا در حالیکه بینی اش جمع شده بود (گویی بوی بدی استشمام کرده است) ، گفت: " اون تو یه قایق ماهیگیری کار میکنه. صبح رو اسکله ماهیگیری در حالیکه داشت ماهی ها رو خالی میکرد، دیدم. فکر کنم حتی لباساشم عوض نکرده. واقعاً خیلی حال بهم زنه!"

اما به نظر کسی او حال بهم زن نبود. موهای قرمز تیره ای داشت و قدبلند بود و حتی از این فاصله هم می توانست ببیند که او لبخند میزند. سگی پا به پای او می آمد.

پورتیا گفت: " ما هیچ وقت با پسرای ماهیگیر حرف نمی زنیم، حتی بهشون نگاه هم نمی کنیم. " و کسی متوجه شد که این حرفش حقیقت دارد. شاید یه دوجین دختر دیگه هم تو گروههای دو یا سه نفری تو ساحل بودند، چندتاشون با پسران بودن ولی بقیشون نه. وقتی پسرقدبلند رد میشد، دخترا برمیگشتن و به سمت دیگه ای نگاه می کردن. این از اون نگاههای لاس زنی نبود که اولش روتو برگردونی و بعدش برگردی و ریزریز بخندی. یه نوع نادیده گرفتن اهانت آمیز بود. هرچه آن پسر نزدیکتر میشد، کسی می توانست ببیند که لبخند او بی احساس تر می شود.

دو دختری که نزدیک کسی و پورتیا بودند حالا داشتند جای دیگری را نگاه می کردند و تقریباً فن فن می کردند. کسی دید که پسرک به آرامی شانه بالا انداخت گویی انتظاری بیش از این نداشت. هنوز هم هیچ چیز حال بهم زنی در او نمی دید. شلوارک و تی شرت کهنه ای به تن داشت که زمانی تازه و بهتر بودند، اما خیلی از پسران همینطوری بودند. سگش درست پشت سرش می آمد و دمش را دوستانه و هوشیارانه تکان می داد. موجب آزار هیچ کسی نبود. کسی در حالیکه کنجکاو دیدن چشمهای پسرک بود ، به صورت او نگاهی انداخت.

پورتیا به آرامی گفت: " پاییو نگاه کن ". پسرک داشت دقیقاً از جلوی آنها رد می شد. کسی فوراً پایین را نگاه کرد و خود بخود اطاعت کرده بود هرچند که موجی از سرکشی و شورش را در قلبش حس کرده بود. این کار به نظر پست و زننده و غیرضروری و ظالمانه بود. از اینکه جزئی از آن باشد شرمسار بود اما نمی توانست در مورد چیزی که پورتیا گفته بود، کاری کند.

به انگشتهایش که در ماسه ها فرو میرفتند زل زد. می توانست تک تک دانه های ریز ماسه را در زیر نور درخشان خورشید ببیند. ماسه ها از دوردست سفید به نظر می رسیدند اما از نزدیک رنگهای مختلفی روی ماسه ها موج می زدند: ذرات رنگی سیاه و سبز میکایی ، تکه های صدف های رنگ روشن، تکه های بلور کوارتز قرمز درست مثل تکه های لعل ریز. ناعادلانه ست، به پسرک که البته نمی توانست صدایش را بشنود، فکر کرد. متاسفم؛ ولی این اصلاً عادلانه نیست. کاش میتونستم کاری کنم ولی نمیتونم.

زیر دستش بینی مرطوبی را احساس کرد.

چنان ناگهانی پیدایش شده بود که نفسش بند آمد و خنده ای در گلویش گیر کرد. آن سگ دوباره بینی اش را به دست او فشرد، این یک دعوت نبود بلکه تقاضا بود. کسی نوازشش کرد و موهای کوتاه و زبرابریش بالایی بینی او را خاراند. از نژاد سگهای گله آلمانی بود یا بیشتر یک سگ بزرگ و زیبا با چشمهای قهوه ای زیرک و درخشان بود که خنده ای بر لب داشت. کسی احساس کرد آن نقاب سفت و سخت و شرمساری که به چهره داشت، شکست و او نیز در پاسخ به آن سگ لبخند زد.

سپس ناخودآگاه به سرعت نگاهی به صاحب آن سگ انداخت. نگاهش مستقیماً به چشمهای او افتاد.

بعداً کسی به آن لحظه فکر خواهد کرد، لحظه ای که او رو به بالا به پسرک نگاه کرد و آن پسر نیز رو به پایین به او نگاه کرد. چشمهای او آبی-خاکستری بودند درست مثل دریا در اسرارآمیزترین حالتش. چهره عجیبی داشت، نه به طور مرسوم زیبا، اما جالب و دلکش و فریبنده بود، گونه هایی برجسته داشت و حالت دهانش خاص و تاثیرگذار بود. مغرور و مستقل و شوخ طبع و حساس، همه با هم. وقتی به پایین و به کسی نگاه کرد لبخند بی احساس او مشتاق تر شد و چیزی در آن چشمهای آبی-خاکستری درست مانند تاللو روی موجها، جرقه زد و درخشید.

کسی معمولاً هنگام برخورد با پسرها، بخصوص پسرهایی که نمی شناخت، خجالتی بود، اما این یکی فقط یک کارگر بینوا از قایق ماهیگیری بود و او برایش احساس تاسف می کرد و می خواست که با او خوش برخورد باشد و بعلاوه کاری از دستش بر نمی آمد. و در نتیجه وقتی احساس کرد که چیزی در وجود او نیز نسبت به پسرک جرقه می زند و در پاسخ به لبخند پسرک، خنده او نیز مثل حبابی در حال آمدن به سطح آب است، مانع این اتفاق نشد. در آن لحظه به نظر می رسید که آنها رازی را با هم سهیم شده اند، چیزی که هیچ کس دیگری در ساحل قادر به درک آن نبود. سگ نیز با شور و شوق زیادی از این سو به آن سو میدوید، گویی اوهم جزئی از ماجرا بود.

صدای هیس مانند و غضبناک پورتیا درآمد: "کسی"

کسی احساس کرد سرخ شده است و چشمانش را از چهره پسرک برگرفت. به نظر می رسید پورتیا درحال سخته کردن است.

پسرک در حالیکه دیگر نمی خندید گفت: "راج، بیا اینور"

سگ با اکراه و بی میلی کاملاً مشخصی و در حالیکه هنوز هم دمش را تکان می داد، از کسی دور شد. سپس در حالیکه ماسه ها را به هوا می پاشید، دور صاحبش جست و خیز کرد. کسی باز هم با خود اندیشید که این عادلانه نیست. صدای پسرک او را متعجب کرد.

پسرک گفت: "زندگی عادلانه نیست"

در حالیکه شوکه شده بود ، چشمانش به چهره پسرک دوخته شد.

چشمهای خود پسرک به تیرگی دریای طوفانی بودند. این را به وضوح می دید و برای لحظه ای تقریباً ترسید گویی به چیز ممنوعه‌ای نگاه کرده بود، چیزی فراتر از قدرت ادراکش. اما قدرتمند. چیزی قدرتمند و عجیب.

و بعد پسرک قدم زنان در حالیکه سگش پشت سر او جست و خیز می کرد، دور شد. سرک پشت سرش را نگاه نکرد.

کسی گیج و مبهوت از پشت به او خیره مانده بود. بلند صحبت نکرده بود، مطمئن بود که با صدای بلند صحبت نکرده بود. ولی در اینصورت چطور آن پسر حرفش را شنیده بود؟

رشته افکارش با صدای هیسی که از کنارش می آمد ، در هم شکست. کسی در حالیکه می دانست پورتیا دقیقاً چه می خواهد بگوید، به خود پیچید. آن سگ احتمالاً گر<sup>۴</sup> و کک و کرم و خنازیر داشت. حوله کسی احتمالاً همین حالا پر از انگل شده بود.

اما پورتیا چنین حرفی نزد. او هم به پیکر پسرک و سگش که در حال دور شدن بودند، خیره شده بود. آنها از تپه شنی بالا رفته و سپس به سوی جاده باریکی در میان علفزار ساحلی پیچیدند. اگرچه پورتیا به وضوح منجر بود اما حالتی در چهره اش بود- نوعی تفکر و شک تیره که کسی قبلاً هرگز ندیده بود.

" موضوع چیه پورتیا؟ "

چشمهای پورتیا نازک شد. از میان لبهایش که بهم فشرده شده بودند، گفت : " فکر میکنم که اونو قبلاً جایی دیدم "

" همین الان گفتم. رو اسکله ماهیگیری دیدیش "

پورتیا بیصبرانه سرش را تکان داد. " /اون نه. خفه شو بذار فکر کنم "

کسی که حیرت زده شده بود، ساکت شد.

پورتیا همچنان خیره ماند و پس از چند لحظه سرش را به بالا پایین تکان داد، تکان های مختصری برای اثبات چیزی به خودش. چهره اش سرخ شد و این ناشی از آفتاب سوختگی نبود.

ناگهان در حالیکه هنوز سرش را تکان می داد ، چیزی را زیر لب زمزمه کرد و بلند شد. حال تندتند نفس می کشید.

" پورتیا؟ "

پورتیا در حالیکه بدون نگاه کردن به کسی ، برایش دست تکان می داد ، گفت : " باید یه کاری بکنم. تو همینجا بمون "

<sup>۴</sup> نوعی بیماری پوستی در حیوانات

"چه خبر شده؟"

"هیچی" پورتیا نگاه تندى به او انداخت "هیچ خبری نشده. کلا فراموشش کن. بعداً می بینمت"

در حالیکه به سرعت قدم برمیداشت، دور شد و به سوى تپه های شنی و کلبه ای که از آن خانواده اش بود، رفت.

اگر ده دقیقه قبل بود، کسی به طور دیوانه واری از اینکه پورتیا به هر دلیلی او را تنها گذاشته است، خوشحال می شد. اما اکنون متوجه شد که اصلاً از این مسئله لذت نمی برد. ذهنش درست مثل آبهای آبی-خاکستری متلاطم قبل از طوفان، کاملاً آشفته بود. احساس پریشانی، اضطراب و تقریباً وحشت می کرد.

عجیب ترین مسئله چیزی بود که پورتیا قبل از بلند شدنش زمزمه کرده بود. حتماً در نفسش گیر کرده بود، کسی فکر نمی کرد که درست شنیده باشد. باید چیزی دیگری باشد، مثلاً "دله دزد" <sup>۵</sup> یا "هرزه" <sup>۶</sup> یا "پولدار" <sup>۷</sup>.

باید اشتباه شنیده باشد. محض رضای خدا، نمی تونی به یه پسر بگی "ساحره" <sup>۸</sup>.

به خودش گفت آرام باش. نگران نباش، خوشحال باش. بالاخره تنها موندی.

اما به دلیلی نمی توانست آرام باشد. بلند شد و حوله اش را برداشت. بعد در حالیکه آنرا به دور خود می پیچید، در امتداد ساحل از همان راهی که پسرک رفته بود، حرکت کرد.

---

<sup>۵</sup> snitch

<sup>۶</sup> bitch

<sup>۷</sup> rich

<sup>۸</sup> Witch به معنی جادوگر زن

## فصل دوم

وقتی کسی به جایی که پسرک پیچیده بود رسید، در میان انبوه خوشه های کوچک علفهای ساحلی، از تلماسه ها بالا رفت. به بالای تپه ها که رسید، نگاهی به اطراف انداخت، اما در آنجا چیزی به جز کاج های قیری<sup>۹</sup> و درختان بلوط کوچک دیده نمی شد. نه پسر، نه سگی. سکوت حکمفرما بود.

گرمش بود.

بسیار خوب، باشه. به سوی دریا برگشت و سرخوردگی ناشی از ناامیدی و احساس ناگهانی تهی بودن را نادیده گرفت. می خواست برود شنا کند و آرام شود. مشکلات پورتیا به خود پورتیا مربوط بودند. در مورد آن پسر موقرمز هم - خب - احتمالاً هرگز دوباره او را نمی دید و پسرک ربطی به او نداشت.

در درونش لرزش خفیفی بود، نه از آن لرزش ها که مشخص باشند، بلکه از آن نوع لرزش ها که باعث شود به این فکر بیفتید که آیا بیمار شده اید. به این نتیجه رسید که باید بیش از حد گرم شده باشد، آنقدر گرم که دیگر احساس سرما میکنم. باید برم تو آب.

آب، خنک بود چون اینجا بخشی از کیپ بود که به اقیانوس اطلس وصل میشد. تا زانو در آب فرو رفت و بعد در امتداد ساحل قدم زد.

وقتی به لنگرگاه رسید، از آب بیرون آمد و از بارانداز بالا رفت. فقط سه قایق در آنجا بسته شده بودند: دو قایق پارویی و یک قایق موتوری. اسکله متروکی بود.

دقیقاً همان چیزی بود که کسی می خواست.

گره طناب ضخیم و فرسوده ای را که قرار بود مانع ورود افرادی مانند او به داخل لنگرگاه شود، باز کرد و به داخل بارانداز قدم گذاشت. قدم زنان دور شد، چوب های فرسوده و آفتاب زده در زیر پایش جیرجیر می کردند، هر دو طرف او را آب گرفته بود. وقتی به پشت سرش به سوی ساحل نگریست، دید از سایر افرادی که حمام آفتاب می گرفتند، بسیار دور شده است. باد ملایمی که از کنار صورتش می وزید، موهایش را تکان می داد و باعث سوزش پاهای خیس او میشد. ناگهاً احساسی پیدا کرد که قادر به توضیحش نبود. مثل بادکنکی که باد آنرا با خود به این سو و آن سو می برد. احساس سبکی میکرد، احساس انبساط یافتن، احساس آزادی.

می خواست دستهایش را باز کند تا نسیم و اقیانوس را در آغوش گیرد اما جرأتش را نداشت. آنقدرها هم آزاد نبود. اما وقتی به انتهای بارانداز رسید، لبخند زد.

<sup>۹</sup> شجرالقطران



رنگ آسمان و اقیانوس دقیقا همرنگ و آبی تیره درخشان جواهرمانند بود، فقط اینکه رنگ آسمان در افق، درجاییکه به اقیانوس میرسید، روشنتر بود. کسی با خود اندیشید که می تواند انحنای زمین را ببیند اما این احتمالا زاده خیالات و تصورات او بود. پرستوک های دریایی و مرغهای دریایی در بالای سرش چرخ می زدند.

با خود اندیشید: باید به شعر بنویسم. در خانه، زیر تختش دفتری پر از شعرهایی داشت که با خطی ناخوانا نوشته شده بودند. به ندرت آنها را به کسی نشان می داد، اما شبها به آنها نگاه می کرد. با این وجود، در این لحظه هیچ کلمه ای به ذهنش خطور نمی کرد.

اما همین که در اینجا بود و بوی آب شور دریا به مشامش می رسید، تخته های گرم را زیر پایش احساس می کرد و صدای ملایم برخورد آب به پایه های چوبی اسکله را می شنید، دلپذیر بود.

صدای آرام بخش و خوش آهنگی بود، درست مانند ضربان قلب یه غول یا تنفس یک سیاره و به طور عجیبی آشنا به نظر می آمد. نشست و خیره شد و به صدا گوش کرد، و وقتی این کار را کرد، احساس کرد که تنفس خودش آرام شده است. برای اولین بار از وقتی که به نیوانگلند آمده بود، احساس تعلق می کرد. او بخشی از پهنای عظیم آسمان و زمین و دریا بود، بخش کوچکی از این پهنای بیکران، اما گویی این بخش حاوی کل این پهنای بیکران بود.

و به تدریج به نظرش آمد که شاید بخش او آنقدرها هم کوچک نباشد. در عمق ریتم زمین فرو رفته بود اما حالا چنین به نظرش می رسید که خودش آن ریتم را کنترل می کند. گویی عناصر با او یکی شده بودند و تحت فرمان او بودند. می توانست نبض حیات را در سیاره و در خودش حس کند، قوی و عمیق و پرجنب و جوش.

ضربان به تدریج با فشار و با انتظار بالا رفت، گویی منتظر ... چیزی بود.

منتظر چه چیزی؟

همچنان که به دریا خیره بود، احساس کرد کلمات به سوی او می آیند. صدایی جرینگ جرینگ مانند داشت، مثل چیزی که به یک کودک یاد می دهید، اما بازهم مثل یک شعر به نظر می رسید.

آسمان و دریا، مرا از خطر محفوظ دارید.

عجیب این بود که چنین حسی نداشت که او این کلمات را ترکیب کرده باشد. بیشتر مثل چیزی بود که مدتها قبل خوانده بود – یا شنیده بود. تصویر کوتاه و ناگهانی به ذهنش آمد: در آغوش شخصی بود و به اقیانوس نگاه می کرد. با فاصله از زمین نگه داشته شده بود و کلماتی می شنید.

آسمان و دریا، مرا از خطر محفوظ دارید. زمین و آتش، برآورید ...

نه.

تمام پوست کسی سوزش داشت. می توانست به طوری که قبلا هرگز نبوده، قوس آسمان و سختی گرانیت مانند زمین و وسعت غیرقابل اندازه گیری اقیانوس را هر موجی پس از موج دیگر تا خود افق و ماورای آن، حس کند. و گویی همه آنها منتظر بودند، نگاه می کردند، و به او گوش سپرده بودند.

با خود اندیشید تمومش نکن. دیگه چیزی نگو. اعتقادی نامعقول و ناگهانی او را در بر گرفت. تا زمانی که به آخرین کلمات شعر پی نبرده بود، در امان بود. همه چیز مثل قبل می ماند؛ به خانه می رفت و با آرامش به زندگی بی دغدغه و معمولی خود ادامه می داد. تا زمانی که کلمات را بیان نکرده بود، مشکلی برایش پیش نمی آمد.

اما شعر در ذهنش شکل می گرفت، مانند موسیقی منجمدی در دوردست ها، و آخرین کلمات نیز جای خود را در شعر پیدا کردند. نمی توانست مانعش شود.

آسمان و دریا ، مرا از خطر محفوظ دارید. زمین و آتش ، خواسته مرا ... برآورده کنید.

بله.

اوه ، من چیکار کردم ؟

مثل پاره شدن یک رشته ریسمان بود. کسی متوجه شد که سرپا ایستاده است و به طور دیوانه واری به اقیانوس خیره شده است. اتفاقی رخ داده بود، آنرا حس کرده بود و اکنون احساس می کرد که عناصر از او دور می شوند، ارتباط آنها گسسته بود.

دیگر احساس سبکی و آزادی نمی کرد، اما احساس غوغایی در دل و ناهماهنگی و پراز الکتریسیته ساکن بودن می کرد. ناگهان اقیانوس وسیع تر از گذشته به نظر آمد و لزوماً آرام نبود. به تندی برگشت و به سمت ساحل دریا بازگشت.

وقتی دوباره به ماسه های سفیدرنگ ساحل نزدیک شد و احساس ترسش از بین رفت ، با خود گفت : احمق. از چی می ترسیدی؟ از اینکه آسمان و دریا واقعاً به تو گوش می کردند؟ از اینکه اون کلمه ها واقعاً قرار بود کاری انجام بدهند؟

الان تقریباً می توانست به این کارش بخندد، از دست خودش خجالت زده و عصبانی بود. مسئله تصویری فوق العاده فعال بود. هنوز در امان بود و آن کلمات هم کلماتی معمولی بودند. کلمه ها صرفاً چند کلمه معمولی بودند.

اما وقتی حرکتی به چشمش خورد، همیشه به یادش می ماند که در اعماق وجودش او شگفت زده نشده بود.

اتفاقی داشت رخ می داد. جنب و جوشی در ساحل بود.

همان پسر موقرمز بود. از میان کاجهای قیری ظاهر شده بود و از شیب تلماسه به پایین می دوید. کسی در حالیکه آرامش ناگهانی غیرقابل توضیحی پیدا کرده بود، به سرعت بقیه مسیر را به سوی بارانداز طی کرد تا وقتی او به ماسه ها رسید، او را ببیند.

سگش در کنارش سالانه سالانه حرکت می کرد و رو به بالا به چهره پسرک نگاه می کرد ، گویی می خواست بگوید که این یک بازی فوق العاده است و بعدش نوبت چیست؟ اما کسی می توانست از حالت چهره پسرک و طوری که او می دوید، بفهمد که این یک بازی نبود.

پسرک نگاهی به سراسر ساحل متروک انداخت. در صد یاردی<sup>۱۰</sup> در سمت چپ پرتگاهی وجود داشت و نمی شد آنسوی آنرا دید. نگاه مختصری به کسی انداخت و چشم آنها به چشم هم افتاد. سپس ناگهان برگشت و به سوی پرتگاه رفت.

قلب کسی به تندی می تپید.

فورا فریاد زد: " صبر کن!"

پسرک برگشت و با چشمان آبی-خاکستری اش به سرعت نگاهی به سرتاپای کسی انداخت.

کسی اگرچه فکر می کرد که می داند ، اما گفت : " کی دنبالت؟"

صدایش صاف و شفاف بود و کلماتش کوتاه و مختصر. " دو نفر که شبیه بازیکنهای مدافع تیم نیویورک جایتس<sup>۱۱</sup> هستند."

کسی سرش را تکان داد و احساس کرد ضربان قلبش سریعتر شده است. اما صدایش همچنان آرام بود. " اسمشون جردن و لوگان باینبریج هستش"

" مشخص شد"

" درموردشون می دونستی؟"

" نه. ولی مشخصه که چرا اسمشونو یه همچین چیزی گذاشتن"

کسی تقریباً خنده اش گرفت. از ظاهر پسرک خوشش می آمد، هوشیار و دستخوش باد، با وجود اینکه تند دویده بود اما نفس نفس نمی زد. از درخشش شجاعت و بی پروایی در چشمانش و حرفهای طنزش هرچند که به دردسرافتاده بود، خوشش می آمد.

درحالیکه بازهم برمی گشت، گفت: " من و راج میتونیم از پس اونها بریایی ولی چندتا از دوستاشون هم باهاشونه" در حالیکه به پشت می رفت، افزود: " بهتره از اون یکی طرف بری — نباید با اونا درگیر بشی. و خوب میشه اگه وانمود کنی اصلا منو ندیدی"

<sup>۱۰</sup> معادل ۹۱.۴۴ متر

<sup>۱۱</sup> یکی از تیم های فوتبال آمریکایی

کسی فریاد زد: " صبر کن "

هر اتفاقی که قرار بود بیفتد ، ربطی به او نداشت... اما خود را در حالی یافت که بدون هیچگونه تردیدی سخن می گفت. چیزی در رابطه با این پسر بود، چیزی که باعث می شد بخواهد به او کمک کند.

" اون طرف به بن بست می رسی — اطراف پرتگاه به صخره ها می رسی. گیر میفتی "

"اما اون یکی راه خیلی مستقیمه. وقتی برسن اینجا، تو دیدشون می مونم. خیلی از من فاصله ندارن "

افکار کسی آشفته بودند اما ناگهان به فکرش رسید : " تو قایق قایم شو "

" چی ؟ "

" تو قایق. تو قایق موتوری. تو باراندازه " به طرف قایق اشاره کرد. " میتونی بری تو کابین و اونا هم نمی بینت "

چشمهای پسرک ، چشمهای کسی را دنبال کرد اما سرش را تکان داد. "اگه اونجا پیدام کنن واقعا گیر میفتم و راج از شنا کردن خوشش نمیاد."

کسی گفت: "پیدات نمی کنن. اونا نزدیکش هم نمی رن. بهشون میگم تو از اون طرف به پایین ساحل رفتی "

به کسی خیره شد و لبخند از چهره اش محو شد " تو متوجه نیستی. " به ارامی گفت: " اون پسرا مشکل سازن "

کسی گفت " برام مهم نیست " و تقریباً او را به سمت بارانداز هل داد. زود باش، زود باش، عجله کن، چیزی در ذهنش او را ترغیب می کرد. خجالتش از بین رفته بود. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که او را مخفی کند. کسی گفت : "با من می خوان چیکار کنن، کتکم بزنن؟ من فقط یه تماشاچی بیگناهم "

" ولی ... "

"اوه خواهش می کنم دیگه بحث نکن. فقط کاری که میگم رو بکن "

در آخرین لحظه به کسی خیره شد و بعد برگشت و برای صدا کردن سگش به ران پایش زد. " بیا پسر! " به طرف بارانداز رفت و به سهولت داخل قایق موتوری پرید و به محض اینکه وارد کابین شد، ناپدید شد. سگش نیز با پرش بلندی پشت سر او رفت و پارس کرد.

کسی فکر کرد : "ششش " حالا هر دوی آنها در قایق پنهان شده بودند اما اگر شخصی نزدیک بارانداز می آمد، آنها به راحتی دیده می شدند. کسی حلقه طناب فرسوده را به بالای آخرین پایه اسکله بست تا بارانداز را از بقیه قسمت ها جدا کند.

سپس نگاهی هراسان به اطراف انداخت و به سوی دریا رفت. خم شد و مشتی از ماسه های مرطوب و صدفها را برداشت. اجازه داد که آب ماسه ها را از میان مشت و انگشتهایش بشوید و دو سه تا صدف کوچک باقی مانده را محکم در دست گرفت. مشت دیگری نیز برداشت.

صدای فریادهایی را از سمت تلماسه ها شنید.

با خود فکر کرد ، من دارم صدف جمع میکنم ، فقط دارم صدف جمع می کنم. هنوز لازم نیست نگاهشون کنم. به من ربطی نداره.

"هی!"

کسی سرش را بلند رد.

چهار نفر بودند و دونفر جلویی ، برادرهای پورتیا بودند. جردن همانی بود که در تیم مباحثه عضو بود و لوگان در کلوب تیراندازی پیستول عضو بود. یا برعکسش بود ؟

جردن پرسید: " هی ، پسری رو ندیدی که از این طرف اومده باشه؟" همه طرف را نگاه می کردند ، درست مثل سگی که بوی چیزی به مشامش خورده باشد، هیجان زده بودند. ناگهان یک بیت شعر دیگر به ذهن کسی خطور کرد.

چهار سگ شکاری نحیف دولا شده و لبخند زدند. فقط اینکه این پسرها لاغر و نحیف نبودند. پرعضله و خیس عرق بودند. کسی متوجه شد که با غرور مبهمی از نفس افتاده اند.

لوگان گفت : " اون دوست پورتیاست - کتی .هی ، کتی ، پسری رو ندیدی که از این طرف فرار کنه؟"

کسی در حالیکه مشتهایش پر از صدف بودند، به آرامی به طرف او قدم برداشت. قلبش به شدت به دندههایش می کوبید. مطمئن بود که آنها هم متوجهش می شوند ، زبانش بند آمده بود.

" نمی تونی حرف بزنی؟ اینجا چیکار میکردی؟"

کسی در سکوت دستهایش را جلو گرفت و مشتش را باز کرد.

آنها نگاهی با هم رد بدل کرده و غرغر کردند. کسی متوجه شد که این پسرهای نوجوان چه تصویری از او در ذهن خود پیدا کردند : دختری لاغر با موهای قهوه ای و چشمهای آبی معمولی. فقط یه دختر بچه احمق دبیرستانی اهل کالیفرنیا که به نظرش جمع کردن صدف های بی ارزش ، بهترین نحو سپری کردن وقته!

جردن بیصبرانه ولی آرام ، گویی کسی مشکل شنوایی داشته باشد، گفت : " هیچ کسی رو ندیدی که قبل از ما از اینجا رد بشه؟"

کسی که دهانش خشک شده بود ، سرش را به نشانه تأیید تکان داد و در امتداد ساحل به سوی پرتگاه نگاه کرد. جردن از روی تی شرت خود یک بادگیر پوشیده بود که در چنان هوای گرمی، عجیب به نظر می رسید. اما عجیب تر ، برآمدگی زیر آن بود. اما وقتی که برگشت، کسی درخشش قطعه فلزی را دید.

یه /سلحه !

با اینکه ربطی نداشت اما فکر کرد که جردن باید همونی باشه که در کلوب تیراندازی پیستول عضوه.

حالا که چیزی دیده بود که واقعاً ترسناک بود، دوباره صدایش بدست آورد و با صدای خشکی گفت: « یه پسر و یه سگ چند دقیقه پیش از اون طرف رفتن»

لوگان گفت: « گرفتیمش ! رو صخره ها گیر میفته!» او و دو نفری که کسی نمی شناختشان عازم پایین ساحل شدند اما جردن به سمت کسی برگشت.

« مطمئنی؟»

کسی وحشت زده به او نگاهی انداخت. چرا چنین سوالی می پرسید؟ عمداً چشمهایش را گشاد کرد و سعی کرد تا حد ممکن خود را بچه و احمق نشان دهد. « آره ... »

ناگهان او مچ دست کسی را گرفت : « چون این مهمه » کسی با شگفتی به پایین نگاه کرد، صدفهایش پراکنده شدند، متعجب تر از آنی بود که بتواند چیزی بگوید. جردن گفت : « خیلی مهمه » و کسی می توانست تنشی که بدن او را دربرگرفته بود را احساس کند، می توانست بوی زننده عرق او را حس کند.

موجی از تنفر شدید کسی را در بر گرفت و او برای حفظ حالت بی تفاوت چهره اش و گشادی چشمانش تقلا میکرد. می ترسید که او را به سمت خودش بکشد، اما او فقط مچ کسی را فشرد و کشید.

نمی خواست فریاد بزند اما نتوانست مقاومت کند. تا حدی در اثر درد و تا حدی در اثر واکنش نسبت به چیزی بود که در چشمهای او دیده بود، چیزی پلید و زشت و داغ مثل آتش. خود را در حالی یافت که نفسش بند آمده است، تا جایی که به یاد داشت از زمان کودکی اش تا کنون ، اینقدر نترسیده بود.

نفس زنان در حالیکه به آن زشتی خیره شده بود و به خود اجازه نمی داد به سمت دیگری نگاه کند، گفت « آره مطمئنم. اون طرف، طرف پرتگاه رفت»

لوگان فریاد زد « بیا دیگه جردن. ولش کن. اون دختره فقط یه بچه اس. بیا بریم»

جردن دو دل بود. کسی با کنجکاوی مجذوب کنه ای با خود فکر کرد : میدونه که دروغ گفتم. اون می دونه ولی می ترسه که به آنچه که میدونه اعتماد کنه چون نمی دونه که چطور اینو می دونه.

کسی در حالیکه مستقیماً به او زل زده بود با خود اندیشید ، حرفمو باور کن ، و امیدوار بود که او اینکار را بکند. حرفمو باور کن و برو. باورم کن. باورم کن.

جردن مچ دست او را ول کرد.

زیر لب و با صدای خشنی گفت: «متأسفم» و برگشت و رفت به بقیه ملحق شد.

کسی زیر لب در حالیکه بی حرکت ایستاده بود، گفت : « اشکالی نداره»

کسی در حالیکه می لرزید به آنها که به آن طرف ماسه های مرطوب می رفتند و و با بازو و زانو به هم تنه می زدند، نگاه کرد. بادگیر جردن پشت سرش تکان می خورد. ضعف از شکم به سمت پاهای کسی گسترش یافت و زانوهایش ناگهان مثل یک آدم احمق ، لرزیدند.

ناگهان دوباره آگاهی اش نسبت به صدای اقیانوس را بدست آورد. صدایی آرامبخش که به نظر کل وجود او را در برگرفت. وقتی آن چهار نفر دوان دوان به سمت گوشه ای پیچیدند و از معرض دید خارج شدند، با این منظور که به پسر موقرمز بگویند حالا می تواند بیرون بیاید، به سمت بارانداز برگشت .

او قبلاً بیرون آمده بود.

کسی به آرامی ، پاهای لرزانش را واداشت که او را به سمت بارانداز ببرند. پسرک درست آنجا ایستاده بود و حالت چهره او باعث شد کسی احساس عجیبی پیدا کند.

کسی با تردید گفت: « بهتر از اینجا دور شی – یا شاید هم دوباره قایم شی. ممکنه بازم برگردن ... »

« فکر نکنم»

کسی در حالی که به او نگاه می کرد و تقریباً ترسیده بود، با لکنت گفت : « خب ... » بالاخره با حالت مرددی گفت: « شگت خیلی خوبه. منظورم اینه که اصلاً پارس نکرد و همین چیزا»

«خیلی فهمیده س»

"آه" کسی به سمت ساحل نگریست و سعی میکرد چیزی برای گفتن پیدا کند. صدای پسرک ملایم و غیرخشن بوداما آن نگاه تیز همچنان در چشمان او بود و دهانش حالت خاص و سختی داشت. کسی گفت: " فکر کنم اونا دیگه واقعا رفتن"

پسرک گفت: " به لطف شما" و به طرف او برگشت، نگاهشان به هم افتاد. او افزود: " نمی دونم چطور ازت تشکر کنم ، چون خودتو بخاطر من قاطی این مسئله کردی. تو حتی منو نمیشناسی"

کسی احساس عجیب تری پیدا کرد. نگاه کردن به پسرک او را گیج تر می کرد اما نمی توانست چشمهایش را از او بگیرد. دیگر درخششی در چشمهای او نبود، چشمهایش مثل فلزی آبی-خاکستری بودند. تاثیرگذار و متقاعدکننده-هیپنوتیزم کننده. او را نزدیک تر می کشید، او را مجذوب خود می کرد.

با خود اندیشید ولی من تورو می شناسم. در آن لحظه تصویر عجیبی در ذهنش جرقه زد. درست مثل این بود که خارج از وجود خودش سیر می کرد و می تواند خودشان را ببیند که آنجا در ساحل ایستاده اند. می توانست درخشش نور خورشید روی موهایش را ببیند و چهره اش را که به سوی او خم شده بود. آنها با رشته ای نقره ای که زمزمه و آوازی قدرتمند داشت، به هم وصل شده بودند.

رشته ای از انرژی آنها را به هم پیوند می داد. آنقدر واقعی بود که تقریباً می توانست دستش را دراز کند و آن را لمس کند. این رشته ، قلب آنها را به هم وصل می کرد و سعی داشت آنها را به هم نزدیک تر کند.

فکری به ذهنش رسید ، مثل اینکه صدای خفیفی در اعماق وجودش سخن می گفت. /این رشته نقره ای هرگز شکسته نخواهد شد. زندگی شما به هم پیوسته است. شما نمی توانید از هم فرار کنید همانطور که نمی توانید از دست سرنوشت فرار کنید.

ناگهان آن صدا و تصویر به همان سرعتی که پدید آمده بودند، ناپدید شدند. کسی پلک زد و سرش را تکان داد و سعی کرد افکار خود را مرتب کند. پسرک هنوز به او نگاه می کرد و منتظر پاسخی برای سوالش بود.

کسی گفت : « خوشحالم که تونستم کمکت کنم» احساس می کرد که کلمات بسیار عاجز و ناقص هستند. « و برام مهم نبود که چه اتفاقی بیفتد ». چشمهای پسرک به مچ او افتاد و درخششی نقره ای در چشمهایش پدید آمد.

او گفت: « برای من مهمه. باید زودتر بیرون میومدم»

کسی دوباره سرش را تکان داد. اصلاً دلش نمی خواست که او گیر بیفتد و صدمه ببیند. در حالیکه گیج بود به نرمی گفت: « فقط می خواستم کمکت کنم» و بعد گفت : « برای چی دنبالت بودن؟»

پسرک در حالیکه نفس عمیقی می کشید، به سمت دیگری نگاه کرد. کسی احساس کرد که از حد خود تجاوز کرده است. لب به سخن گشود : « خیلی خب. نباید اینو میپرسیدم ... »

"نه" پسرک برگشت و به او نگاه کرد و لبخندی زد، همان لبخند کج و یکطرفه . "اگه کسی حق داشته باشه که اینو پرسه، اون شخص تویی. اما توضیح دادنش یکم سخته. من ... اینجا بیرون از منطقه خودم هستم. اگه تو منطقه خودم بودم ، جرأت نمی کردن بیان دنبالم. جرأت نمی کردن که چپ به من نگاه کنن. اما اینجا طعمه آسونی هستم."

کسی هنوز هم متوجه نمی شد. پسرک که صدایش دوباره آرام شده بود ، گفت: « اونا از افرادی که ... متفاوت هستن، خوششون نمیداد. و من با اونا فرق دارم. خیلی خیلی فرق دارم.»



کسی فکر کرد ، بله. او هرچه که بود ، شبیه جردن و لوگان نبود. شبیه هیچ کسی که تا کنون دیده بود، نبود.

پسر گفت: « متاسفم. می دونم اصلاً توضیح خوبی نبود. مخصوصاً بعد از کاری که تو کردی. تو کمکم کردی و من اینو فراموش نمی کنم.»

به خودش نگاهی انداخت و لبخندی زد. « البته به نظر نمیداد کار زیادی از دستم برای تو بریاد، اینطور نیست؟ اینجا نه. اگر چه ... » او مکث کرد. « یه دقیقه »

دستش را در جیبش فرو برد و انگشتانش دنبال چیزی می گشت. در یک لحظه کسی گیج و مبهوت ماند، خون به صورتش دوید. آیا دنبال پول می گشت؟ آیا پسرک فکر می کرد که می تواند در قبال کمک کسی، به او پول بدهد؟ تحقیر شده بود و حتی بیشتر از وقتی که جردن میچ او را گرفته بود ، احساساتش جریحه دار شده بود. نمی توانست جلوی سرازیر شدن اشکهایش را بگیرد.

اما چیزی که او از جیبش درآورد یک تکه سنگ بود، شبیه تکه سنگی که می توان از کف اقیانوس پیدا کرد. حداقل در نگاه اول اینطور به نظر می آمد. یک طرف آن زبر و خاکستری بود و مانند صدف های حلزونی حالت مارپیچ های تیره کوچکی داشت. اما بعد او آنرا برگرداند. طرف دیگر آن خاکستری و دارای حلقه های آبی کمرنگ ، شفاف و کریستالی بود و زیر نور خورشید می درخشید ، گویی سطح آن با نبات پوشیده شده است. زیبا بود.

آن را در کف دست کسی فشرد و انگشتهای او را به دور آن حلقه کرد. وقتی آنرا لمس کرد، جنبشی مانند الکتریسیته را حس کرد که از دستش به طرف بازویش کشیده می شد. سنگ به نوعی که کسی قادر به توضیحش نبود، زنده به نظر می آمد. در آن میان کسی شنید که پسرک به سرعت و با صدایی آرام صحبت میکند.

" این یه سنگ یمانی هست. این یه ... نماد خوش شانسیه. اگه مشکلی برات پیش اومد یا تو خطر افتادی یا یه همچین چیزی، اگه یه وقتی حس کردی که تنها موندی و هیچ کسی نیست که کمکت کنه، محکم اینو تو دست بگیر ... محکم " انگشتهای پسرک انگشتهای او را فشرد " و به من فکر کن ".

کسی در حالیکه که محو او شده بود، به او خیره شد. به زحمت نفس می کشید. و احساس می کرد سینه اش پر بود. پسرک خیلی به او نزدیک بود، می توانست چشمهای او را ببیند، همرنگ کریستال بودند و می توانست نفس های او را روی پوستش و همچنین گرمای بدن او را که حرارت خورشید را منعکس می کرد، حس کند. موهای او فقط قرمز نبودند، مخلوطی از تمام رنگها بود، بعضی از تارموهایش آنقدر تیره بودند که تقریباً بنفش به نظر می آمدند و بعضی به رنگ قرمزشرابی و بعضی تارها به رنگ طلایی بودند.

دوباره فکر کرد : متفاوت. او با هر پسر دیگری که تا کنون دیده بود ، فرق داشت. جریان گرم خوشایندی او را دربرگرفته بود، احساس امکان پذیری و شیفتگی. می لرزید و می توانست ضربانی را در انگشتانش حس کند اما

نمی‌دانست که این ضربان متعلق به او بود یا خودش. به نظر می‌رسید که او قبلاً افکارش را شنیده است، اکنون کسی احساس می‌کرد که گویی او در ذهنش است. پسرک خیلی نزدیک بود و به او نگاه می‌کرد ...

کسی زمزمه کرد: «و اونموقع چی میشه؟»

«و اونموقع – شاید شانس تغییرکنه» ناگهان قدمی به عقب برداشت، مثل اینکه چیزی رابه خاطر آورده باشد و تن صدایش تغییر کرد. آن لحظه خاص تمام شده بود. به آرامی گفت: «ارزش امتحان کردنشو داره، اینطور فکر نمیکنی؟» کسی که قادر به سخن گفتن نبود، سرش را به نشانه تأیید تکان داد. اکنون پسرک سر به سرش می‌گذاشت. اما قبلاً این کار را نمی‌کرد.

او گفت: «دیگه باید برم. نباید اینقدر می‌موندم.»

کسی آب دهانش را قورت داد: «بهرتره مراقب باشی. فکر کنم جردن اسلحه داره ...»

به تندی گفت «تعجبی نداره» و اجازه نداد کسی چیز دیگری بگوید. «نگران نباش دارم کیپ رو ترک می‌کنم. فعلاً، به هر حال، برمی‌گردم، شاید اونوقت دیدمت.» می‌خواست برگردد. اما برای آخرین بار مکث کرد و دوباره دستهای کسی را گرفت. کسی از حسی که بخاطر تماس پوست او روی پوست خودش پیدا کرده بود، به قدری متعجب بود که نتوانست کاری کند. دست کسی را برگرداند و به جای قرمز روی میچ او نگاه کرد، بعد به آرامی انگشتهایش را به روی میچ کسی کشید. آن درخشش فلزمانند وقتی بالارا نگاه کرد، دوباره به چشمهایش بازگشته بود. زمزمه کرد: «باور کن، یه روزی تاوان اینو پس می‌ده. بهت قول میدم.»

و بعد کاری کرد که بیشتر از همه در طی آن روز شگفت‌انگیز باعث تعجب کسی شد. دست آسیب دیده او را تا نزدیک لبهایش بالاآورد و آنرا بوسید. کار بسیار نجیبانه‌ای بود، تماس بسیار لطیفی بود و مانند آتش در وجود کسی زبانه کشید. کسی مات و مبهوت به او خیره شد، قادر به بیان هیچ حرفی نبود. نه می‌توانست حرکت کند و نه فکر کند، فقط می‌توانست آنجا بایستد و احساس کند.

و بعد برای سگش که تا کنون در حلقه‌ای به دور کسی می‌چرخید، سوت زد و آنجا را ترک کرد. کسی تنها مانده بود و از پشت به او زل زده بود. انگشتانش محکم دور تکه سنگ کوچکی که در کف دستش بود، حلقه شدند.

تازه متوجه شد که حتی اسم او را هم نپرسیده است.

## فصل سوم

چند لحظه بعد کسی به خودش آمد. بهتر بود از آنجا می رفت ، هر لحظه ممکن بود جردن و لوگان بازگردند و اگر می فهمیدند که او عمداً به آنها دروغ گفته است ...

وقتی با تقلا از شیب تپه ها بالا می رفت، نگاهی به پشت سرش انداخت. دنیای اطرافش دوباره معمولی به نظر می رسید و دیگر پر از جادو و ابهام نبود. مثل این بود که در رویا سیر می کردو حالا بیدار شده بود. چه فکری می کرد؟ چرت و پرت های درباره رشته های نقره ای و سرنوشت و پسری که شبیه هیچ پسر دیگری نبود. اما همه اینها مضحک بود. سنگی که در دستش بود فقط یه تکه سنگ بود و آن کلمات هم فقط چند کلمه بودند. حتی آن پسر ... البته امکان نداشت که او توانسته باشد افکار او را بشنود. هیچ کس نمی تواند چنین کاری کند؛ باید توضیحی منطقی داشته باشد...

چنگ خود را به دور تکه سنگ کوچکی که در کف دستش بود، محکمتر کرد. قسمتی از دست او که پسرک در دست گرفته بود هنوز هم می لرزید و قسمتی از پوستش که با سرانگشتهای او در تماس بودند، حسی متفاوت از سایر قسمتهای بدنش داشت. با خود اندیشید که مهم نیست در آینده چه اتفاقی برایش رخ دهد، همواره حس تماس دست او با دستش را به خاطر خواهد داشت.

وقتی به داخل کلبه تابستانی که او و مادرش اجاره کرده بودند، رسید، در ورودی را پشت سرش قفل کرد. بعد مکث کرد. می توانست صدای مادرش را از آشپزخانه بشنود و از صدای او می توانست دریابد که مشکلی پیش آمده است.

خانم بلیک داشت با تلفن صحبت میکرد، پشت مادرش به راهرو بود، وقتی گوشی تلفن را به گوشش فشرد ، سرش کمی خم شد. مثل همیشه کسی محو اندام باریک و کشیده مادرش و همچنین موهای بلند و تیره او شده بود که به سادگی پشت گردنش با گیره بسته شده بودند. خانم بلیک خودش می توانست یک نوجوان باشد. این باعث می شد کسی نسبت به او احساس حمایت و حراست داشته باشد. در واقع گاهی اوقات کسی احساس می کرد که او مادر است و مادرش ، فرزند اوست.

و حالا این مسئله مانع او شد که در مکالمه تلفنی مادرش مداخله کند. خانم بلیک ناراحت بود و با وقفه هایی با صدایی پر از فشار در گوشی می گفت: «بله» یا «می دونم» .

کسی برگشت و به اتاق خوابش رفت.

بی هدف به سوی پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد و به طور مبهمی در شگفت بود که چه مسئله ای برای مادرش پیش آمده بود. اما نمی توانست ذهنش را روی مسئله دیگری به غیر پسری که در ساحل دیده بود، متمرکز کند.

حتی اگر پورتیا نام او را هم می دانست، کسی مطمئن بود که به او نمی گفت. اما بدون دانستن نامش، کسی چطور می توانست دوباره او را پیدا کند؟

نمی توانست. این حقیقت تلخی بود و او حالا باید با این مسئله روبرو می شد. حتی اگر می توانست نام او را پیدا کند، او از آن دخترهایی نبود که دنبال پسری بیفتد. او نمی دانست چطور باید این کار را بکند.

با خود زمزمه کرد: «و یه هفته دیگه دارم برمیگردم خونه». برای اولین بار این عبارات باعث آرامش و امیدواری او نشدند. تکه سنگ کوچک یمانی را روی پاتختی گذاشت.

«کسی؟ چیزی گفتی؟»

کسی به سرعت برگشت و مادرش را در میان چارچوب در دید. «مامان! متوجه نشدم که تماس تلفنی ات تموم شده.» و وقتی دید که مادرش همچنان با نگاه پرسشگرانه ای او را می نگرد، افزود: «فقط داشتم بلند بلند فکر می کردم. داشتم می گفتم که هفته بعد داریم میریم خونه»

حالت عجیبی مانند تالو درد می که محبوس شده است، در چهره مادرش پدید آمد. حلقه های تیره ای زیر چشمهای بزرگ و سیاه او افتاده بود. با حالت مضطربی دور اتاق می چرخید.

کسی گفت: «مامان موضوع چیه؟»

«داشتم با مادر بزرگ حرف می زدم. یادته برنامه ریزی کرده بودم که هفته بعد بریم و سری بهش بزنیم؟»

کسی به خوبی به یاد داشت. به پورتیا گفته بود که او و مادرش می خواهند با ماشین به سمت بالای منطقه ساحل رانندگی کنند و پورتیا هم با کنایه گفته بود که به آنجا منطقه ساحلی<sup>۱۲</sup> نمی گویند، از بوستون تا کیپ، کرانه جنوبی و از بوستون تا نیو هامپشیر کرانه شمالی نامیده می شد و اگر به ماینی می رفتی، آنجا منطقه کرانه شرقی بود، و به هر حال، مادر بزرگش کجا زندگی می کرد؟ و کسی نتوانسته بود جواب دهد چون مادرش هرگز نام آن شهر را به او نگفته بود.

کسی گفت: «بله، یادمه»

«الان تلفنشو قطع کردم. او پیر شده کسی، و حالش خوب نیست. بدتر از چیزیه که فکرشو میکردم»

«اوه، مامان. متاسفم» کسی قبلا هرگز مادر بزرگش را ندیده بود، حتی عکس او را هم ندیده بود، اما با این وجود باز هم احساس بدی داشت. مادر و مادر بزرگش سالها بود که دور از هم زندگی می کردند، از زمانی که کسی بدنیا آمده بود. چیزی در مورد مادرش وجود داشت که باعث شده بود خانه اش را ترک کند، اما این تمام چیزی بود که مادرش در این

باره به او گفته بود. هرچند ، در چند سال گذشته چندبار برای هم نامه نوشته بودند و کسی فکر میکرد که در اعماق وجودشان هنوز همدیگر را دوست دارند./میدوار بود که اینگونه باشد و این اولین باری بود که میخواست مادر بزرگش را ببیند. حال گفت: « واقعا متاسفم مامان. حالش خوب میشه؟ »

« نمی دونم. تو اون خونه به اون بزرگی، خودش و خودش، تنهاست... و حالا با این بیماری التهاب وریدی، به سختی ممکنه چند روز دوام بباره » نور خورشید به صورت باریکه هایی از نور، سایه روشنی بر چهره مادرش انداخت. آرام اما بهزور صحبت می کرد، گویی به دشواری مانع بروز احساساتش می شد.

« کسی ، من و مادر بزرگت مشکلات خودمونو داریم ولی هنوزم یه خانواده هستیم و اون هیچ کس دیگه ای رو نداره. حالا وقتشه که اختلافاتمونو کنار بذاریم.»

مادرش قبلا! هیچگاه اینقدر راحت در مورد مشکلاتشان صحبت نکرده بود. « کلا مشکلتون چی بود، مامان؟ »

« حالا دیگه مهم نیست. ازم میخواست ... مسیری رو دنبال کنم که دلم نمیخواست. فکر می کرد داره کار درستی میکنه ... حالا تنها مونده و کمک لازم داره »

ترس وجود کسی را در برگرفت. نگرانی برای مادر بزرگی که هرگز ندیده بود - و یه چیز دیگه. زنگ هشدار که در اثر حالت چهره مادرش به کار افتاده بود، حالت شخصی که می خواست خبر بدی را بیان کند و زمان سخت و دشواری را برای پیدا کردن کلمات سپری می کند.

« کسی، خیلی درموردش فکر کردم و ما فقط یه کار می تونیم بکنیم. و من متاسفم چون این کار می تونه به معنای بهم زدن زندگی تو باشه، و ممکنه برات خیلی سخت باشه ... اما تو جوونی . میتونی باهاش کنار بیای. میدونم که میتونی.»

درد در وجود کسی تیر می کشید. به سرعت گفت: « مامان، اشکالی نداره. همینجا بمون و هرکاری که لازمه انجام بده. خودم میتونم برای مدرسه آماده بشم. مشکلی پیش نیاد، بت و خانم فریمن کمکم می کنن ... » مادر کسی سرش را تکان می داد و ناگهان کسی احساس کرد که باید ادامه دهد و همه چیز را در قالب کلمات بگنجانند. « اونقدر لباس تازه برای مدرسه لازم ندارم ... »

« کسی ، متاسفم. عزیزم ازت میخوام سعی ات رو بکنی و بفهمی، و در این مورد مثل یه آدم بالغ رفتار کنی. می دونم که دلت برای دوستات تنگ میشه ولی ما هردومون باید سعی کنیم بهترین کارو انجام بدیم.» چشمهای مادرش رو پنجره ثابت مانده بود، انگار نمیتوانست بار نگاه کردن به کسی را تحمل کند.

کسی آرام و بی حرکت پرسید: « مامان ، منظورت چیه؟ داری سعی میکنی چی بگی؟ »

« منظورم اینه که ما خونه نمیریم، یا حداقل به رزدا<sup>۱۳</sup> برنمیگردیم. میریم به خونه من، تا با مادر بزرگت زندگی کنیم. به ما احتیاج داره. قراره اینجا بمونیم.»

کسی شوکه و گیج شده بود. به طور احمقانه ای، گویی که مسئله اصلی این بود، فقط توانست بگوید: «اینجا» یعنی کجا؟ مامان بزرگ کجا زندگی میکنه؟»

بالاخره مادرش از پنجره رو برگرداند. چشمهایش بزرگتر و تیره تر از چیزی به نظر می آمد که کسی تاکنون دیده بود.

به آرامی گفت: «نیوسیلیم<sup>۱۴</sup>. اسم شهر، نیوسیلیمه.»

ساعتها گذشت و کسی همچنان کنار پنجره نشسته بود و به جای نامعلومی خیره شده بود. افکارش ناامیدانه و پریشان بودند.

ماندن در اینجا ... ماندن در نیوانگلند ...

کاملاً شوکه شده بود. پسرک. میدونستم که قراره دوباره اون پسر و ببینیم، چیزی از درونش این را می گفت، و این چیز خوشحال بود. امان این فقط یه صدا بود و صداهای دیگری نیز در درونش بودند که همگی باهم صحبت می کردند.

ماندن. برگشتن به خانه. و چه فرقی می کرد که آن پسر در جایی در اینجا، در ماساچوست بود. تو اسمش نمی دونی و حتی نمی دونی کجا زندگی میکنه. هرگز دوباره پیداش نمیکنی.

ناامیدانه با خود اندیشید: ولی یه احتمالی هست. و صدایی که در اعماق وجودش بود، همان صدایی که قبلاً خوشحال بود، زمزمه کرد: بیشتر از یه احتمال. این سرنوشته.

سرنوشت! صداهای دیگر طعنه و ریشخند میزدند. احمق نباش! سرنوشت تو اینه که سال سوم دبیرستان رو در نیوانگلند بگذرونی، فقط همین. جایی که هیچ کسی رو نمیشناسی. جایی که تنها می مونی.

تنها، تنها، تنها، بقیه صداها تأیید کردند.

آن صدایی که در اعماق وجودش بود، مغلوب و ناپدید شده بود. کسی احساس کرد که تمام امیدش برای ملاقات مجدد آن پسر موقرمز از بین رفته است. تمام آنچه که برایش باقی مانده بود، ناامیدی و یأس بود.

با خود اندیشید: من حتی نتونستم از دوستانم تو خونه خداحافظی کنم. برای بدست آوردن فرصتی برای خداحافظی از دوستانش به مادرش التماس کرده بود. اما خانم بلیک گفته بود که برای اینکار پول و زمان ندارند. بلیط های

<sup>۱۳</sup> Reseda (منطقه ای در شهر لس آنجلس، ایالت کالیفرنیا)

<sup>۱۴</sup> New Salem

هوایمایشان را از دست می دادند (باطل میشد). قرار بود یکی از دوستان مادرش ، تمام وسایل آنها را به خانه مادر بزرگ کسی انتقال دهد.

مادرش با ملایمت گفته بود: «اگه برگردی خونه، از اینکه دوباره بخوای اونجا رو ترک کنی احساس بدتری پیدا میکنی. اینطوری حداقل راحتتر میشه. و میتونی تابستون آینده دوستاتو ببینی.»

تابستان بعدی؟ تا تابستان بعدی زمان زیادی مانده بود. کسی به دوستانش فکر کرد: بت مهربان و کلاور ساکت و میریام که شوخ طبع کلاس بود. علاوه بر آن کسی خجالتی و خیالاتی، گروهشان نیز بود. شاید گروه پرجمعیتی نبودند اما خوش می گذراندند و از دوران ابتدایی با هم بودند. چطور میتوانست تا تابستان بعدی بدون آنها دوام بیاورد؟

اما صدای مادرش بسیار ملایم و اندیشناک بود و چشمهایش چنان پرابهام و پریشان اطراف اتاق را می نگریستند که کسی نتوانست آنطور که می خواهد حرفش را بگوید و جاروجنجال به پا کند.

درواقع، در یک لحظه کسی می خواست به سوی مادرش برود، دستهایش را باز کند ، او را درآغوش بگیرد و به او بگوید که همه چیز رو براه خواهد شد. اما نمی توانست. شعله خشم و کینه ای که در سینه اش برپا بود، مانع او می شد. اگر چه ممکن بود مادرش نگران این موضوع باشد، اما او نبود که باید با مسئله رفتن به مدرسه ای جدید و ناشناس واقع در ایالتی سه هزار مایل دورتر از جایی که کسی به آن تعلق داشت، روبرو شود.

کسی بود که باید با این مسئله روبرو می شد. باخود به کربدورهای جدید، کمدوقفسه جدید، کلاس های جدید، نیمکتهای جدید فکر کرد. قیافه های جدید به جای دوستانی که از مدتها پیش می شناخت. آه ، نمیتوانست حقیقت داشته باشد.

کسی آن روز بعد از ظهر بر سر مادرش فریاد نزده بود، و همینطور او را در آغوش هم نگرفته بود. فقط در سکوت به سمت پنجره برگشته بود و اینجا همانجایی بود که از آن زمان تا کنون نشسته بود و در عین حال روشنائی روز کم کم محو شده و رنگ آسمان ابتدا به صورتی کمرنگ و بعد بنفش و سپس سیاه تغییر یافت.

زمان زیادی سپری شد تا به تختخواب رفت. در همین زمان بود که متوجه شد کلا تکه سنگ یمانی خوش شانسی را فراموش کرده است. دستش را دراز کرد و آن را از روی پاتختی برداشت و زیر بالشش گذاشت.

وقتی کسی و مادرش وسایلشان را در اتومبیل اجاره ای خود جمع می کردند، پورتیا به دیدنشان آمد.

او گفت: «میرید خونه؟»

کسی کیف بزرگ خود را به زور در چمدانش چپاند. تازه متوجه شد که اصلا نمی خواست پورتیا بفهمد که او در نیوانگلند ماندگار شده است. نمی توانست تحمل کند که پورتیا از نارضایتی او خبردار شود، این باعث میشد که پورتیا به نوعی احساس غلبه و پیروزی بر او را داشته باشد.

وقتی بالا را نگاه کرد، تمام تلاشش را کرد تا در عوض لبخند خوش‌مشربی تحویل دهد و گفت: «بله» و به سرعت نگاهی به آن طرف انداخت که مادرش به در سمت راننده خودرو تکیه داده بود و وسایل روی صندلی عقب را مرتب می‌کرد.

«فکر میکردم تا آخر هفته بعد می‌مونید»

«نظرمون عوض شد» در چشمهای فندقی پورتیا نگاه کرد و از خونسردی آنها جاخورد. کسی باعجله و ابلهانه افزود: «نه اینکه اوقات خوشی نداشته باشم. خوش گذشت»

پورتیا موهای کاهی رنگی که جلوی پیشانی‌اش ریخته بود را کنار زد و گفت: «شاید بهتر باشه از حالا به بعد دور از غرب زندگی کنی. این اطراف ما از دروغگوها خوشمون نمیداد.»

کسی دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما دوباره آن را بست، گونه‌های سرخ شده بود. پس آنها در مورد فریبکاری‌اش در ساحل خبر داشتند. حالا وقت بیان یکی از آن کنایه‌های ویرانگری بود که در طول شب برای گفتن به پورتیا در موردشان فکر کرده بود – البته حتی یک کلمه‌اش را هم به خاطر نمی‌آورد. لبهایش را به هم فشرد.

پورتیا در نهایت و با نگاهی سرد و نهایی گفت: «سفر خوبی داشته باشی» و برگشت.

«پورتیا!» کسی از اضطراب، برآشفستگی و خشم دلیپچه گرفته بود اما نمی‌توانست این فرصت را به هدر دهد. «قبل از اینکه برم، میشه فقط یه چیزو بهم بگی؟»

«چیو؟»

«حالا هیچ فرقی نمیکنه – و من فقط می‌خوام که بدونم ... امکان داره که ... تو اسم اونو بدونی؟»

«اسم کیو؟»

کسی هجوم جریانی دیگر از خون را در گونه‌هایش حس کرد، اما سرسختانه ادامه داد: «اسم پسره. پسر موقرمز. همونی که تو ساحل بود»

آن چشمهای فندقی تغییری نکردند. همچنان در چشمهای کسی خیره بودند، مردمک‌هایش تا اندازه نقطه کوچکی منقبض شدند. با نگاه به آن چشم‌ها، کسی متوجه شد که امیدی نیست.

حق با او بود.

پورتیا به طور واضح و یکنواختی گفت: «کدوم پسر موقرمز تو ساحل؟» و بعد دوباره روی پاشنه‌هایش برگشت و رفت. اینبار کسی اجازه داد که برود.



سرسبزی. این چیزی بود که وقتی از کیپ به سمت شمال رانندگی می کردند، توجه کسی را به خود جلب کرد. جنگلی در هر دو سوی بزرگراه رشد کرده بود. در کالیفرنیا اگر میخواستی درختانی به این بلندی ببینی، باید به نشنال پارک<sup>۱۵</sup> می رفتی.

وقتی کسی به آرامی سرش را برگرداند تا ردیفی از درختان بسیار زیبا را تماشا کند، مادرش با خوشرویی زورکی گفت: «درختهای افرای شکری هستند و اون درختهای کوتاhter، افرای قرمز هستند. تو پاییز، قرمز میشن - درخشش زیبایی دارن، مثل سرخی غروب. صبرداشته باشی خودت میبینی»

کسی جوابی نداد. نمی خواست درختها را در پاییز ببیند چون اصلا نمی خواست که اینجا باشد.

از بوستون رد شدند و به سوی منطقه ساحلی - کرانه شمالی - رانند ، کسی به تندی حرفش را تصحیح کرد. کسی شهرها و اسکله ها و سواحل صخره‌ای کوچک عجیب و جالب را تماشا می کرد. ظنین شده بود که آیا آنها مسیر زیبا و تماشایی را انتخاب کرده بودند؟ احساس کرد که خشم در سینه اش به جوش آمد. آیا نمی توانستند فقط به آنجا برسند و مسئله را تمامش کنند؟

در حالیکه داشبوردها را باز می کرد و نقشه ای که شرکت اجاره اتومبیل در اختیارشان قرار داده بود را بیرون می آورد، گفت: « راه سریعتری نیست؟ چرا از مسیر شماره یک نرفتیم؟ یا از مسیر بین ایالتی ۹۵؟ »

مادرش همچنان چشم به جاده دوخته بود. « کسی، از آخرین باری که اینجا رانندگی کردم خیلی میگذره. این راهی بود که می شناختم»

کسی در حالیکه به تابلوی خروجی بزرگراه نگاه می کرد گفت: « ولی اگه از اینجا از سیلم میانبر می زدی ... » بعد گفت: « خیلی خب، نمی خواد میانبر بزنی» از بین تمام شهرهای ماساچوست، سیلم تنها جایی بود که فکر می کرد می خواهد ببیند. تاریخچه خوفناک آن هم اکنون کاملا با وضعیت روحی او جور در می آمد. کسی گفت: « اینجا همونجایی که جادوگرا رو سوزوندن، درسته؟ بخاطر همین اسمشو نیوسیلیم گذاشتن؟ اونجا هم جادوگرا رو سوزوندن؟»

« اونا هیچ کسی رو نسوزوندن، دارشون زدن. و اونا جادوگر نبودن. فقط آدمای بیگناهی بودن که همسایه هاشون ازشون خوششون نمی اومد. » صدای مادرش خسته اما صبورانه بود. « و سیلم هم در دوران استعمار، اسم رایجی بود؛ از "اورشلیم"<sup>۱۶</sup> گرفته شده»

نقشه در مقابل چشمان کسی در حال تار شدن بود. گفت: « این شهر اصلا کجا هست؟ اسمش حتی رو نقشه هم نیست»

National Park<sup>۱۵</sup>  
Jerusalem<sup>۱۶</sup>

قبل از اینکه مادرش پاسخی دهد، سکوت کوتاهی برقرار شد. «شهر کوچیکه، اغلب رو نقشه ها نیست. اما در واقع، تو یه جزیره هست.»

«یه جزیره؟»

«نگران نباش. با یه پل به سرزمین اصلی وصل میشه»

اما کسی فقط به یک چیز فکر می کرد: یه جزیره. قراره تو یه جزیره زندگی کنم. تو شهری که حتی رو نقشه هم نیست.

جاده فاقد علائم راهنمایی و رانندگی بود. خانم بلیک به سمت پایین جاده پیچید و اتومبیل از روی پل رد شد و بعدش در جزیره بودند. کسی انتظار داشت که شهر بسیار کوچکی باشد و وقتی دید آنقدرها هم کوچک نیست، روحیه اش کمی بهتر شد. مغازه هایی معمولی، نه فروشگاههای توریستی، وجود داشتند که در جاییکه اصولا باید مرکز شهر باشد، گرد هم جمع شده بودند. یک مغازه شیرینی فروشی دانکینز دونات و یک مرکز پان کیک فروشی (نان شیرین) که روی بنری در مقابل آن مراسم افتتاحیه باشکوه این مرکز اعلام شده بود، به چشم می خورد. در مقابل آن مغازه شخصی که لباسی مانند یه پان کیک پوشیده بود، در حال رقصیدن بود.

کسی احساس کرد که دلپیچه اش کمتر شده است. شهری که در آن بتوان یک پان کیک در حال رقص پیدا کرد، آنقدرها هم بد نخواهد بود، اینطور نیست؟

اما در این هنگام مادرش به سمت جاده دیگری پیچید که با دور شدن از شهر، متروک تر و متروکتر به نظر می رسید.

کسی متوجه شد که آنها احتمالا به سوی دورترین نقطه جزیره می روند. می توانست آن را ببیند، نور سرخ خورشید از پنجره به روی گروهی از خانه های واقع در روی یک پرتگاه تابید. درحالیکه نزدیکتر می شدند، در ابتدا با ناراحتی و بعد مضطرب و در نهایت با دلهره به آنها نگاه کرد.

چون این خانه ها قدیمی بودند. به طور وحشتناکی قدیمی بودند؛ نه اینکه خانه های قدیمی زیبا و خوش ظاهری باشند، بلکه خانه هایی باستانی بودند. اگرچه برخی از آنها به خوبی بازسازی شده بودند اما به نظر می رسید که بقیه ها آنها ممکن است هر لحظه فرو ریزند و ستونهای چوبی آنها متلاشی شود.

کسی در حالیکه چشمهایش روی خانه ای زیبا به رنگ زرد که دارای چندین برج و پنجره طاقنمای روبه خلیج بود، ثابت مانده بود، با خود اندیشید: خواهش می کنم این یکی باشه.

و بعد فقط یک خانه باقی مانده بود، آخرین خانه روی پرتگاه، و مسیر اتومبیل به سوی آن خانه بود. نزدیکتر که شدند، کسی با دلشکستگی و اندوه به آن خیره شد. شکل آن شبیه یک حرف T کلفت و معکوس بود که یکی از جناح های آن روبه جاده و جناح دیگر آن در پشت ساختمان قرار گرفته بود. وقتی ساختمان را دور زدند، کسی دید که جناح پشتی

به هیچ وجه شبیه جناح جلویی نبود. دارای سقفی شیب دار و پنجره هایی کوچک و قرار گرفته در جایی غیرمعمول بود که از شیشه های بسیار ریز و لوزی شکل ساخته شده بودند. حتی رنگ آمیزی هم شده بود و روکوبی هایی خاکستری رنگ داشت.

جناح جلویی هم قبلا به زمانی ... رنگ شده بود. اکنون فقط پوسته پوسته هایی از آن برجامانده بود. به نظر می رسید که هر دو دودکش ناپایدار و در حال فرو ریختن باشند و کل پلمه های<sup>۱۷</sup> سقف در حال وا رفتن باشند. پنجره ها به طور معمول در جلو قرار گرفته بودند اما بیشتر به نظر می آمد که سالهاست شسته نشده اند.

کسی در سکوت خیره ماند. در طول عمرش هرگز خانه ای دلگیرتر از این ندیده بود. نمیتونه این یکی باشه.

مادرش درحالیکه به سوی راه ماشین روی شنی می پیچید، با همان لحن بشاش زورکی، گفت: « خب، همین، خونه ای که توش بزرگ شدم. رسیدیم خونه.»

کسی قادر به صحبت نبود. حباب وحشت و غضب و خشم در درون او بزرگتر و بزرگتر می شد تا جایی که فکر کرد ممکن است بترکد.

---

<sup>۱۷</sup> سفال هایی از جنس سنگ برای پوشاندن سقف

## فصل چهارم

مادرش همچنان با همان حالت ساختگی صحبت می کرد، اما کسی فقط برخی از حرفهایش را می شنید «... جناح اصلی متعلق به زمان قبل از انقلابه، یک و نیم طبقه س ... سبک معماری جناح جلویی مربوط به گرجی های قبل از انقلابه ...»

همینطور ادامه داشت. کسی در اتومبیل را باز کرد و بالاخره چشم انداز واضحی از خانه در مقابل چشمانش قرار گرفت. هر چه بیشتر به آن نگاه می کرد، بدتر به نظر می رسید.

مادرش داشت چیزی در مورد تیر سر درب جلویی می گفت، سریع و بی وقفه حرف می زد. «... مستطیلی، نه شبیه پنجره های نیم گردی که بعدا مد شدند ...»

کسی فریاد زد: «ازش متنفرم.» و حرفهای مادرش را قطع کرد. صدای کسی در آن محیط ساکت، خیلی بلند جلوه کرد، به طور شگفت انگیزی بلند جلوه کرد. حالا این تیر سر درب هرچه که بود، منظورش آن تیر سر درب نبود. با احساسات دوباره فریاد زد: «از اینجا متنفرم» مادرش که پشت سر او بود، ساکت شد؛ اما کسی برای نگاه کردن به او برگشت. به خانه زل زده بود، به آن ردیف پنجره های شسته نشده و آن لبه های آویزان و فروافتاده بام و آن ساختمان غول پیکر و صافی و مخوفی آن خیره ماند. بدنش می لرزید. «زشت ترین چیزیه که تو عمرم دیدم و ازش متنفرم. می خوام برم خونه. می خوام که برم خونه!»

برگشت که به چهره رنگ پریده مادرش و چشمهای اندوهگین او نگاه کند، اما سیل اشکهایش جاری شد.

خانم بلیک از آنسوی اتومبیل دستهایش را به سوی کسی دراز کرد: «اه، کسی. کسی. عزیزم» اشک در چشمهای خودش نیز حلقه زده بود و وقتی نگاهی به سوی خانه انداخت، کسی از حالت چهره او متحیر ماند. شدیدترین حد تنفر و وحشتی که کسی تا کنون حس کرده بود، در چهره او موج می زد.

او گفت «کسی عزیزم، گوش کن. اگه واقعا نمی خوای بمونی ...»

مکث کرد. کسی هنوز هم اشک می ریخت، اما صدای پشت سرش را شنید. وقتی برگشت دید که درب خانه باز شده است. پیرزنی با موهای خاکستری درحالیکه به عصایی تکیه داده بود، در چارچوب در ایستاده بود.

کسی برگشت و ملتسمانه به گفت: «مامان؟»

اما مادرش به درب خیره مانده بود. و به تدریج حالتی حاکی از تسلیم او را در برگرفت. وقتی به سوی کسی برگشت، آن لحن شاد زورکی و شکننده به صدایش بازگشته بود.

او گفت: «عزیزم این مادر بزرگته. بیا منتظر نگهش نداریم»

کسی زمزمه کنان گفت: « مامان .... » عاجزانه التماس می کرد اما چشمهای مادرش مبہوت و خالی از هرگونه احساسی بودند.

گفت: « بیا دیگه کسی »

ایده دیوانه واری به ذهن کسی خطور کرد: خودش را به داخل ماشین پرت کند و درها را به روی خود قفل کند تا زمانی که شخصی برای نجات او بیاید. اما در این هنگام همان احساس خستگی مفرطی که مادرش را در برگرفته بود، ظاهرا او را نیز احاطه کرد. آنها اینجا بودند. دیگر نمیشد کاری کرد. با فشار در ماشین را بست و در سکوت بدنبال مادرش تا خانه رفت.

زنی که در چارچوب در ایستاده بود، سالخورده بود. آنقدر پیر که به نظر میرسید حداقل مادر مادر بزرگش باشد. کسی سعی می کرد که میان او و مادرش شباهتی پیدا کند، اما موفق نشد.

« کسی ، این مادر بزرگت هاورد<sup>۱۸</sup> هست »

کسی سعی کرد چیزی بگوید. پیرزن عصا بدست جلو آمد و چشمهای گودافتاده اش را روی چهره کسی ثابت کرد. در آن لحظه فکر عجیبی به ذهن کسی رسید. « میخواد منو تو فر بپزه » اما بعد دستهایی را دور خودش حس کرد، یک آغوش محکم شگفت آور. در واکنش، او نیز خودبخود دستهایش را بالا آورد.

مادر بزرگش عقب رفت تا او را ببیند. « کسی ! بالاخره. بعد از این همه سال » بخاطر احساس ناراحتی کسی ، او همچنان با ترکیبی از نگرانی حریصانه و امیدی پراضطراب ، به نگاه کردن و خیره شدن به کسی ادامه داد. او دوباره زمزمه کرد: « بالاخره » گویی با خودش صحبت می کرد.

آنگاه مادر کسی به آرامی و خیلی رسمی گفت: « از دیدنت خوشحالم مادر » و چشمهای حریص پیرزن به سمت دیگری نگاه کردند.

« الکساندرا، اوه عزیزم، خیلی وقته ندیدمت » آن دو همدیگر را در آغوش گرفتند اما جو غیرقابل توصیفی از تنش همچنان میان آنها برقرار بود.

مادر بزرگش در حالیکه چشمهایش را پاک می کرد، گفت: « چرا هممون این بیرون واستادیم. بیاین تو، بیاین تو، هردوتون. فکر کنم این خونه قدیمی یکم درب و داغونه ولی من بهترین اتاقها رو براتون در نظر گرفتم. بذار اتاق کسی رو بهش نشون بدم »

در آن نورکم سرخ‌رنگ غروب، داخل خانه تاریک و غارمانند به نظر می‌رسید. و همه چیز به نظر کهنه می‌آمد، از روکشهای فرسوده گرفته روی صندلی‌ها گرفته تا آن فرش شرقی قدیمی که روی کف ساخته شده از چوب کاج پهن شده بود.

به آرامی و در حالیکه مادر بزرگ کسی به نرده‌ها تکیه می‌کرد، از پله‌ها بالا رفتند و از راهرویی طولانی عبور کردند. تخته‌های کف زیر کفشهای ریپوک کسی جیرجیر می‌کردند و وقتی از کنار لامپ‌های قرار گرفته روی دیوارها رد می‌شدند، لامپها تکان می‌خوردند. کسی با خود اندیشید: یکی از ماها باید با خودش یه شمعدان می‌آورد.

هر لحظه انتظار داشت لورچ و کازین را ببیند که سالن به سوی آنها می‌آیند.

مادر بزرگش عذرخواهانه گفت: «این لامپها ... پدر بزرگت سیم کشیشون کرده دیگه، اصرار داشت که بیشترشو خودش انجام بده. اتاقت اینجاست کسی. امیدوارم از رنگ صورتی خوشت بیاد.»

وقتی مادر بزرگش را در راه باز کرد، کسی احساس کرد که چشمهایش از حدقه بیرون زده‌اند. مثل موزه بود. تخته‌خوابی با چهار تیرک که پرده‌هایی از بالا تا پایه‌های آن همچون آبشاری آویخته بود و یک کاناپه به چشم می‌خورد که همگی از جنس نوعی پارچه با طرح گل سرخ ساخته شده بودند و گرد و خاک آنها را پوشانده بود. صندلی‌هایی با پشتی‌های منحنی و بلندی نیز در آنجا قرار داشتند که با پارچه حریری گلدار مشابهی روکوبی شده بودند. روی شومینه طاق بلند، یک شمعدان از جنس قلع سخت و یک ساعت چینی قرار داشت. لوازم پر زرق و برق و بزرگ دیگری نیز وجود داشت. این وسایل در کل زیبا بودند اما زیادی مجلل بودند....

مادر بزرگش داشت می‌گفت: «میتونی لباساتو اینجا بذاری – این قفسه از جنس درخت ماهون خالصه. اسم طرحش گرد و محدبه و دقیقاً همینجا در ماساچوست ساخته شده، تو کل مناطق مستعمراتی، فقط تو اینجا ساخته میشه.»

مناطق مستعمراتی؟ کسی در حالیکه به انحنای تزئینی بالای قفسه خیره شده بود، این فکر به ذهنش رسید.

«و اینم میز آرایش و کمدت ... از پنجره بیرونو نگاه کردی؟ فکر کردم که شاید از اتاقای گوشه و نبش خوشت بیاد چون میتونی هم جنوب و هم شرق رو ببینی.»

کسی نگاه کرد. از یک پنجره می‌توانست جاده را ببیند و پنجره دیگر رو به اقیانوس بود. در آن لحظه، اقیانوس فقط چشم‌اندازی عبوسانه و خاکستری همچون سرب بود که زیر آسمان تیره و تاریک قرار گرفته بود و این منظره دقیقاً با حال کسی همخوانی داشت.

مادر بزرگ کسی گفت: «تنهات میذارم تا جابجا شی. الکساندرا، اتاق سبز روبرویی تو انتهای راهرو رو برات در نظر گرفتیم ...»

مادر کسی به سرعت دستی به شانه او کشید. و بعد کسی تنها مانده بود. با مبلمان حجیم سرخ و شومینه خاموش و پرده های تزئینی تنها مانده بود. محتاطانه روی یک صندلی نشست زیرا از تخت خواب هراس داشت.

به تختخوابش در خانه و آن مبلمان سفید چوبی و پوسترهای فانтом<sup>۱۹</sup> آپریش و سی دی پلیر جدیدی که با پول حاصل از پرستاری از بچه ها خریده بود، فکر کرد. قفسه کتابش را آبی کمرنگ رنگ آمیزی کرده بود تا مجموعه اسبهای تک شاخش بیشتر به چشم بیایند. هر نوع اسب تک شاخی را جمع آوری کرده بود: پارچه ای، شیشه ای، سرامیکی، مفرغی<sup>۱۹</sup>. در خانه شان، کلاور یکبار گفته بود که خود کسی هم شبیه یک تک شاخ است: چشم های آبی، خجالتی، و متفاوت از هرکس دیگری. اکنون به نظر می رسید که تمام این امور متعلق به زندگی سابقش بود.

نمی دانست که چه مدت در آنجا نشست، اما مدتی بعد تکه سنگ یمانی را در دستش دید. احتمالا آنرا از جیبش درآورده بود و حالا محکم آنرا در دست گرفته بود.

با خود اندیشید: هر وقت که مشکلی داشتی یا در خطر بودی، و موجی از اشتیاق بدن او را در بر گرفت. و بدنبال آن موجی از غضب پدید آمد. با تندی به خود گفت، احمق نباش. تو در خطر نیستی. و هیچ تکه سنگی نمیتونه کمکی بهت بکنه. ناگهان انگیزه ای برای دور انداختن آن سنگ در او پدید آمد اما در عوض فقط آن را به روی گونه اش مالید، خنکی و صافی دندانهای کریستال را حس کرد. این باعث شد که تماس دست پسرک را بخاطر بیاورد ... چقدر لطیف بود ... تا اعماق روحش رخنه کرده بود. به جرأت کریستال را روی لبهایش کشید و تپشی ناگهانی در تمام قسمتهایی از پوستش که او لمس کرده بود، احساس کرد. قسمتی از دستش که پسرک در دست گرفته بود ... هنوز می توانست رد انگشتان او را روی کف دستش احساس کند. میج دستش ... ردی از سرانگشتان سردی را احساس کرد که باعث سیخ سیخ شدن موهایش شد. و پشت دستش ... چشمهایش را بست و وقتی آن بوسه را به خاطر آورد، نفسش حبس شد. در شگفت بود که اگر لبهای او جایی را لمس می کردند که اکنون کریستال با آن در تماس بود، چه حسی پیدا می کرد. سرش به پشت خم شد، تکه سنگ را از روی لبهایش تا روی گلویش پایین کشید تا روی گودی گلویش، جایی که نبضش میزد، قرار گیرد. تقریباً می توانست بوسه پسرک را احساس کند، چنان که قبلاً بوسه هیچ پسری را حس نکرده بود، تقریباً می توانست تصور کند که لبهای پسرک واقعا روی لبهایش بودند. با خود فکر کرد: بهت اجازه میدادم، هرچند که به هیچ کس دیگری این اجازه را نمیدهم ... بهت اعتماد می کنم ...

اما پسرک او را ترک کرده بود. ناگهان، با بخاطر آوردن این مسئله شوکی به او وارد شد. پسرک، درست مثل مرد مهم دیگری که قبلاً در زندگی کسی بود، او را ترک کرده بود.

کسی به ندرت در مورد پدرش فکر می کرد. به ندرت به خودش اجازه می داد که در مورد او فکر کند. پدرش وقتی که کسی یک دختر بچه بود، رفته بود. او و مادرش را تنها رها کرده بود تا مراقب خودشان باشند. مادرش به مردم می گفت که او مرده است اما به کسی حقیقت را گفته بود: او ما را ترک کرد، به همین راحتی. شاید تاکنون مرده بود یا شاید

<sup>۱۹</sup> ترکیب قلع و سرب

جای دیگری بودع خانواده و دختر دیگری داشت. او و مادرش خبری از او نداشتند. و اگرچه مادرش تا شخصی سوالی نمی کرد، هرگز در مورد او سخنی نمی گفت، کسی میدانست که او قلب مادرش را شکسته است.

کسی فکر کرد : مردها همیشه رها میکنند و می روند. گلویش درد گرفت. هردوشون ترکم کردن. و حالا من تنهام ... اینجا. کاش فقط یکی دیگه رو داشتم تا باهاش حرف بزنم ... یه خواهر ... یه نفر ...

چشمهایش هنوز بسته بودند، مانع افتادن کریستال از دستش روی لبه لباسش نشد. از نظر احساسی آنقدر خسته بود که حتی نتوانست بلند شده و به رختخواب برود. فقط آنجا نشست و آنقدر در تنهایی و تاریکی غرق افکارش شد که تنفسش آرام شده و به خواب رفت.

آن شب، کسی رویایی دید - شاید هم رویا نبود. خواب دید که مادر و مادر بزرگش وارد اتاق شده اند، بی صدا حرکت می کنند، تقریباً روی کف اتاق سر می خورند. در رویایش از حضور آنها آگاهی داشت اما وقتی آنها او را از روی صندلی بلند کرده و لباسهایش را عوض کردند و او را در تخت خواباندند، نمی توانست حرکت کند. سپس آنها کنار تخت ایستادند ، به او نگاه می کردند. چشمهای مادرش عجیب و تیره بودند ، نگاه ژرفی داشت.

مادر بزرگش آهی کشید و گفت: « کسی کوچولو ، بالاخره. اما افسوس که ... »

مادرش به تندی گفت: « هیسسسس ! بیدارش می کنی »

مادر بزرگش دوباره آهی کشید « ولی نمی بینی که این تنها راه ... »

مادرش گفت : « بله » صدایش تهی از هر احساسی بود « می فهمم که همیشه از دست سرنوشت فرار کرد. نباید سعی می کردم که فرار کنم. »

وقتی این رویا محو می شد، کسی متوجه شد که: این همون چیزیه که فکرشو می کردم . همیشه از دست سرنوشت فرار کرد. به طور مبهمی مادر و مادر بزرگش را می دید که به طرف در می روند و می توانست صدای زمزمه هایشان را بشنود. نمی توانست هیچ کلمه ای را ادا کند و فقط صدای صغیر هیس درمی آورد.

« ... قربانی ... »

مطمئن نبود که کدام یک از آن دو این را گفتند اما این کلمه بارها و بارها در ذهنش پژواک داشت. حتی وقتی که تاریکی او را در برگرفت نیز همچنان آن را می شنید. قربانی ... قربانی ... قربانی ...

صبح شده بود. در تختخواب چهارستونی دراز کشیده بود و نور خورشید از پنجره شرقی به داخل می تابید. باعث می شد که اتاق صورتی همچون گلبرگ رزی که در مقابل نور گرفته شده است، به نظر بیاید. به نوعی گرم و درخشان بود. جایی در آن بیرون پرنده ای آواز می خواند.



کسی بلند شد و نشست. خاطرات مغشوشی از نوعی رویا داشت اما تار و مبهم بودند. بینی اش گرفته بود – شاید بخاطر گریه کردن – کمی احساس سرگیجه داشت اما آنقدرها هم بد نبود. احساسش مثل زمانی بود که پس از بیماری یا افسردگی شدید، به خواب عمیق و آرامی فرو بروی: به طور عجیبی گیج و آرام. آرامش پس از طوفان.

لباس پوشید. درست وقتی که می خواست از اتاق خارج شود، تکه سنگ یمانی را روی کف اتاق دید و آن را در جیبش گذاشت.

به نظر می رسید کس دیگری بیدار نباشد. حتی در طول روز نیز آن راهروی طولانی، تاریک و سرد بود و روشنایی آن فقط از پنجره ای که در روبرو و انتهای راهرو قرار داشت، تامین می شد. وقتی به سوی سالن می رفت، می لرزید و لامپ های دیواری نیز همگام با او سوسو می زدند.

طبقه پایین روشن تر بود. اما در طبقه پایین تعداد اتاقها بسیار زیاد بود و وقتی کسی سعی کرد گشتی در آنجا بزند، خیلی زود گم شد. سرانجام از راهروی ورودی سردرآورد و تصمیم گرفت بیرون برود.

حتی به چرایش هم فکر نکرد – شاید می خواست که اطراف خانه را ببیند. قدمهایش او را به سوی جاده روستایی کم عرض و طولانی کشاندند، از کنار هر خانه پس از خانه دیگر رد میشد. اول صبح بود و هیچ کس بیرون نبود. و بالاخره به خانه زرد زیبایی که چندین برج داشت، رسید.

بالای یکی از برج ها، نور از شیشه پنجره ای منعکس می شد.

کسی به آن خیره مانده بود، اما نمی دانست چرا، تا اینکه متوجه حرکتی در پنجره طبقه اول که در نزدیکی او بود، شد. کتابخانه یا اتاق مطالعه بود و دختری در داخل ایستاده بود. دختری قدبلند و لاغراندام بود و موهای فوق العاده بلندش همانند آبشاری بودند که وقتی روی چیزی در روی میز جلوی پنجره خم شده بود، روی صورتش ریخته بود. آن موها – کسی نمی توانست چشم از آنها بردارد. درست مثل این بود که نورخورشید و نور ماه بهم تنیده شده باشند – خیلی طبیعی بود. هیچ اثری از تاریکی نبود. کسی هرگز چیزی به این زیبایی ندیده بود.

آنها خیلی نزدیک به هم بودند – کسی درست پشت پرچین بیرون پنجره ایستاده بود و دخترک درست روبروی او در داخل ایستاده بود اما پایین را نگاه می کرد. کسی مجذوب و شیفته، به تماشای کاری که دخترک کنار میز انجام میداد، ایستاده بود. دستهای دخترک موقرانه حرکت می کردند و چیزی را با یک دسته و هاون می کوبید. ادویه بود؟ حالا هر چه که بود، حرکات دخترک سریع و ماهرانه بودند و دستهایش باریک و زیبا بودند.

و کسی احساس بسیار عجیبی داشت... با خود فکر کرد، اگر دخترک بالا را نگاه می کرد چه؟ کافی بود بیرون از پنجره اش را نگاه می کرد. اگر این کار را می کرد، آنگاه ... اتفاقی می افتاد. کسی نمی دانست که چه اتفاقی، اما پوستش ترک ترک می شد. احساس نوعی پیوستگی می کرد ... نوعی رابطه خویشاوندی. اگر دخترک سرش را بالا می گرفت ...

فریاد بزن. سنگی به طرف پنجره پرتاب کن. کسی وقتی دوباره متوجه حرکتی داشت، در واقع داشت دنبال قطعه سنگی می گشت. دخترک با آن موهای براق، گویی در پاسخ به شخصی در داخل خانه که او را صدا میزد، داشت برگشت. کسی به مدت چندثانیه کوتاه آن چهره بانمک و زیبا را دید. آنگاه دخترک برگشت و به سرعت دوید، موهایش همچون ابریشم در پشت سرش در هوا تکان می خوردند.

کسی نفسش را بیرون داد.

وقتی به سوی خانه بازمیگشت، به خودش گفت که در هر صورت ایده احمقانه ای بود. یک روش عالی برای معرفی کردن خود به همسایه ها: پرتاب سنگ به طرف آنها. اما احساس ناامیدی شکننده ادامه داشت. احساس می کرد که به نوعی هرگز فرصت دیگری بدست نخواهد آورد – هرگز شجاعتش را پیدا نخواهد کرد که خود را به آن دختر معرفی کند. شخصی به این زیبایی مسلماً بدون کسی دوستان فراوانی داشت. بدون شک با جمعیتی فراتر از حد تصور کسی ارتباط داشت.

خانه مربعی و ساده مادربرگش بعد از دیدن خانه های ویکتوریایی در زیر نور خورشید، ناخوشایندتر جلوه می کرد. کسی ناامیدانه و دلشکسته به سوی پرتگاه رفت تا از آنجا اقیانوس را تماشا کند.

چنان رنگ تاثیرگذاری بود که کسی نمی دانست چطور باید آنرا توصیف کند. تماشا می کرد که آب چگونه به صخره تیره رنگی برخورد می کند و به طور عجیبی هیجانزده شده بود. باد موهایش را در پشت سرش تکان میداد و او به خورشید صبحگاهی که روی امواج می درخشید، چشم دوخته بود. دوباره احساس ... خوشاوندی می کرد. گویی چیزی با خون او سخن می گفت، با چیزی در اعماق وجود او. چه چیزی در مورد این مکان، در مورد آن دختر وجود داشت، ؟ احساس کرد که تقریباً می تواند آن را در چنگ خود بگیرد...

«کسی!»

کسی که جاخورده بود، اطراف را نگاه کرد. مادربرگش در درگاه جناح قدیمی خانه ایستاده بود و او را صدا می زد.

«حالت خوبه؟ بخاطر خدا هم که شده از اون لبه دور شو!»

کسی به پایین نگاهی کرد و بلافاصله موجی از سرگیجه او را فرا گرفت. انگشتان پایش تقریباً جلوتر از لبه پرتگاه بودند. درحالیکه به عقب قدم برمیداشت، گفت: «متوجه نشدم که اینقدر نزدیک رفته بودم»

مادربرگش به او چشم دوخت و بعد سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «خب، حالا از اونجا دور شو، منم صبحانه تو حاضر می کنم. پان کیک دوست داری؟»

کسی که کمی احساس شرمساری میکرد، با سر تائید کرد. خاطره مبهمی از رویایی داشت که باعث ناراحتی او شده بود، اما قطعاً امروز صبح نسبت به دیروز احساس بهتری داشت. بدنبال مادربرگش از دری که ضخیم تر و سنگین تر از یک درب مدرن بود، رد شد.

مادربرگش توضیح داد: «درب جلویی خانه اصلی،» . کسی متوجه شد که او امروز ظاهراً مشکلی چندانی در راه رفتن نداشت. «عجیبی که مستقیماً رو به آشپزخانه باز میشه، مگه نه؟ اما اون قدیما رسم همینطور بوده. بشین، چرا نمیشینی تا من پان کیک رو آماده کنم»

اما کسی شگفت زده و خیره مانده بود. این آشپزخانه هیچ شباهتی با آشپزخانه هایی که تاکنون دیده بود، نداشت. یک اجاق گاز و یک یخچال به چشم میخورد - و حتی یک ماکروویو روی پیشخوان چوبی قرار داشت - اما بقیه چیزها شبیه صحنه ای که می توان در یک فیلم دید، نبودند. برجسته ترین چیزی که در اتاق به چشم می خورد، یک شومینه به بزرگی یک کمد عظیم بود. اگرچه شومینه اکنون روشن نبود اما لایه ضخیمی از بقایای خاکستر در کف شومینه نشان می داد که گاهی اوقات مورد استفاده قرار می گرفت. در داخل، یک دیگ آهنی روی یک میله آهنی آویزان بود. روی شومینه شاخه های کوچکی از گلها و گیاهان خشک شده دیده می شد که بوی مطبوع و دلپذیری داشتند.

و با توجه به زنی که در مقابل آتشدان بود ...

انتظار داشت که مادربرگ ها ضعیف و همواره در حال استراحت باشند و دامن های نازکی پوشیده و حسابهای بانکی شان پراز پول باشد. این زن خمیده و زمخت به نظر می رسید، موهایی خاکستری و خال برجسته ای روی گونه اش داشت. کسی تقریباً انتظار داشت که او کنار دیگ آهنی برود و در حالیکه عبارت «مضاعف کن، مضاعف کن، رنج و محنت را ...»<sup>۲۰</sup> را زیرلب زمزمه می کند، آن را هم بزند.

به محض اینکه چنین فکری به ذهنش رسید، احساس شرمساری کرد. به تندی به خود گفت: این مادربرگته. تنها فامیل زنده تو علاوه بر مادرت. این تقصیر او نیست که پیر و زشت شده است. پس همینجوری اینجا نشین. یه چیز مودبانه و خوشایندی بگو.

وقتی مادربرگش یک بشقاب پان کیک که بخار از آن بلند میشد را مقابل او قرار داد، گفت: «ممنون» و سپس افزود: «آ، اونا گل خشکیده هستن که رو شومین؟ بوی خوبی دارن»

مادربرگش گفت: «سنبل و زوفا هستن. وقتی غذا تو تموم کردی، اگه بخوای باغچه مو نشونت میدم»

کسی صادقانه گفت: «خیلی دوست دارم بینمش»

<sup>۲۰</sup> Double , Double , toil and trouble ...

اما وقتی که بعد از تمام شدن غذایش، مادر بزرگش او را به بیرون از خانه هدایت کرد، صحنه ای که کسی با آن مواجه شد، با آنچه که کسی انتظار داشت، تفاوت زیادی داشت. چند تا گل به چشم می خورد اما بخش اعظمی از باغچه را فقط علف هرز و بوته هایی که ردیفی و بیش از حد رشد کرده بودند، پوشانده بودند. اصلاً هرس نشده بودند.

کسی گفت: «اوه، چه قشنگن،» شاید این پیرزن زیادی فرتوت و سالخورده بود. «چه گیاه های ... عجیبی»

مادر بزرگش نگاهی مبهوت و موزیانه به او انداخت و گفت: «اینا علف هستن. اینجا رو ببین، این بادرنبویه هست. بوش کن»

کسی برگ قلب شکل را که چین خوردگیهایی شبیه برگ نعنای داشت، در دست گرفت و بو کشید. بوی لیموی تازه پوست کنده شده را داشت. شگفت زده گفت: «خوش بوست»

«و این هم ترشک فرانسوی هست، یکمیشو بچش»

کسی محتاطانه برگ گرد و کوچک را در دست گرفت و انتهای آن را جوید. مزه اش تند و نشاط آور بود. به مادر بزرگش که لبخند میزد، نگاه کرد و گفت: «خوبه - مثل چمن ترشه!» کسی درحالیکه به غنچه های زرد روشن اشاره می کرد و بازهم چیزی را می جوید، گفت: «اونا چی هستن؟»

«اونا کاسنی بری هستن. اونایی که شبیه گل آفتاب گردون، گل مینا هستن. برگهای گل مینا رو برای سالاد درست کردن هم استفاده می شن.»

کسی شیفته شده بود. به گلهای سفید-کرمی که روی بوته دیگری روئیده بودند اشاره کرد و گفت: «اونها چطور؟»

«پیچک امین الدوله. فقط بخاطر بوی خوبی که دارن، نگهشون میدارم. زنبورها و پروانه ها دوستشون دارن. اینجا تو فصل بهار درست مثل لونه زنبور<sup>۲۱</sup> می مونه»

کسی دستش را دراز کرد تا ساقه معطر شاخه گل ظریفی را بو کند، سپس مکشی کرد. «می تونم ... فکر کردم شاید بتونم چند شاخه گل برای اتاقم بچینم. البته منظورم اینه که اگه اشکالی نداشته باشه»

«اوه، خدای من، هرچندتا دوست داشتی بچین. اینارو بخاطر همین کاشتم دیگه»

کسی در حالیکه ساقه گلهای کرمی را بو می کرد، با خود اندیشید که او در واقع اصلاً سالخورده و زشت نیست. او فقط .... متفاوت است. متفاوت بودن لزوماً به معنای بد بودن نیست.

<sup>۲۱</sup> Grand Central Station منظور جایی پرازدحام می باشد (مثل بازار شام) ولی چون در جمله قبل به حضور زنبور و پروانه ها اشاره شده است، اصطلاح «لونه زنبور» را مناسبتر تشخیص دادم.

وقتی به داخل خانه بازگشتند، گفت: «ممنون مامان بزرگ». سپس دوباره لب گشود تا درمورد خانه زرد رنگ و ساکنین آن سوالاتی بپرسد.

اما مادر بزرگش داشت از کنار ماکروویو چیزی برمی داشت.

« اینهاش، کسی. این دیروز با پست برات اومده. » دو کتابچه که در کاغذ رنگی، یکی قرمز و یکی سفید، پیچیده شده بودند را به کسی داد.

روی یکی نوشته شده بود: کتاب راهنمای اولیا و دانش آموزان دبیرستان نیوسیلیم و روی دیگری نوشته شده بود: برنامه درسی دبیرستان نیوسیلیم.

کسی با خود اندیشید: اوه خدای من. مدرسه!

راهروهای جدید، قفسه جدید، کلاسهای جدید، چهره های جدید. تکه کاغذی در بین کتابچه ها بود که در بالای آن عبارت برنامه کلاس ها به صورت بولد چاپ شده بود. و زیر آن، نام او به همراه آدرسش به صورت نیوسیلیم - جاده کروهاون - پلاک ۱۲ نوشته شده بود.

احتمالا مادر بزرگش آنقدرها هم که فکر می کرد، بد نبود. حتی خانه هم آنقدرها هم بد به نظر نمی آمد. اما مدرسه چی؟ چطور می توانست با مسئله مدرسه رفتن در اینجا، در نیو سیلیم مواجه شود؟

## فصل پنجم

مسئله این بود : ژاکت ترمه خاکستری یا ژاکت پشمی کش باف آبی و سفید فیر آیل<sup>۲۲</sup> ؟ کسی در مقابل آینه ای با قابی زرانود ایستاده بود و به نوبت این دو لباس را مقابل خود می گرفت. بالاخره تصمیمش را گرفت : ژاکت پشمی آبی، آبی رنگ مورد علاقه اش بود و باعث می شد رنگ آبی چشمهایش بیشتر جلوه کنند. به نظر می رسید که فرشته های سربی روی قاب مدل قدیمی آینه که لبخندی حاکی از پسندیدن بر لب داشتند، نیز با آن موافق باشند.

حاکه روز اول مدرسه واقعا فرا رسیده بود، کسی متوجه شد که هیجان زده است و البته دستپاچه نیز بود اما از آن حس وحشت مطلق و عاجزانه ای که انتظارش را داشت ، خبری نبود. چیز جالبی در رابطه با آغاز مدرسه در یک مکان جدید وجود داشت. مثل این بود که زندگی اش را مجدداً از سر می گیرد. شاید شخصیت کاملاً جدیدی پیدا کند. در خانه، دوستانش احتمالاً او را اینگونه توصیف می کردند « خوب اما خجالتی» یا « جالب و شوخ طبع اما یه جورایی ساکت و آرام». اما در اینجا هیچ کس در آن مورد چیزی نمی دانست. شاید امسال او تبدیل به «کسی برونگرا» یا حتی « کسی، دختر پارتی» شود. حتی شاید او آنقدر خوب شود که با دختری که موهای براقی داشت، رابطه برقرار کند. با این فکر ، قلب کسی تندتد تپید.

تمام این ها بستگی داشت به اولین برخوردهایش. خیلی مهم بود که شروع خوبی داشته باشد. کسی ژاکت آبی را پوشید و دوباره مضطربانه انعکاس خود در آینه را بررسی کرد.

کاش می توانست با موهایش هم کاری کند. موهایی صاف و کمی موجدار داشت که های لایت زیبایی داشتند اما دلش می خواست بتواند کار برجسته تری با موهایش کند. مثل دختری که در این تبلیغ بود ... نگاهی به مجله ای که روی میز آرایش، باز بود، انداخت. هفته قبل وقتی که به شهر آمده بود ، مخصوصاً آن را خریده بود تا بتواند نگاهی به مد لباسهای برگشت به مدرسه بیندازد. هرگز دوباره شهامتش را پیدا نکرده بود تا به سوی خانه زرد ویکتوریایی قدم بردارد، هرچند که با ولکس واگن ربیت مادر بزرگش به آرامی از کنار آن رد شده بودند و امید پوچ و بیهوده ای داشت که «تصادفاً» سری به خانه آن دختر بزنند.

بله، تصمیمش را گرفت : فردا موهایش را مثل دختری که در تبلیغ بود ، از پشت خواهد بست.

درست وقتی که می خواست برود، چیزی در صفحه مقابل مجله توجه او را جلب کرد. ستون طالع بینی. علامت برج تولد او ، سرطان، به نظر می رسید که به او خیره شده است. ناخودآگاه ، چشمانش کلمات زیر آن را دنبال کردند.

آن احساس ناخوشایند ناامنی دوباره شما را فرا گرفته است. حالا وقت مثبت اندیشی است! اگر این روش موثر واقع نشد، بیاد داشته باشید که هیچ چیز جاودانه نیست. سعی کنید در این ماه در روابط شخصی خود دردسری درست نکنید. همین حالاش هم به اندازه کافی مشکل دارید که باید با آنها دست و پنجه نرم کنید.

کسی در حالیکه مجله را به تندی می بست ، با خود اندیشید که طالع بینی عجب چیز آشناییه. مادرش همیشه همین را می گفت و درست هم بود. «آن احساس ناخوشایند نا/منی» کافی بود همین را به شخصی بگویی تا او همین احساس را پیدا ند. هیچ چیز فوق طبیعی در این مورد وجود نداشت.

اما اگر به چیز های فوق طبیعی اعتقاد نداشت پس آن تکه سنگ یمانی شانس در جیب زیپدار کوله پشتی اش چه می کرد؟ در حالیکه گیره اش را می بست ، آنرا بیرون آورد و در جعبه جواهراتش قرار داد ، سپس به طبقه پایین رفت تا خداحافظی کند.

مدرسه، یک ساختمان آجری سه طبقه پر ابهت بود. آنقدر پرابهت که بعد از اینکه کسی ریت را پارک کرد، تقریباً می ترسید که نزدیکتر برود. چندین مسیر باریک به تپه ای که ساختمان روی آن قرار داشت، منتهی می شد و او بالاخره تمام نیروی خود را جمع کرد و یکی از مسیرها را انتخاب کرد. وقتی به بالای تپه رسید، گلوش گرفت و فقط خیره ماند.

خدایا ، درست مثل کالج یا یه همچین چیزی بود. مثل یک اثر برجسته تاریخی بود. روی سنگ برجسته ای که در روبرو بود ، نوشته شده بود : **دبیرستان نیوسلیم** و زیر آن عبارت **شهر نیوسلیم ، تاسیس ۱۶۹۳** نوشته شده بود. واقعاً این شهر اینقدر قدمت داشت؟ سیصد سال؟ در رزدا قدیمی ترین بنا شاید پنجاه سال قدمت داشت.

کسی به خودش گفت : من خجالتی نیستم، و خودش را واداشت تا قدمی بردارد. من کسی با اعتماد به نفس هستم.

صدای غرشی که به طور غیرقابل باوری بلند بود باعث سرگیجه او شد ، و این غریزه محض بود که درست به موقع باعث شد او به کناری بپرد و زیر ماشین نماند. قلبش به تندی می تپید، ایستاده بود و احمقانه به وسیله ای که تقریباً به او خورده بود، نگاه می کرد. موتورسیکلتی در مسیر دوچرخه بود. اما مسئله ای که حیرت آور تر بود، راننده آن بود – یک دختر! او شلوار لی مشکی تنگ و یک ژاکت موتورسواری پوشیده بود و بدن و اندام ورزشکارانه او به نظر قوی می آمد. اما وقتی که او پس از پارک کردن موتور در کنار جایگاه دوچرخه ها و موتورها برگشت، کسی چهره زیبا و دلربای او را دید. چهره ای ظریف و دخترانه داشت، موهای فر بهم ریخته ای داشت و تنها نقص آن عبوس بودنش بود، حالت پرخاشگری داشت

دخترک ناگهان گفتک « به چی زل زدی؟»

کسی یکه خورد. فکر کرد که خیره شده بود. دخترک قدمی به جلو برداشت و کسی متوجه شد که خودش قدمی به عقب برداشته است.

« متاسفم ... منظوری نداشتم که .... » سعی کرد جلوی اشکهایش را بگیرد اما کار سختی بود. دخترک تاب مشکی کوتاه نیم تنه ای زیر ژاکت پوشیده بود و کسی چشمش به چیزی که شبیه یه خالکوبی کوچک بود ، افتاد. خالکوبی یک هلال ماه. کسی عاجزانه دوباره گفت: متاسفم.

« بهتره همینطور باشه. دیگه جلو چشم نبینمت ها ، فهمیدی؟»

کسی با خود اندیشید : این تو بودی که تقریباً منو زیر گرفتی. اما به سرعت با سرتکان دادن موافقت کرد و دخترک وقتی مطمئن شد، برگشت.

کسی در حالیکه به سرعت به سوی ورودی می شتافت ، با خود اندیشید: خدایا عجب راه وحشتناکی برای شروع اولین روز مدرسه. عجب آدم وحشتناکی برای اینکه اولین نفری باشه که باهاش حرف زد. خب ، حداقل بعد از یه همچین شروعی ، مسائل فقط می تونن بهتر بشن.

تمام نوجوان های اطراف او داشتند با هم احوالپرسی می کردند، بلند بلند سلام می دادند، دخترها می خندیدند و همدیگر را بغل می کردند، پسر پشت سر هم می پریدند. شلوغی پرهیجانی بود و به نظر می رسید که همه همدیگر را می شناسند.

به غیر از کسی. ایستاده بود و به موهای تازه کوتاه شده پسرها و لباس های کاملاً تازه دخترها نگاه می کرد، بوی عطرهای متعدد و افتershو های غیرضروری را استشمام می کرد و بیشتر از هر زمان دیگری در طول عمرش احساس تنهایی کرد.

عبوسانه به خودش گفت : به حرکت ادامه بده. وای نایست دنبال اون دختره بگردی – اولین کلاستو پیدا کن. شاید اونجا یکبو بینی که اونم تنهاست، و بتونی باهاش حرف بزنی. اگه می خوای مردم فکر کنن که تو برونگرا هستی ، باید ظاهر برونگرا داشته باشی.

اولین کلاسش مقاله نویسی برای نشریات ، درس انگلیسی انتخابی، بود و کسی خوشحال بود که آنرا انتخاب کرده بود. او نگارش خلاقانه را دوست داشت و در برنامه درسی نوشته شده بود که این کلاس فرصتهایی را برای چاپ مقاله در روزنامه و نشریه ادبی مدرسه فراهم خواهد آورد. در مدرسه قبلی اش در روزنامه فعالیت می کرد، شاید در اینجا هم بتواند اینکار را بکند.

البته ،در برنامه این را نیز نوشته بودند که باید در بهار گذشته برای درس مقاله نویسی برای نشریات ثبت نام می کردید. و کسی هنوز هم نفهمیده بود که مادر بزرگش چگونه درست قبل از شروع مدرسه ، او را ثبت نام کرده بود. شاید مادر بزرگش روابط خاصی با مسئولین مدرسه داشت یا همچین مسئله ای.

بدون مشکل خاصی کلاس را پیدا کرد و پشت یکی از میزهای نزدیک انتهای کلاس نشست. کلاس داشت پر می شد و ظاهراً هرکسی یکی را برای صحبت کردن داشت. هیچ کس کوچکترین توجهی به کسی نکرد.

شروع کرد به نوشتن چیزی در دفترش و سعی داشت خودش را با آن مشغول کند، و طوری نشان دهد که گویی او تنها کسی نیست که تنها در کلاس نشسته است.



« تو شاگرد جدیدی ، مگه نه؟ »

پسر جلویی به عقب برگشته بود. لبخند او کاملاً دوستانه اما خیره کننده نیز بود و کسی حس می کرد که پسرک می دانست که دقیقاً چقدر خیره کننده است. موهای بور طلایی و مجعدی داشت و کاملاً مشخص بود اگر سرپا بایستد، قد بلند است.

دوباره گفت : « شاگرد جدیدی »

کسی گفت: « بله » و از اینکه می شنید صدایش می لرزد ، برآشفته بود. اما این پسر ظاهر خیلی خوبی داشت ... « من کسی بلیک هستم. تازه از کالیفرنیا به اینجا اومدم. »

او گفت : « منم جفری لاجوی<sup>۲۳</sup> هستم »

کسی در حالیکه سعی داشت طوری وانمود کند که قبلاً در مورد او شنیده است، گفت : « اوه » زیرا به نظر می رسید که پسرک چنین انتظاری داشت.

او گفت: « تو موضع میانی تو تیم بسکتبال بازی می کنم، کاپیتان هم هستم. »

« اوه ، چه عالی » اوه چه /حمقانه. باید بهتر از این عمل می کرد. احمق و بی مغز بی نظر می رسید. « منظورم اینه که ... این باید خیلی جالب باشه. »

« به بسکتبال علاقه داری؟ شاید بتونیم گاهی در موردش حرف بزنیم. » ناگهان کسی نسبت به او احساس سپاسگزاری پیدا کرد. او دستپاچگی و عجز کسی را نادیده گرفته بود. خیلی خب، شاید پسرک دوست داشت که مورد تحسین قرار گیرد اما این چه فرقی می کرد؟ او پسر خوبی بود و مطمئناً اینکه کسی با او در محوطه مدرسه دیده شود موجب بالا رفتن موقعیت اجتماعی کسی می شد.

کسی گفت : « خیلی عالی میشه » و آرزو می کرد کاش صفت دیگری هم برای گفتن پیدا می کرد . « شاید — شاید موقع نهار ... »

سایه ای بالای سر کسی افتاد . یا حداقل اینطور حس می کرد. در هر صورت، او ناگهان از حضور شخصی در کنارش آگاه بود، حضور شخصی که باعث شد وقتی با چشمهای گشاد بالا را نگاه کرد، صدایش به تدریج خاموش و محو شود.

دختری آنجا ایستاده بود، قابل توجه ترین و برجسته ترین دختری که کسی تا کنون دیده بود. دختری درشت اندام و زیبا، قد بلند و بسیار خوش اندام و سکسی. موهای مشکی تیره بلند و پرپشتی داشت و پوست سفید او مملو از درخشش قدرت و اعتماد به نفس بود.

<sup>۲۳</sup> Jeffrey Lovejoy

او گفت: «سلام جفری.» صدای او برای اینکه صدای یک دختر باشد، آهسته، لرزان و تقریباً خشک بود.

«فی»<sup>۲۴</sup> برعکس، صدای جفری به میزان قابل توجهی بی علاقه بود. عصبی به نظر می آمد. «سلام»

دخترک به او تکیه داد و یک دستش پشت صندلی او قرار گرفت بود. بوی نوعی عطر تند به مشام کسی رسید. دخترک گفت: «تعطیلات تابستون زیاد پیدات نبود، کجا غیبت زده بود؟»

جفری به آرامی گفت: «همین اطراف» اما لبخندی زور زورکی بر لب آورد، کل بدنش اکنون سفت شده بود.

فی بازهم نزدیکتر خم شد: «نباید اینطوری خودتو قایم کنی» یک تاپ دکولته پوشیده بود که هر دو شانه اش کاملاً باز بودند. بخش عمده ای از پوستش در مقابل چشمهای جفری نمایان بود. اما این چهره او بود که کسی نمیتوانست چشم از آن بردارد. چهره ای جذاب، دهانی جمع شده و چشمانی به رنگی عسلی عجیبی داشت. به نظر میرسید که نور طلایی عجیبی در چشمهایش می درخشد. گفت: «می دونی، این هفته یه فیلم ترسناک جدید تو کاپری هست. من فیلمای ترسناکو دوست دارم جفری»

جفری گفت: «خودم می تونم بگیرمشون یا بیخیالشون بشم»

فی با دهان بسته خندید و صدایی مشوش کننده و شدید داشت. زیر لب گفت: «شاید تا حالا با دختر اصلی {درست} نگاشون نکردی، تو شرایط مناسب، فکر می کنم می تونن خیلی ... تحریک کننده باشن»

کسی احساس کرد که از خجالت، خون به گونه هایش دویده است، هرچند نمی دانست چرا. جفری لبهایش را خیس کرد، ظاهری مجذوب پیدا کرده بود اما علیرغم این ترسیده بود. مثل خرگوشی بود که در تله افتاده است.

صدایش را صاف کرد و لب گشود: «این آخر هفته می خواستم برم سالی»<sup>۲۵</sup> رو بیارم گلوستر»<sup>۲۶</sup> ...

فی در حالیکه سرپای او را با چشمهایش بررسی می کرد گفت: «خب، فقط باید به سالی بگی که ... یه مسئله ای پیش اومده. می تونی شنبه شب ساعت هفت بیای دنبالم.»

«فی، من ...»

«اوه، دیر نکنی، باشه؟ از اینکه پسرا دیر کنن متنفرم.»

در تمام این مدت دختر مو مشکی حتی یک نگاه هم به کسی نینداخته بود. اما حالا، وقتی راست ایستاد تا برود، نگاهی به کسی انداخت. نگاه او موزیانه و مرموز بود گویی او کاملاً می دانست که کسی گوش می داد، و از این خوشش آمد. بعد به سوی جفری برگشت.

Faye<sup>۲۴</sup>

Sally<sup>۲۵</sup>

Gloucester<sup>۲۶</sup> بندری در ایالت ماساچوست

و در حالیکه یک دستش را به حالت سست و خماری حرکت می داد و لاک قرمزش روی ناخن های بلندش را نشان می داد ، گفت : « اوه و بگذریم،/این دختره هم ساکن جاده کروهاون هست»

دهان جفری باز مانده بود. لحظه ای با حالتی شوکه و منزجر به کسی خیره شد و بعد به سرعت برگشت تا رویش به جلوی کلاس باشد. فی در حالیکه می رفت تا روی یکی از صندلی های همین ردیف پشتی بنشیند، با دهان بسته می خندید.

موضوع چیه؟ کسی دیوانه وار با خود فکر می کرد. چه فرقی می کرد که کجا زندگی می کند. تنها چیزی که الان می توانست از آن لبخند خیره کننده جفری ببیند، پشت سر سفت و سخت او بود.

زمانی نداشت که بیشتر فکر کند چون معلمشان داشت صحبت می کرد. او مردی با ظاهر مهربان بود که ریشش درحال سفید شدن بود و عینک به چشم داشت. خود را با نام آقای هامفریز معرفی کرد.

او گفت : « و چون همه شما در طول تعطیلات تابستونتون فرصتی برای صحبت کردن داشتید، حال فرصتی برای نوشتن بهتون می دم. از هر کدومتون می خوام که یه شعر بنویسید ، همین حالا، فی البداهه. بعدا بعضی از اونا رو بلند می خونیم. این شعر می تونه در هر موردی باشه، اما اگه برای پیدا کردن یه موضوع مشکل دارید، در مورد رویاهاتون بنویسید»

ناله و غرغرهایی در کلاس بلند شد که به تدریج به سکوت و صدای کشیده شدن خودکار روی کاغذ تبدیل شدند. اما کسی در حالیکه قلیش به تندی می تپید ، روی دفترش خم شد. خاطره مبهمی از خواب هفته پیشش به ذهنش رسید، همان خوابی که در آن مادر و مادر بزرگش بالای سر او ایستاده بودند. اما نمی خواست در آن مورد بنویسد. می خواست در مورد آن پسر بنویسد.

پس از چند دقیقه یک بیت نوشت. وقتی آقای هامفریز اعلام کرد که وقت تمام شده است، کسی شعری در دست داشت و با خواندن آن بارقه هایی از هیجان حس می کرد. شعر خوبی بود — یا حداقل کسی اینطور فکر می کرد.

چه می شد اگر معلمشان از او می خواست که شعرش را بلند بخواند؟ البته کسی نمی خواست که معلمشان اینکار را بکند اما اگر او اینکار را می کرد چه؟ و اگر افراد دیگری در کلاس از آن خوششان می آمد و می خواستند که بعداً با او صحبت کنند؟ شاید آنها از کسی در مورد پسری که در شعر از او صحبت به میان آمده بود، می پرسیدند و آنگاه او می توانست داستان مرموز و رمانتیک مربوط به پسرک را به آنها بگوید. شاید خودش نیز بخاطر مرموز و رمانتیک بودن معروف می شد. شاید دختر ساکن خانه ویکتوریایی در مورد او می شنید ...

آقای هامفریز بدنبال داوطلب می گشت. همانطور که انتظار می رفت هیچ کس دستش را بالا نبرد ... تا اینکه در آن پشت دستی بالا رفت.

معلم دو دل مانده بود. کسی برگشت و دید دستی که بالا رفته ناخنهای بلند و لاک زده ای به رنگ قرمز داشت.

آقای هامفریز بالاخره گفت: « فی چمبرلین »

او وقتی که دخترک قدبلند و جذاب جلو آمد و کنارش ایستاد، روی لبه میزش نشست. اما کسی چنین حس عجیبی داشت که اگر معلمشان می توانست، از آنجا دور می شد. فضای تشنج واضحی کلاس را در بر گرفته بود و همه چشمها به فی بود.

موهای مشکی و باشکوه خود را عقب داد و شانه هایش را کمی تکان داد که اینکار باعث شد تاپ او کمی به پایین سرخورده و کشیده شود. در حالیکه که سرش را به عقب خم می کرد، به آرامی لبخندی رو به کلاس زد و تکه کاغذی را بالا آورد.

با آن صدای سست و خشک خود گفت: « این شعر منه. در مورد آتشفشان »

کسی که شوکه شده بود نگاهی به پایین، به شعرش روی میز خودش انداخت. بعد صدای فی توجه او را به خود جلب کرد.

در رویایم می بینم آتش را -

زبانه های شعله ها فرا می گیرند مرا.

همچو مشعلی، می سوزند موهایم

در تب تو می سوزد تنم.

لمس کن پوستم را و انگشتانت خواهند چسبید -

سیاه خواهی شد همچو ذغال

خواهی مرد اما لبخند زنان

آنجاست که شوی بخشی از آتش سوزان

همانطور که کل کلاس چشم دوخته و مجذوب بودند، فی کبریتی درآورد و به نوعی - کسی دقیقاً ندید چگونه - آنرا روشن کرد. آنرا به کاغذ چسباند و کاغذ آتش گرفت. سپس به آرامی قدم برداشت، آمد و مستقیماً مقابل جفری لاوجوی ایستاد و به آرامی کاغذ سوزان را در مقابل چشمان او حرکت داد.

صدای سوت و فریاد و ضربه هایی که به میزها می خورد از کلاس برخاست. تعدادی ظاهرا ترسیده بودند اما بسیاری از پسرها هیجان زده به نظر می رسیدند. برخی از دخترها طوری نگاه می کردند که گویی آرزو داشتند آنها جرأتش را داشتند تا چنین کاری کنند.

صداهایی فریادمیزد: « می بینی جفری، این چیزیه که به خاطر خوشگلی گیرت میاد! » «خودشه پسر» « حواست باشه جف، سالی در این مورد خبردار میشه! »

جفری همینطور نشسته بود، پشت گردنش به آرامی داشت سرخ می شد.

وقتی کاغذ نزدیک بود انگشتهای او را بسوزاند، فی دوباره با عشوه از جفری دور شد و آنرا در سطل زباله فلزی کنار میز معلم انداخت. آقای هامفریز وقتی چیزی در سطل زباله ناگهان مشتعل شد، ترسی از خود نشان نداد و کسی به همین خاطرو را ستایش می کرد.

به آرامی گفت: « ممنون فی. بچه ها، فکر کنم چیزی که الان دیدم رو بتونیم نمونه ای از ... شعر عینی به حساب بیاریم. فردا چندتا روش سنتی تر رو بررسی می کنیم. می تونید برید »

فی از در خارج شد. لحظه ای مکشی شد، و بعد گویی همه از روی فتر آزاد شده اند، ناگهان ازدحامی از جمعیت به بیرون دویدند. جفری دفترش را برداشته و رفته بود.

کسی به شعر خودش نگاهی کرد. آتش. او و فی هر دو در مورد پدیده یکسانی شعر نوشته بودند...

یکباره او برگه را از دفتر پاره کرد، آنرا مثل یک توپ مچاله کرد و در کوله پشتی اش چپاند. رویاهایش زیادی رومانیتیک و مرموز بودند. با وجود چنان دختری، دیگر چه کسی به کسی توجه می کرد؟

فکر کرد: و باین وجود به نظر می رسید که همه آنها تقریباً از او می ترسند. حتی معلمشان. چرا او را تنبیه نکرده بود یا حالا هرچی؟ یا آیا آتش درست کردن تو سطل آشغال در نیوسلیم کاری عادی است؟

و چرا جفری به او اجازه داده بود که اینگونه با او رفتار کند؟ و محض رضای خدا، چرا اهمیت می داد که من کجا زندگی می کنم؟

در سالن به خودش جرأت داد تا از شخصی بپرسد که کلاس شماره C310 کجاست.

دخترک گفت: « تو طبقه سومه. تمام کلاسهای ریاضی اونجان. از این راهرو برو بالا — »

صدای فریادی وقفه ای ایجاد کرد: « هی ! حواستون باشه! مواظب باشید، همه! » چیزی در پایین راهرو غرغر میکرد و دانش آموزان را از مسیر خود به سمت راست و چپ پخش می کرد. دو چیز. کسی مات و مبهوت دید که دو پسر اسکیت به پا دارند و همینطور که از بین جمعیت راه خود را باز می کردند، می خندیدند و فریاد می کشیدند. هنگامی که یکی از

آنها رد می شد، در یک لحظه موهایی بلوند و نامرتب که مثل الماس می درخشیدند و بلندی‌شان تا شانه بود و همچنین چشمهایی کمی مایل به آبی – سبز را دید. و باز هم وقتی پسر دوم از کنارش رد شد همین صحنه را دید. پسرها هر دو عین هم بودند، تنها تفاوتشان در این بود که یکی از آنها یک تی شرت مگادت پوشیده بود و دیگری تی شرتی پوشیده بود که روی آن Motley Crüe نوشته شده بود.

وقتی رد می شدند، هرج و مرجی به پا کرده بودند، کتابها را از زیر بازوی دانش آموزان بیرون می کشیدند و به لباس‌های دخترها چنگ می زدند. وقتی به انتهای راهرو رسیدند، یکی از آن‌ها دامن کوتاه دختر زیبایی موقرمزی را گرفت و فوراً و با مهارت آن را تا کمرش بالا کشید. دخترک جیغ زد و کوله پشتی اش را انداخت تا آنرا پایین بکشد.

کسی ناگهان بدون فکر کردن گفت: « چرا کسی کاری نمی کنه؟ » آیا همه تو این مدرسه دیوانه بودند؟ « چرا کسی جلوشونو نمی گیره؟ یا گزارششونو نمیده؟ یا هرچی ... »

دخترک در حالیکه داشت دور می شد و پیش دختر دیگری می رفت، گفت: « داری شوخی می کنی؟ اونا برادرای هندرسون هستند » کسی جملاتی را شنید که پشت سرش گفته می شدند: « ... حتی در مورد کلوب هم نمی دونه ... » هر دو دختر نگاهی به او انداختند و دور شدند.

چه کلوبی؟ آن دختر طوری گفته بود کلوب که انگار جای خاصی بود. یه کلوب چه ربطی به نقض قوانین مدرسه داشت؟ اینجا دیگه چه جور جایی بود؟

زنگ خورد و کسی متوجه شد که برای کلاس دیر کرده است. کوله پشتی اش را روی شانه اش انداخت و از پله بالا دوید.

وقتی زمان نهار رسید، مهم نبود چقدر تلاش کرده است اما حرفی بیشتر از یک "سلام" با هیچ کس رد و بدل نکرده بود. دختر مو براق را نیز هیچ جا ندیده بود – با توجه به تعداد زیاد طبقات و راهروهای این مدرسه این موضوع تعجبی هم نداشت. با وضعیت متزلزل فعلی خود نیز، حتی اگر دخترک را می دید، جرأتش را نداشت که به او نزدیک شود. احساس عجز و ناراحتی عجیبی او را در بر گرفت.

و نگاهی به کافه تریای شیشه ای که دانش آموزان خندان گروه گروه واردش می شدند، کافی بود تا زانوهای او ضعف پیدا کنند.

نمی توانست با آن روبرو شود. شهادتش را نداشت.

در حالیکه بازوهایش دور خودش پیچیده شده بودند، از آنجا دور شد و به راه رفتن ادامه داد. مستقیماً از ورودی اصلی رد شد و از در خارج شد. نمی دانست کجا می رود – شاید به خانه می رفت. اما در این لحظه چمن‌های سبز پرتراوت تپه را دید.

نه، تصمیمش را گرفت ، همینجا غذا می خورم. کمی پایین تر از تپه چندین برآمدگی پرتگاهی از صخره های طبیعی به چشم می خورد و او متوجه شد که می تواند به راحتی در حفره ای زیر یکی از آنها در سایه درختی بنشیند. صخره بین او و مدرسه قرار می گرفت، تقریباً مثل این بود که مدرسه وجود نداشت. وقتی پایین را نگاه می کرد ، می توانست راههای پرپیچ و خمی را ببیند که به پایین تپه و جاده پستی منتهی می شدند، اما هیچ کس از بالا نمی توانست او را ببیند.

در حالیکه قاصدکهای پراکنده در میان چمنها را تماشا می کرد، نشست و در همین حال آن تنش و اضطراب به تدریج از وجود او محو شد. خب ، اگه این صبح بهترین صبحش نبود چه؟ بعد از ظهر اتفاقات بهتر خواهند شد. ظاهراً آسمان صاف آبی این را به او می گفت.

و آن صخره ای که در پشتش قرار داشت – گرانیت سرخ مشهور نیوانگلند – به او احساس امنیت می داد. عجیب بود اما تقریباً حس کرد که می تواند صدای وزوزی را در صخره بشنود ، مثل ضربان قلبی بود که به طور عجیبی سرعت می گرفت. آوازه زندگی. اگر گونه ام را به آن بچسبانم ، در شگفتم که چه اتفاقی خواهد افتاد؟ با هیجان کنجکاوانه ای فکر می کرد.

صداهایی حواس او را پرت کردند. کسی وحشت زده روی زانو بلند شد تا از بالای صخره به آن سو نگاهی بیندازد – و مضطرب بود.

همان دختر بود ، فی. دو دختر دیگر هم با او بودند و یکی از آنها همان موتورسواری بود که آن روز صبح تقریباً کسی را زیر گرفته بود. دیگری دختر بلوند و بانمکی بود ، کمر باریکی داشت و زیباترین و خوش فرم ترین سینه هایی را داشت که کسی تا کنون در میان نوجوانان دیده بود. آنها داشتند می خندیدند و به سمت پایین قدم برمی داشتند – درست به سوی کسی.

با خود اندیشید : فقط باید بایستم و سلام کنم، اما اینکار را نکرد. خاطره آن چشمهای عسلی آزاردهنده هنوز هم با او بود. ساکت ماند و امیدوار بود که بدون دیدنش ، از او رد شوند؛ تمام راه را تا پایین تپه طی کنند و از محوطه مدرسه خارج شوند.

اما در عوض ، آنها درست بالا سر کسی متوقف شدند، پاهایشان را روی پله های پایینی گذاشتند، روی لبه نشستند و پاکت کاغذی نهارشان را بیرون آوردند.

آنقدر نزدیک بودند که کسی می توانست انعکاس درخشش سنگ سرخ را روی گلوی فی ببیند. اگر چه اکنون در سایه بود اما اگر حرکت می کرد، امکان نداشت که متوجه او نشوند. گیر افتاده بود.

فی در حالیکه درون کوله پشتی اش را می گشت، با سستی گفت: «هیچ کس که دنبالمون نکرده دبورا؟»<sup>۲۷</sup>

دختر موتورسوار خرخر کنان گفت: «هیچ کس اونقدر احمق نیست که سعی کنه همچین کاری کنه»

فی گفت: «خوبه، چون این خیلی محرمانست. من نمی خوام همونی که خودتون میدونید کیه چیزی در این مورد بفهمه.» او دفتر یادداشتی با جلد قرمز را بیرون آورد و آن را روی زانوش گذاشت. «حالا بذارید ببینم، برای شروع امسال چیکار باید بکنیم؟ واقعا حس شرورانه ای دارم.»

## فصل ششم

دختر بلوند بانمک گفت: «خب، جفری رو داریم ...»

فی در حالیکه لبخندی به لب داشت، گفت: «قبلا شروع شده، من خیلی تند و تیزم، سوزان»<sup>۲۸</sup>

سوزان خندید. وقتی می خندید، سینه های فوق العاده او طوری تکان می خوردند که کسی مطمئن شد او چیزی زیر ژاکت زردآلویی رنگش {نارنجی مایل به زرد} نپوشیده است.

دختر موتورسوار با ترشرویی گفت: «هنوز چیزی در مورد جفری لاجوی ندیدم»

سوزان گفت: «تو هیچی در مورد هیچ پسری نمی بینی دبورا؛ مشکل تو همینه»

دبورا نیز متقابلا گفت: «مشکل تو هم اینه که به جز پسرا هیچ چیز دیگه ای نمی بینی؛ جفری هم که دیگه بدتر از همه. تعداد دندوناش بیشتر از تعداد سلول های مغزشه»

فی متفکرانه گفت: «این دندوناش نیست که منو جذب خودش می کنه. تو می خوای با کی شروع کنی سوزان؟»

«آ ... نمی دونم. تصمیم سختیه. مارک فلمینگ<sup>۲۹</sup> و برنت هگروود<sup>۳۰</sup> و دیوید داوونی<sup>۳۱</sup> - اون تو کلاس تقویتی انگلیسی باهامه و تو تابستون بدنسازی رفته و اندامش خیلی دخترکشه. و نیک<sup>۳۲</sup> هم که همیشه هست...»

دبورا معترضانه فریاد زد: «نیک خودمون؟ فقط در صورتی بهت نگاه می کنه که چهارتا چرخ و یه کلاچ داشته باشی»

فی گفت: «بعلاوه، اون قبلا رزرو شده.» و لبخندش کسی را به یاد گربه های جنگلی قوز کرده انداخت.

«تو همین الان گفتی که جفری رو می خوای ...»

Deborah<sup>۲۷</sup>

Suzan<sup>۲۸</sup>

Mark Flemming<sup>۲۹</sup>

Brant Hegerwood<sup>۳۰</sup>

David Downey<sup>۳۱</sup>

Nick<sup>۳۲</sup>



« هر کدومشون مورد مصرف خودشونو دارن. اینو درک کن سوزان. من و نیک با هم یه .... قراری داریم. پس خودتو کنار بکش و یه کیس خوب دیگه رو واسه خودت انتخاب کن، خیلخه خب؟»

لحظه پر تنش بود و بعد دختر بلوند بانمک شانه بالا انداخت. «اوکی، من دیوید داونی رو انتخاب می کنم. به هرحال واقعا نیک رو نمی خواستم. مثل مارمولکه.»

دبورا سرش را بالا آورد: «ناسلامتی پسرخاله ها»

«هنوزم یه مارمولکه. تو مراسم رقص سال سوم دبیرستان منو بوسید، مثل این بود که یه خزنده رو می بوسی.»

فی گفت: «میشه برگردیم سر اصل مطلب؟ کیا تو لیست نفرت انگیزا هستن؟»

سوزان بلافاصله گفت: «سالی والتمن»

«اون همین حالاشم فکر می کنه چون نماینده کلاسه می تونه در مقابل ما بایسته، و اگه تو جفری رو بگیری اون واقعاً دیونه میشه.»

فی به فکر فرو رفت: «سالی ... آره، باید یه برنامه خیلی خاص واسه سالی پیاده کنیم ... چته دبورا؟»

دبورا در حالیکه به بالای تپه به سوی ورودی مدرسه نگاه می کرد، خودش را جمع کرد. او گفت: «سروکله یه مزاحم پیدا شده. در واقع یه گروه از مزاحماست.»

کسی هم آنرا دیده بود، گروهی از دخترها و پسرهایی که از مسیر ورودی اصلی به سمت پایین تپه می آمدند. موجی از امید را حس کرد. شاید در حین اینکه فی و دو دختر دیگر حواسشان به آنها بود، خودش می توانست یواشکی از آنجا دور شود. در حالیکه قلبش به سرعت می تپید، گروه جدیدی که نزدیک می شدند را تماشا کرد.

یک پسر چهارشانه که جلوتر بود و ظاهراً رهبرشان بود، لب به سخن گشود.

«بین فی، کافه تریا شلوغه. درنتیجه ما میخواییم اینجا غذا بخوریم – اوکی؟» لحن زورگویانه ای داشت اما در آخر جمله متزلزل شد و بیشتر شبیه یک سوال بود تا یک جمله معمولی.

فی بدون هیچگونه عجله ای سرش را بالا برد و بعد به آهستگی خاص خودش لبخند زد، لبخند زیبایی بود. کوتاه و باملایمت گفت: «نه، اصلا هم اوکی نیست» بعد برگشت و مشغول نهارش شد.

«چطور ممکنه؟» پسرک ناگهان صدایش بالا رفت، هرچند هنوز هم سعی می کرد ظاهر سرسختی داشته باشد. «پارسال که جلومونو نگرفتی»

فی گفت: «پارسال، ما فقط یه مشت بچه سال سومی بودیم. امسال ما سال چهارمی و ارشدیم – شرور هم هستیم. هر قدر که بخواییم میتونیم شرور باشیم.»

دبورا و سوزان لبخند زدند.

کسی که خسته شده بود، وزنش را سمت دیگر بدنش انداخت. خیلی وقت بود که هر سه دختر حتی یک لحظه هم با هم سمت دیگری را نگاه نکرده بودند.

ملتسمانه با خود اندیشید: زود باش دیگه، برگرد.

گروه دختر و پسرها به مدت یک یا دو دقیقه دیگر نیز آنجا ایستادند و نگاههای خشمگینی را با هم رد و بدل کردند. اما نهایتاً برگشتند و به سمت ساختمان مدرسه رفتند – همه آنها به جز یک نفر.

دختر گفت: «اوه، فی؟ منظورت این بود که منم باید برم؟» او یک دختر زیبا و جوان و خجالتی بود. شاید یک دانش آموز سال دومی بود. کسی انتظار داشت که او نیز مانند بقیه وسایلش را جمع کند و برود اما باعث شگفتی کسی شد که فی ابرویش را بالا برد و دستش را طوری روی زمین زد که او را دعوت به نشستن می کرد.

او گفت: «چرا، کوری<sup>۳۳</sup>؛ البته که می تونی بمونی. ما فقط فکر کردیم که می خوای تو کافه تریا با پرنسس خوبی<sup>۳۴</sup> ها و بقیه آدم خوبا غذا بخوری»

کوری نشست و گفت: «خوبی زیاد هم می تونه خسته کننده شه»

فی سرش را تکان داد و لبخند زد. «و فکر کنم تو اونجا یه فرشته کوچولوی بی مغز بودی. من احمقو باش. خب، خودت که می دونی ما همیشه اینجا ازت استقبال می کنیم. تقریباً یکی از ماهایی، مگه نه؟»

کوری سرش را خم کرد. «دو هفته دیگه پونزده سالم میشه»

فی به بقیه گفت: «خودشه، می بینید. تقریباً واجد شرایطه. حالا داشتیم در مورد چی حرف می زدیم؟ اون فیلم ترسناکه جدید بود دیگه نه؟»

دبورا در حالیکه دندانهایش را نشان می داد گفت: «درسته، همون فیلمی که مرده آدما رو تیکه تیکه می کنه و تو جعبه ادویه جات تو کابینت غذاهاش می داشت.»

سوزان داشت یک تواینکی<sup>۳۵</sup> را باز می کرد: «او دبورا بس کن. حالمو بهم میزنی.»

<sup>۳۳</sup> Kori

<sup>۳۴</sup> Princess of Purity

<sup>۳۵</sup> Twinkie.

دبورا گفت: « خوب تو هم با این چیزا حال منو بهم میزنی. هیچ وقت دست از خوردن اونا برنمی داری. خودت میدونی که این چیزیه که اینا هستن، » در حالیکه به سینه سوزان اشاره می کرد به کوری گفت « دو تا تواینکی بزرگ »

فی یکی از آن خنده های خواب آلود و از ته گلویش را کرد و حتی سوزان هم خنده احمقانه ای کرد. کوری هم لبخند میزد اما راحت به نظر نمی رسید.

فی در حالیکه چشمهای طلایی اش گشاد شده بود ، با تعجب فریاد زد: « کوری! ما که باعث خجالتت نمیشیم مگه نه؟ »

کوری گفت : « چرند نگو . من به این راحتی ها خجالت زده نمیشم. »

فی ادامه داد: « خب، با اون برادرایی که تو داری ، فکر کنم همینطوره. اما میدونی چیه تو خیلی بچه به نظر میای. تقریباً ... مثل یه باکره. اما این احتمالاً یه تصور غلطه، درسته؟ »

کوری حالا داشت سرخ می شد. هر سه دختر سال چهارمی داشتند با لبخندی مودیان به او نگاه میکردند.

« خب ، مطمئناً - منظورم اینه که ، این یه تصور غلطه - من اونقدرها هم بچه نیستم - » کوری آب دهانش را قورت داد، سردرگم به نظر می رسید « کل تابستون گذشته رو با جیمی کلارک گذروندم » جمله اش را با حالت تدافعی تمام کرد.

فی زیر لب گفت: « چرا همه چیزو در موردش بهمون نمیگی؟ » کوری سردرگم تر شد.

« من - خب - فکر کنم بهتره برم. ساعت بعدی ژیمناستیک دارم و باید این همه راهو تا ساختمان E برم. بعداً میبینمتون بچه ها » فوراً بلند شد و ناپدید شد.

« عجیبه، نهارشو جا گذاشت » فی مات و مبهوت ماند، اخم کرد . « اوه، خب » یک بسته کاپ کیک از ساک نهار کوری بیرون درآورد و آن را به سوی سوزان که داشت می خندید، گرفت.

دبورا اخم کرده بود: « احمقانهست فی. بعداً ، حدود دو هفته دیگه، بهش احتیاج پیدا می کنیم. یه جای خالی، یه داوطلب، می دونی که؟ »

فی گفت : « درسته، آ، خب، خودم یه کاریش می کنم. نگران نباش. وقتش که برسه ، اون طرف ما میشه. »

سوزان گفت : « فکر کنم ماهم بهتره بریم » و پشت آن صخره، کسی با آرامش چشمهایش را بست.

« من باید کل سه طبقه رو برای درس جبر بالا برم »

« که این کار ممکنه چندساعت وقت ببره» دپورا کینه جویانه گفت: « اما الان اینقدر به خودت فشار نیار. همراه های بیشتری هم دارن از راه می رسن.»

فی دون اینکه برگردد ، با عصبانیت آهی کشید : « حالا دیگه کیه؟ باید چیکار کنیم تا این اطراف یه ذره آرامش داشته باشیم»

« خود خانم نماینده کلاسه. سالی. و داره دود از گوشاش بیرون میزنه<sup>۳۶</sup>»

حالت عصبانیت فی از بین رفت و تبدیل به چیزی زیباتر و به مراتب خطرناک تر شد. او که هنوز پشت به مدرسه نشسته بود، لبخند زد و با ناخن های بلند و لاک قرمز خورده خود مثل یک گربه که با پنجه اش بازی می کند، بازی کرد. در حالیکه نق میزد، زیر لب گفت: «و فکر می کنم امروز قراره خسته کننده بشه.» در حالیکه بلند می شد و با حرکتی ملایم برمینگشت، بلند گفت: « این فقط نشون میده که تو هیچ وقت نمیتونی چیزی بگی. خب ، سلام سالی. چه سورپریز قشنگی. تابستونت چطور بود؟»

دختری که داشت از پله ها پایین می آمد، گفت: « بس کن فی» او یک سر و گردن کوتاه تر از فی بود و لاغرتر هم بود اما بازوها و ران پاهایش حالت ورزشکارانه و ماهیچه ای داشت و و مشتش را گره زده بود گویی آماده یک دعوی فیزیکی بود. « من نیومدم اینجا که حرف بزnm»

« اما ما خیلی وقته که خوب با هم حرف نزدیم ... مدل موهاشو عوض کردی ؟ خیلی — جالبه ؟»

کسی نگاهی به موهای سالی انداخت. ظاهری درهم ریخته داشته، موهایش فر بود شاید هم موهایش را فر کرده بود. وقتی دخترک دستش را به حالت دفاعی بالا برده و جلوی سرش گرفت، اگر این اتفاق وحشتناکی نبود، ممکن بود کسی تقریباً خنده اش بگیرد.

سالی فریاد زد: « نیومدم درباره موهام هم حرف بزnm!» صدای گوشخراشی داشت که با هر جمله بلندتر و بلندتر هم می شد. « اومدم تا در مورد جفری حرف بزnm. راحتش بذار فهمیدی!»

فی لبخند بسیار آرامی زد . زیر لب گفت: «چرا؟» و در مقایسه با صدای سالی، صدای او آرام تر و حتی شهوانی تر هم بود. « موندم اگه تو نباشی تا دستشو بگیری اون میخواد چیکار کنه؟»

« اون علاقه ای به تو نداره!»

«خودش اینو بهت گفت؟ هممم. امروز صبح که خیلی علاقمند به نظر میومد. شنبه شب که قراره بیاد دنبال من.»

« چون تو مجبورش کردی»

<sup>۳۶</sup> کنایه از عصبانیت سالی

« مجبورش کرد؟ داری میگی که یه پسر به این گندگی مثل جفری وقتی چیزی رو نمی خواد ، نمیتونه بگه نه؟ » فی سرش را تکان داد. « و چرا حالا خودش نیومده تا حرفشو بزنه؟ یه چیزی بهت بگم سالی، » در حالیکه صدایش را به طور مرموزی پایین می آورد، افزود: « امروز صبح زیاد مقاومت نکرد. اصلا مقاومت نکرد.»

سالی دستش را عقب کشید گویی می خواست دختر بزرگتر را بزند اما نمی توانست. « فکر کردی کاری ازت برمیاد فی- تو و بقیه کلوب ! خب ، حالا وقتشه که یکی نشونت بده که نمی تونی. تعداد ماها بیشتره - خیلی بیشتره و ما دیگه از اینکه بهمون زور بگین، خسته شدیم. وقتشه که دیگه یه نفر کاری بکنه»

فی با رضایتمندی گفت: « این همون کاریه که می خوای بکنی؟ » سالی مانند سگی که بدنبال روزنه ای باشد، دور او می گشت و حالا دخترک ماهیچه ای در گوشه ای از زمین ایستاده بود و پشتش به پله هایی بود که به پایین می آمدند. سالی با بی اعتنایی گفت: «بله!»

فی زیر لب گفت: « جالبه چون خیلی سخت میشه این کارو کرد آخه هیچ کس ازت حمایت نمی کنه» با بیان آخرین کلمه او ناخن های بلند و قرمز رنگش را به سرعت روی صورت سالی تکان داد.

واقعا پوست سالی را لمس نکرد. کسی که مشتاقانه تماشا می کرد و ناامیدانه منتظر فرصتی بود تا بگریزد، از این مسئله مطمئن بود.

اما به نظر می رسید که چیزی به سالی برخورد. چیزی نامرئی. و سنگین. کل بدن دخترک ماهیچه ای به عقب پرت شد . او به شدت سعی می کرد تا جای پایش را روی لبه پاگرد محکم کند. دستهایش در هوا تکان می خورد و برای لحظه ای که طولانی به نظر می رسید به عقب و جلو تلوتلو خورد و بعد به پشت افتاد.

کسی به یاد نمی آورد که در آن لحظه چه اتفاقی افتاد. یک دقیقه او پشت صخره دولا شده و در امنیت بود، و یک دقیقه بعد او از آن پشت بیرون دوید و خود را در مسیر دختری که داشت می افتاد، قرار داد و به پهلوی روی علفها افتاد. یک لحظه کسی فکر کرد که قرار است هر دوی آنها تا پایین تپه با هم غلط بخورند اما به گونه ای ، اینچنین نشد. در حالیکه کسی در زیر قرار گرفته بود، کنار پشته ای متوقف شدند.

صدای گوشخراش گفت : « ولم کن! لباسمو پاره کردی، » و وقتی سالی سعی کرد روی پاهایش بایستد، مشت محکمی روی قفسه سینه کسی فرود آمد. کسی که دهانش باز مانده بود ، رو به بالا به او زل زد. عجب نمک شناسی ...

« و اما تو ، فی چمبرلین - تو سعی کردی منو بکشی! اما نتیجه کار تو میبینی ، صبر کن و ببین!»

فی لبخند زنان قول داد : «تو هم نتیجه کار تو میبینی، سالی» اما دیگر خبری از آن خواب آلودگی در لبخندش نبود. ظاهرش طوری بود که گویا دندانهایش را به هم می سایید.

سالی غضبناک تکرار کرد : «فقط صبر کن . یه روزی تورو با گردن شکسته زیر اون پله ها پیدات می کنن.» با گفتن این حرف برگشت و از پله ها بالا رفت، طوری روی هر پله قدم میگذاشت که گویی صورت فی را له می کرد. او حتی برنگشت و توجهی هم به حضور کسی نشان نداد.

کسی به آرامی برخاست و نگاهی به مسیر طولانی و پیچ در پیچ پله هایی که به دامنه تپه ختم می شدند، انداخت. متوجه شد که نمی توانست طور دیگری عمل کند. سالی بسیار خوش شانس بود اگر قبل از رسیدن به پایین پله ها جای دیگری از بدنش به غیر از گردنش نمی شکست. اما حالا ...

برگشت تا به سه دختر سال چهارمی که در بالا بودند، روبرو شود.

آنها همچنان بی توجه و با همان وقار خدشه دار نشده، در آنجا ایستاده بودند اما در پس آن رفتار آرام آنها، خشونت خوابیده بود. کسی این را در پس چشمان تیره و تاریک دبورا و در انحنای کینه توزانه لبهای سوزان می دید. اما بیشتر از همه ، این احساس در وجود فی مشخص بود.

کاملاً تصادفی به نظرش رسید که این سه نفر احتمالاً سه مورد از زیباترین دخترهایی هستند که او تاکنون دیده است. مسئله فقط پوست فوق العاده آنها نبود که عاری از هرگونه اثری از جوش ها و لک های جوانی بود. مسئله موهای زیبای آنها هم نبود : موهای فر مشکی به هم ریخته دبورا ، موهای پرپشت پرکلاغی فی و انبوه موهای طلایی مایل به قرمز سوزان. مسئله حتی این هم نبود که آنها کنار یکدیگر چگونه جلوه می کردند، ویژگی های خاص هر یک از آنها به جای اینکه ویژگی های دیگری را بیوشاند، بیشتر موجب نمایان شدن آنها می شد. مسئله چیز دیگری بود، چیزی که از درون آنها سرچشمه می گرفت. نوعی اعتماد به نفس و متانت که هیچ دختری در سن شانزده -هفده سالگی نمی توانست داشته باشد. یک نیروی درونی، یک انرژی. یک قدرت.

باعث ترسش می شد.

فی با صدایی گرفته و خشن گفت : « خب ، حالا اینجا چی داریم؟ یه جاسوس؟ یا یه موش کوچولوی سفید؟»

کسی فکر کرد : فرار کن. اما پاهایش تکان نمی خوردند.

دبورا گفت : « اونو امروز صبح دیدمش. وسط پارکینگ موتورهای ایستاده بود و به من زل زده بود. »

فی در جواب گفت: « اوه، دبی، من قبل از اون هم دیدمش. هفته قبل تو پلاک ۱۲ دیدمش. اون یه همسایست»

« منظورت اینه که /اون - « سوزان ادامه حرفش را خورد.

« بله»

دبورا گفت : « هرچی که هست باشه، حالا دیگه مرده به حساب میاد» صورت ریزنقش او در هم کشیده شد.

فی زیر لب گفت: «عجله نکن. حتی موش ها هم کاربرد خودشونو دارن. به هر حال از کی اون پشت قايم شده بودی؟»

فقط يك جواب برای این سوال وجود داشت و کسی تقلا می کرد که آنرا بیان نکند. فرصتی برای فکر کردن به يك حرف زیرکانه نبود. اما نهایتا تسلیم شد زیرا حقیقت همین بود و نمی توانست به هیچ چیز دیگری فکر کند.

گفت: «به اندازه کافی» و چشمهایش را از روی عجز بست.

فی به آرامی پایین آمد و روبروی او ایستاد. «همیشه جاسوسی حرفهای شخصی مردمو می کنی؟»

با تمام شهامتی که می توانست داشته باشد، گفت: «قبل از اینکه بیاین، من اینجا بودم.» کاش می شد فی دست از اینچنین خیره شدن به او بردارد. به نظر می آمد که در آن چشمهای عسلی، نوری وهم آور و مافوق طبیعی درخشید. مثل اشعه لیزر روی کسی متمرکز بود و اشتیاق او را می خشکاند و موجب می شد که قدرت او از وجودش بیرون رود. مثل این بود که فی از او می خواهد کاری انجام دهد - یا چیزی از وجود او می خواست. باعث می شد احساس برآشفتنگی کند - بسیار بی تعادل و ضعیف...

و یکباره او موجی از قدرت را احساس کرد که از پاهایش به بالا می آمد. یا شاید از زمین زیر پایشان، از سنگ گرانیت قرمز رنگ نیوانگلند که قبلا صدای همهمه حیات را در آن احساس کرده بود. این قدرت، او را محکم و استوار کرد، او را در بر گرفت و کمرش را راست کرد؛ در نتیجه سرش را بالا گرفت و بدون ترس و وحشت در آن چشمهای طلایی نگاه کرد.

جسورانه گفت: «من اول اینجا بودم»

فی زیرلب گفت: «خیلی خوبه» و نگاه عجیبی در چشمهایش بود. بعد سرش را برگرداند «چیز جالبی تو کوله پشتیش هست؟»

کسی با خشم دید که دبورا به سراغ کوله پشتی او رفته است و یکی یکی وسایله را بیرون می ریزد. دختر موتورسوار گفت: «نه زیاد» و آنرا روی زمین پرت کرد و بقیه محتویات آن روی دامنه تپه پخش شدند.

«بسیار خوب» فی دوباره داشت لبخند می زد، لبخندی بسیار ناخوشایند که باعث میشد لبهای سرخ او ظالمانه جلوه کنند. «فکر کنم از اولش هم حق با تو بود دبورا. اون دیگه مرده به حساب میاد» به کسی نگاه کرد. «تو تازه واردی، پس احتمالا نمیدونی چه اشتباهی کرد. و منم وقتشو ندارم که اینجا وایستم و برات توضیح بدم. اما خودت متوجه میشی. خودت متوجه خواهی شد - کسی»

دستش را دراز کرد و با آن انگشتهای بلند و ناخن های لاک قرمز زده اش چانه کسی را گرفت. کسی می خواست کنار بکشد اما ماهیچه هایش قفل شده بودند. قدرت را در آن انگشتها و سختی ناخن های بلند و کمی خمیده را احساس کرد. با خود اندیشید : مثل چنگاله. مثل چنگال های یه پرنده شکاری گوشتخوار.

برای اولین بار متوجه شد سنگ قرمزی که فی به گردن آویخته است، در درونش ستاره ای دارد، مثل یک یاقوت ستاره ای شکل. زیر نور آفتاب برق میزد و کسی متوجه شد که نمی تواند چشم از آن بردارد.

فی که ناگهان شروع به خندیدن کرد، او را رها کرد.

به دو دختر دیگر گفت: « بیایید » هر سه نفر برگشتند و از پله ها بالا رفتند.

هوا از ریه های کسی به بیرون منفجر شد، گویی کسی بادکنکی بود که یکباره به آن سوزن زده باشی. از درون می لرزید. این یه .... قطعاً این یه ...

خودت رو جمع و جور کن!

کسی به خودش گفت : اون فقط سردسته یه باند نوجوونه. بالاخره راز کلوب حل شده بود. اونا یه باند هستن. قبلاهم در مورد باند ها شنیدی ، هرچند که تا حالا به مدرسه ای نرفتی که یه باند داشته باشه. تا وقتی سر راهشون سبز نشی و ازشون دوری کنی، مشکلی برات پیش نمیاد.

اما در ذهنش به این مسئله اطمینانی نداشت. آخرین کلمات فی مثل یک تهدید بودند. اما تهدید به چی؟

آن روز بعد از ظهر وقتی کسی به خانه برگشت، ظاهراً مادرش در طبقه پایین نبود. بالاخره ، وقتی در به در از این اتاق به آن اتاق صدازنان می گشت، مادر بزرگش را در راه پله دید. حالت چهره او باعث دل شوره کسی شد.

« مشکلی پیش اومده؟ مامان کجاست؟ »

« اون طبقه بالا تو اتاقشه. حالش زیاد خوب نیست. حالا، لازم نیست نگران بشی ... »

کسی با عجله از پله های قدیمی که صدای جیرجیر می دادند رو به اتاق سبز بالا رفت. مادرش روی تخت خواب مجللی که دارای چهار ستون در چهار گوشه اش بود، دراز کشیده بود. چشمهایش بسته بود، صورتش رنگ پریده بود و کمی عرق کرده بود.

« مامان؟ »



چشمهای سیاه درشت باز شدند. مادرش آب دهانش را قورت داد و به سختی لبخندی زد و گفت « فکر کنم فقط یه آنفلوآنزای بی‌اهمیتیه» صدایش ضعیف و دور بود ، صدایش هم عین چهره رنگ پریده اش بود. «یکی دو روزه حالم خوب میشه عزیزم. مدرسه چطور بود؟»

خوش ذاتی کسی تا حد ممکن با تمایلیش برای بیرون ریختن ماجرای درماندگی خودش مبارزه می کرد. مادرش نفسی کشید و چشمهایش را بست، مثل اینکه نور او را آزار می داد.

خوش ذاتی برنده شد. کسی ناخن هایش را در کف دستش فشرد و بالاخره حرف زد. «اوه خوب بود»

« با شخص جالبی هم روبرو شدی؟»

« آ ، میشه گفت آره»

نمی خواست مادر بزرگش را هم نگران کند. اما موقع شام، وقتی مادر بزرگش پرسید که چرا ساکت است، ظاهراً کلمات خودبخود از دهانش بیرون آمدند.

« یه دختری تو مدرسه بود – اسمش فی بود، ترسناک بود. مثل اینکه آتیلا هان<sup>۳۷</sup> ، زن باشه. و تو همین روز اولم، کارم به جایی کشید که اون ازم متنفر شد ... » کسی کل داستان را تعریف کرد. و در پایان ماجرا ، مادر بزرگش به شومینه نگاه می کرد گویی ذهنش مشغول است.

او گفت : « اوضاع بهتر از این میشه، کسی»

کسی اندیشید: ولی اگه اینطور نشد چی؟ او گفت : « آ، مطمئنم که همینطور میشه»

بعد مادر بزرگش کار شگفت‌انگیزی کرد. به اطراف نگاه کرد، درست مثل اینکه ممکن بود شخصی گوش کند و بعد به جلو خم شد. « نه، جدی گفتم کسی. می دونم. خواهی دید ، تو – یه مزیت خاص داری. به چیزی خیلی خاص ...» صدایش تا حد زمزمه پایین آمد.

کسی هم متقابلاً به جلو خم شد « چی؟»

مادر بزرگش دهانش را باز کرد و بعد مسیر نگاهش تغییر کرد. جرقه ای در آتش پدید آمد و او بلند شد تا هیزم ها را جابجا کند.

«مامان بزرگ، چی؟»

« خودت می فهمی»

<sup>۳۷</sup> یکی از پادشاهان سلسله هان در قرن پنجم که به سرزمین های بسیاری در اروپای مرکزی و شرقی حمله کرده و آنها را غارت کرد

کسی شوکه شده بود. این دومین باری بود که امروز این حرف را می شنید. « مامان بزرگ - »

مادربزرگش گفت : « از یه طرف، درک خوبی داری » لحن جدید و سرزننده ای در صدایش بود « از طرف دیگه دو تا پای سالم هم داری. بیا اینجا و این سوپ رو برای مامانت ببر. کل روز رو چیزی نخورده»

آن شب کسی نتوانست بخوابد. یا ترسش او را بیدار نگه می داشت که در نتیجه بیشتر از قبل متوجه صدای جیرجیر، تق تق و سایر صداهایی که از خانه قدیمی می آمد، می شد؛ و یا اینکه صداها بیشتر از آنی بودند که متوجه آن شوی. نمی دانست چه صدایی بودند و مهم هم نبود: او هی به خواب فرو می رفت و بلافاصله بیدار می شد. گاه گاهی زیر بالشش می رفت و تکه سنگ یمانی را لمس می کرد.

کاش واقعا می توانست بخوابد ... آنوقت می توانست او (آن پسر را) را در خواب ببیند.

یکدفعه از جابرخواست و روی تخت نشست.

بعد بلند شد و پابرنه روی کف چوبی قدم گذاشت و رفت تا کوله پشتی اش را باز کند. تک تک کتاب ها و مدادهایش و وسایلی را که یکی یکی از روی دامن تپه جمع آوری کرده بود، درآورد. سرانجام به ردیف وسایلی که روی روتختی گذاشته بود، نگاهی انداخت.

حق با او بود. آن موقع متوجه نشده بود؛ چون خیلی نگران تهدیدهای فی بود. اما شعری که آنروز صبح نوشته بود و بعد با عصبانیت مچاله کرده بود، گم شده بود.

## فصل هفتم

اولین شخصی که کسی فردا صبح در مدرسه دید، فی بود. دختر قدبلند درمقابل همان ورودی فرعی ایستاده بود که کسی از آن برای وارد شدن به مدرسه، بدون اینکه به چشم بیاید، استفاده می کرد.

دبورا، همان دختر موتورسوار، و سوزان، همان دختر موبلوند دوست داشتنی مغرور نیز آنجا حضور داشتند. آن دو پسر بلوندی هم که روز قبل در وسط راهرو اسکیت می کردند نیز آنجا بودند. دو پسر دیگر هم حضور داشتند. یکی از آنها پسری قدکوتاه با حالتی مردد و ظاهری نحیف بود که لبخندی مرموز به لب داشت. دومی، قدبلند بود، موهای مشکی و چهره زیبا و خونسردی داشت. تی شرتی به تن داشت که آستین هایش را تا زده بود، همانند دبورا شلوار جین مشکی رنگی پوشیده بود و سیگار میکشید. نیک؟ کسی اندیشید، مکالمه دیروز دخترها را به خاطر آورد. خزنده؟

کسی با بیشترین سرعت ممکنه و بدون اینکه کوچکترین صدایی ایجاد کند، خودش را به دیوار آجری قرمز رنگ چسباند. به سوی ورودی اصلی رفت و به عجله به سمت کلاس انگلیسی خود دوید.

با حالتی تقریباً گناهکارانه، دستش را روی جیب شلوارش کشید. همراه آوردن آن تکه سنگ یمانی کوچک، کار احمقانه‌ای بود اما باعث میشد احساس بهتری داشته باشد. و البته مضحک تر این بود که باور کند این سنگ می تواند برایش شانس بیاورد، اما با اینحال، امروز صبح بدون اینکه با فی برخوردی داشته باشد به مدرسه رسیده بود، اینطور نیست؟

در گوشه ای از آخر کلاس و در سمت مقابل جایی که فی دیروز نشسته بود، یک میز خالی پیدا کرد. نمی خواست فی در نزدیکی اش - یا حتی پشت سرش - باشد. اینجا در میان گروهی از سایر افراد محفوظ بود.

اما عجیب بود که درست بعد از اینکه نشست، دور و برش یکدفعه شلوغ شد و بهم ریخت. وقتی سرش را بالا گرفت، دو دختر را دید که به جلو می آمدند. پسری که کنار او بود نیز حرکت می کرد.

چند لحظه بدون حرکت نشست، حتی نفس هم نمی کشید.

تترس.

اینکه افراد دور و برت دارن حرکت می کنن به این معنی نیست که حتماً یه ربطی به تو داره. اما نمی توانست این مسئله را نادیده بگیرد که اکنون کلی صندلی و نیمکت خالی اطرافش بود.

فی در حالیکه داشت با جفری لاجوی صحبت میکرد، وارد کلاس شد. چشم کسی به او افتاد و بعد به سرعت پایین را نگاه کرد.

نمی توانست روی صحبت‌های آقای هامفریز تمرکز کند. چگونه می توانست با وجود آن همه فضای خالی در اطرافش، فکر کند؟ این باید فقط به اتفاق تصادفی باشد، اما بازهم باعث دلشوره اش می شد.

وقتی کسی در پایان کلاس، بلندشد، احساس کرد شخصی به او خیره شده است. وقتی برگشت، فی را دید که به او نگاه می کند و لبخند می زند.

فی به آرامی یکی از چشم هایش را بست و چشمکی زد.

چند ثانیه بعد کسی از کلاس بیرون آمده و به سوی کمدش می رفت. به محض اینکه رمز را وارد کرده و قفل آن را چرخاند، متوجه شد شخصی کنارش ایستاده است، یکه خورد و پسر لاغر قد کوتاهی را که صبح همراه فی بود را شناخت.

کمد پسرک باز بود و کسی می توانست چندین برگه تبلیغاتی شبیه به بروشورهای سولوفلکس<sup>۳۸</sup> را که به قسمت داخلی در کمد چسبانده شده بودند، را ببیند. داشت به کسی پوزخند می زد. سگک کمر بندش نقره ای بود و سنگهای پرزرق و برق آینه ماندی روی آن به چشم می خورد، روی سگک نام سین<sup>۳۹</sup> حک شده بود.

کسی با بی اعتنائی به او نگاه کرد، گویی او یکی از همان پسرچه هایی بود که قبلا پرستاریشان را می کرد، و بعد کمد خودش را باز کرد.

جیغ کشید.

درواقع بیشتر شبیه فریادی بود که در گلو خفه می شود، زیرا گلویش گرفت. از بالای کمدش عروسی آویزان شده بود که نخ به دور گردنش بسته بود. سر عروسک با حالت عجیب و مضحکی به یک طرف آویزان بود- سرش از بدنش جدا شده بود. یکی از چشمهای آبی شیشه‌ای باز بود؛ دیگری به طور وحشت‌آوری گیر کرده و نیمه بسته بود.

ظاهرا داشت به او چشمک می زد.

پسر کوتاه قد با حالت عجیب و مشتاقانه ای به او خیره شده بود. گویی از جام وحشت او شراب می نوشید.<sup>۴۰</sup> گویی از وحشت او مست شده بود.

پسرک گفت: «نمی خوای گزارشت بدی؟ نباید به دفتر مدیر بری؟» صدایش بلند و هیجان زده بود.

کسی همینطور به او خیره ماند، نفس نفس می زد.

<sup>۳۸</sup> Soloflex نام یک مارک تجاری برای دستگاه های ورزشی و بدنسازی

<sup>۳۹</sup> Sean نام انگلیسی مردانه

<sup>۴۰</sup> منظور لذت بردن پسرک از وحشت زده شدن کسی است

بعد گفت : « بله، همین کارو می کنم» به عروسک چنگ زد و محکم آنرا کشید، نخ ها قطع شدند. محکم در کمد را کوبید تا بسته شود و به سوی راه پله رفت.

دفتر مدیر مدرسه در طبقه دوم بود. کسی فکر کرد که باید منتظر بماند اما در نهایت تعجب دید که منشی به محض اینکه کسی نامش را گفت، او را به داخل راهنمایی کرد.

« میتونم کمکتون کنم؟ » مدیر، مردی قدبلند و سخت گیر بود و چهره ای عبوس و ترسناک داشت. کسی که حیرت زده بود متوجه وجود شومینه ای در دفتر او شد، مدیرشان در حالیکه دستهایش را در پشتش گرفته بود، مقابل شومینه ایستاده بود.

کسی گفت : «بله». صدایش می لرزید. و حالا که به اینجا آمده بود، اصلا مطمئن نبود که اینکار ایده خوبی باشد. «من تازه به این مدرسه اومدم، اسمم کسی بلیک هست ...»

« می دونم تو کی هستی » صدایش بریده بریده و خشن بود.

کسی به لکنت افتاد : « خب ... فقط می خواستم گزارش بدم که ... دیروز، دیروز دیدم که این دختره با یه دختر دیگه دعوا میکنه، و اون هل داد ... » در مورد چه چیزی داشت حرف میزد؟ یاوه می گفت. « و من دیدمش، و در نتیجه اون تهدیدم کرد. اون تو این کلوبه – اما مسئله اینه که اون منو تهدید کرد. من نمیخواستم پیگیر مسئله بشم تا اینکه امروز اینو توی کمد پیدا کردم.»

مدیر، عروسک را گرفت، آنرا با دو انگشت از پشت لباسش نگه داشته بود. طوری به آن نگاه می کرد که گویی کسی چیزی را به دست او داده است که یک سگ با کندن زمین در حیاط پیدا کرده و بیرون آورده است. لبهایش را طوری جمع کرد که به گونه ای کسی را به یاد پورتیا انداخت.

گفت : « خیلی جالبه. چقدر شایسته»

کسی اصلا نمی دانست که این حرف چه معنای دارد. شایسته به معنای پسندیده بود، غیر از این است؟ یعنی این کار پسندیده ای بود که شخصی عروسی را در کمد او آویزان کند؟

کسی گفت: « کار فی چمبرلینه»

او گفت : « آ، بدون شک. کاملاً از مشکلاتی که خانم چمبرلین در برخورد با سایر دانش آموزا داره ، اطلاع دارم. حتی در مورد این حادثه دیروز هم یه گزارش دارم، در مورد اینکه شما چطور سعی کردید که سالی والتمن رو به پایین پله ها هل بدید ... »

کسی خیره ماند و آنگاه بدون اینکه فکر کند گفت : « من چی؟ کی این حرفو بهتون گفته؟ »

« به نظرم سوزان ویتیر بود »

« حقیقت نداره! من هرگز - »

مدیر حرف او را قطع کرد و گفت : « شاید داری راستشو میگی؛ واقعا فکر می کنم که بهتره شماها این مشکلات رو بین خودتون حل کنید، اینطور فکر نمیکنی؟ نه اینکه متکی باشید به ... کمک به نفر دیگه؟ »

کسی همینطور بدون هیچ حرفی خیره ماند.

« تموم شد » مدیر عروسک را داخل سطل زباله پرت کرد، عروسک به سطل خورد و صدایی منعکس شد.

کسی متوجه شد که مرخص شده است. کاری از دستش بر نمی آمد ، به جز اینکه برگردد و از دفتر خارج شود.

برای کلاس بعدی اش دیر کرده بود. وقتی از در وارد شد، همه چشمها به سوی او برگشت، یک لحظه او احساس ترس کرد. اما حداقل وقتی که روی نیمکتی نشست، هیچ کس بلند نشد و آنجا را ترک نکرد.

وقتی کوله پشتی اش تکان خورد، داشت معلم شان را تماشا می کرد که در حال توضیح مثالی بود.

کنارش ، روی زمین افتاده بود و از گوشه چشمش نایلون آبی تیره رنگی را دید که باد می کرد. به نظرش رسید که آنرا دیده است. وقتی برگشت که دقیقتر نگاه کند، نایلون بی حرکت بود.

توهمات ...

به محض اینکه به سمت تخته سیاه برگشت، باز هم همان اتفاق افتاد.

برگشت و خیره شد. بی حرکت بود. به تخته نگاه کرد. باد کرد. مثل اینکه چیزی در داخلش تکان می خورد.

احتمالا امواج هوای گرم بود یا اینکه مشکل از چشمهایش بود.

به آرامی و با دقت گوشه پایش را روی کوله پشتی اش گذاشت. همچنان که به تخته سیاه خیره بود، پایش را کشید و بعد ناگهان پایش را روی «برآمدگی» گذاشت.

تنها چیزی که حس کرد صافی و همواری کتاب فرانسه اش بود.

اصلا متوجه نبود که نفسش را حبس کرده است تا اینکه با آهی نفسش را بیرون داد. با آسایشی عاجزانه و درمانده چشمهایش را بست....

و آنگاه چیزی زیر پایش به خود پیچید. آنرا زیر کفشهای اسپورتش<sup>۴۱</sup> احساس کرد.

با جیغ بلندی به سمت پایش خم شد.

معلمشان فریاد زد: «موضوع چیه؟» اکنون واقعا همه به او خیره شده بودند.

«یه چیزی - یه چیزی تو کوله پشتیمه. تکون خورد.» کسی به سختی جلوی خودش را گرفت تا به بازوی دبیرشان چنگ نزنند. «نه، نکنید، دستتون داخلش نبرید ...»

معلمشان پس از اینکه او را کنار زد، کوله پشتی را باز کرد. دستش را داخل آن کرد و یک مار پلاستیکی بزرگ را بیرون کشید.

پلاستیکی.

معلمشان پرسید: «این قراره خنده دار باشه؟»

کسی با حالتی احمقانه گفت: «این مال من نیست، من اونجا نداشتمش»

به سر پلاستیکی که تلوتلو می خورد و زبان پلاستیکی رنگ آمیزی شده سیاه مار خیره ماند. واقعی به نظر می رسید، اما نبود. زنده نبود. تکه گوشت بی جانی بود؟

زیر لب زمزمه وار گفت: «تکون میخورد، احساس کردم تکون میخوره ... فکر کردم. احتمالا فقط پای خودم تکون خورده»

کل کلاس در سکوت نظاره می کرد. وقتی سرش را بالا گرفت احساس کرد که برای لحظه ای حالتی حاکی از تاسف را در چهره معلمشان دیده است اما چند لحظه بعد، از آن خبری نبود.

معلمشان مار را روی میز او گذاشت و در حالیکه به سوی تخته باز می گشت، گفت: «خیله خب، بچه ها برگردیم سر درسمون.» چشمهای کسی بقیه ساعت کلاس را به چشمهای آن مار پلاستیکی خیره ماند. دیگر هیچ حرکتی نکرد.

کسی از پشت شیشه به داخل کافه تریا که پر از دانش آموزان در حال خنده و صحبت بود، نگاه کرد. کلاس فرانسه را با ابهام گذراند. و احساس پارانویا (سوءظن)، همان احساسی که به او می گفت مردم نگاهش می کنند و بعد عمدا به او پشت می کنند، در وجودش گسترش می یافت.

<sup>۴۱</sup> ریبوک Reebok

با خود اندیشید : باید برم بیرون اما صد البته این کارش مضحک بود. یادش آمد که دیروز، بیرون رفتن چه نتیجه ای برایش به بار آورده بود. نه ، امروز همان کاری را خواهد کرد که دیروز باید انجام می داد: جلو برود و از یک نفر بپرسد که آیا می تواند کنار او بنشیند؟

خیله خب. انجامش بده. اگر سرگیجه نداشت ، اینکار راحتتر بود. اندیشید : بی خوابی.

در حالیکه سینی پر از غذایش در دستش بود، کنار دو دختری که پشت میز چهارنفره مربع شکلی مشغول غذا خوردن بودند، ایستاد. به نظر مهربان می آمدند، و مهمتر از همه اینکه ظاهرا سال دومی بودند. احتمالا از اینکه یک سال سومی کنار آنها بنشینند، خوشحال می شدند.

صدای خودش را شنید که بیروح اما مودبانه گفت : « سلام، میتونم اینجا بشینم»

آنها بهم دیگر نگاه کردند. کسی تقریبا متوجه رد و بدل نگاههای آشفته و نگران آنها شد. سپس یکی از آنها لب به سخن گشود.

« البته ... ولی ما دیگه داشتیم می رفتیم. بفرمایید» سینی خودش را برداشت و در سطل زباله خالی کرد. آن یکی دختر به نظر بی میل بود و به سینی خودش زل زده بود. اما بعد او هم همانکار را کرد.

کسی مثل درختی که ریشه هایش در زمین فرو رفته اند، سرپا خشکش زده بود.

اوکی ، این خیلی بد بود – کسی رو انتخاب کردی که داشت می رفت، بسیار خب. اما این که دلیل نمیشه ناراحت بشی ...

حتی با وجود اینکه اونها نصف نهارشونو خورده بودن؟

با تلاش فوق العاده ای خودش را واداشت که به سمت میز دیگری برود. اینبار به سمت میز گردی رفت که شش نفر دورش نشسته بودند. یک صندلی خالی بود.

با خودش اندیشید : چیزی نپرس ، فقط بگیر بشین. سینی اش را در جالی خالی میز گذاشت و کوله پشتی اش را از روی شانه اش در آورد و نشست. چشمش را به سینی اش دوخته بود و روی تکه ای از پیتزای پپرونی خود متمرکز بود. نمی خواست به نظر برسد که می خواهد از کسی اجازه بگیرد.

تمام گفتگوهای اطراف او قطع شدند. بعد صدای کشیده شدن صندلی ها را شنید.

اوه خدای من ، نمی تونم اینو باور کنم ، نمی تونم باور کنم که این اتفاق داره میفته، حقیقت نداره...

اما حقیقت داشت. بدترین کابوسش بود. حتی بدتر از آن عروسک مرده یا مار پلاستیکی .



در نهایت سردرگمی و ابهام وقتی سرش را بالا آورد، متوجه شد که هر یک از افرادی که دور میز نشسته بودند، برخاسته اند. داشتند نهارشان را بر می داشتند؛ آنها داشتند می رفتند. اما برخلاف آن دو دختر سال دومی خوشرو، به سمت سطل زباله نرفتند. فقط به سمت میزهای دیگری رفتند و هر کدامشان سر میزی نشستند، فرقی نداشت کجا باشد، هر جا که پیدا می شد.

دور از او . هر جا می خواست باشد، فقط دور از او باشد.

\*\*\*\*\*

«مامان ... ؟» رو به پایین به آن چشمهای بسته و مژه های مشکی پرپشت و صورت رنگ پریده نگاه کرد.

نمی دانست بقیه زمان مدرسه را چگونه سپری کرده بود و وقتی به خانه رسید، مادر بزرگش گفت که حال مادرش بدتر شده است. نه زیاد بد، چیزی برای نگرانی وجود نداشت، اما بدتر شده بود. به سکوت و آرامش نیاز داشت. چندتا قرص خواب آور خورده بود.

کسی به حلقه های کبودی که بر چشمهای بسته شکل گرفته بودند، خیره شده بود. مادرش بیمار به نظر می آمد. و بیشتر از آن ، ضعیف و شکننده به نظر می رسید. آسیب پذیر. بسیار جوان.

« مامان ... » التماس در صدایش موج می زد اما تو خالی بود. مادرش تکانی خورد، موجی از درد در چهره اش آشکار بود. و بعد باز هم بی حرکت بود.

کسی احساس کرد که کرختی و بیحسی بیشتر در وجودش رخنه کرده است. اینجا هیچ کس نبود تا کمکش کند . برگشت و از اتاق خارج شد.

در اتاق خواب خودش، سنگ یمانی را در جعبه جواهراتش گذاشت و دیگر به آن دست نزد. خیلی برایش شانس آورده بود.

صدای خش خش و جیرجیر خانه آن شب هم نگذاشت بخوابد.

صبح روز پنجشنبه، یک پرنده در کمدش بود. یک جغد عروسکی. با آن چشمهای زرد درخشان و گردش به او خیره شده بود. یکی از سرایدار ها داشت رد میشد، کسی بدون هیچ حرفی در حالیکه دستش می لرزید، با اشاره آن را به او نشان داد.

بعد از ظهر آن روز هم یک ماهی قرمز مرده پیدا کرد. از یک برگ کاغذ قیفی درست کرد و با آن ماهی را بیرون انداخت. بقیه روز را طرف کمد خودش نرفت.

به طرف کافه تریا هم نرفت. و نهارش را در دورترین گوشه کتابخانه خورد.

آنجا بود که آن دختر را دوباره دید.

دختری که موهای براقی داشت، دختری که از دوباره دیدنش ناامید شده بود. زیاد تعجب آور نبود که کسی تا کنون او را در مدرسه ندیده بود. این روزها کسی مانند یک سایه در اطراف حرکت می کرد، از راهرو در حالیکه عبور می کرد که چشم به زمین دوخته بود و با هیچ کس حرف نمی زد. اصلا نمی دانست که چرا به مدرسه می آید، فقط اینکه جای دیگری برای رفتن نداشت. و اگر آن دختر را می دید، احتمالا به سمت دیگری می دوید. حتی فکر اینکه آن دختر هم کسی را مثل سایر دانش آموزان مدرسه رد کند، غیرقابل تحمل بود.

اما حالا کسی از پشت میزش به آنسوی کتابخانه نگاه می کرد و روشنایی همچون نورخورشید را می دید.

آن موها. درست همانطوری بود که به خاطر می آورد، بسیار بلند و با رنگی باور نکردنی. دخترک مقابل میز پذیرش بود، لبخندی بر لب داشت و مشغول صحبت با کتابدار بود. کسی می توانست پرتو درخشش حضور او را از آن سوی اتاق حس کند.

اشتیاق دیوانه واری برای بلند شدن و دویدن به سوی دخترک را در خود حس می کرد. و بعد ... چه شد؟ نمی دانست. این اشتیاق تقریبا از کنترلش خارج شده بود. گلویش درد می کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. متوجه شد که ایستاده است. می خواست به سوی دخترک بدود - و بعد ... تصاویری در ذهن کسی شکل گرفتند، تصاویری مربوط به مادرش که وقتی خیلی کوچک بود او را در آغوش می گرفت، زانوهای زخمی استخوانی او را نوازش می کرد و آنرا می بوسید تا بهتر شود. آسایش، رهایی، عشق.

« دایانا ! »

دختر دیگری به سرعت به سوی میز پذیرش می آمد. « دایانا، خبرنگاری ساعت چند شده؟ زود باش! »

بازوی دختر مو براق را می کشید، می خندیدند و برای کتابدار دست تکان می دادند. به در رسیده بودند، رفته بودند.

کسی همانطور تنها سر پا ایستاده بود. دخترک حتی به او نگاه هم نکرده بود.

\*\*\*\*\*

صبح روز جمعه در مقابل کمدش ایستاد. نمی خواست آن را باز کند. اما هیجان عجیبی او را فرا گرفته بود. نمی توانست با چنین حسی آنجا بایستد، در شگفت باشد که چه چیزی داخل آن است و سر در نیاورد.

به آرامی رمز را وارد کرد، همه چیز خیلی روشن بود.

در کمد باز شد.

اینبار حتی نتوانست جیغ بزند. احساس کرد که چشمهایش درست مثل چشمهای جغد عروسکی گشاد شده اند. دهانش بریده بریده و بی صدا باز شد. معده اش به جنب و جوش افتاده بود. آن بو ...

کمدش پر از همبرگر بود. خام و قرمز بودند مانند گوشتی که پوست از آن کنده باشی، بخاطر بیرون ماندن از فریزر داشتند تغییر رنگ داده و کبود می شدند. خیلی زیاد بودند. بویش مثل ... گوشت فاسد بود. مثل جسد گندیده.

کسی در کمد را بهم کوید ، اما این کارش باعث شد چندتا از همبرگرها که روی لبه کمد سرخورده بودند، بیرون بیفتند. چرخید و تلوتلو خوران به بیرون دوید. دیدش تار شده بود.

دستی او را گرفت. برای لحظه ای فکر کرد که این پیشنهاد کمک است. بعد حس کرد که کوله پشتی اش را از روی شانه اش در می آورند.

برگشت و چهره ای زیبا و در هم رفته را دید. چشمهای تیره و شرور. یک کت موتورسواری. دבורا کوله پشتی کسی را به عقب پرت کرد و کسی هم خود بخود چرخید و بدنبال آن رفت.

در سمت دیگر پسری را دید که بلندی موهای بلوندش تا شانه اش بود. چشمهایی کشیده و تقریباً شیفته و سبز-آبی داشت. نیشخند میزد. یکی از همان پسرهایی بود که اسکیت می کردند - برادران هندرسون.

آوازگونه گفت : « به جنگل خوش اومدی » کوله پشتی را به سوی دבורا پرتاب کرد و او آن را گرفت و مصراع دیگری را خواند.

کسی نمی توانست کاری کند تا از مخمصه این سو و آنسو رفتن بین آنها نجات پیدا کند. مانند رگبه ای شده بود که روی رشته ای موشی را دنبال می کند.

سیل اشک از چشماش سرازیر شد. صدای خنده و آواها در گوشش زنگ می زد، بلند تر و بلندتر.

ناگهان یک بازوی قهوه ای وارد میدان دید او شد. دستی کوله پشتی او را در میان زمین و هوا قاپید. خنده ها قطع شدند.

برگشت تا از میان تاری اشکهایش به آن چهره زیبا و خونسرد پسر مومشکی که صبح دو روز پیش کنار فی ایستاده بود، نگاه کند.... واقعا فقط دو روز گذشته بود؟ او تی شرت دیگری پوشیده بود و آستین هایش را تا زده بود و همان شلوار جین مشکی را پوشیده بود.

هندرسون شکایت‌مندانه گفت: « اوووه ، نیک، بازیمونو خراب کردی »

نیک گفت: «گورتو از اینجا گم کن»

دبورا از پشت سر کسی دندان قروچه کرد: «تو گورتو گم کن، منو و داگ<sup>۴۲</sup> فقط داشتیم ...»

«آره فقط داشتیم ...»

«خفه شید» نیک نگاهی به کمد کسی انداخت که هنوز هم چند تکه گوشت از آن آویزان بود. سپس کوله پشتی را به سوی او پرت کرد و گفت: «از اینجا برو»

کسی در چشمهای او نگاه کرد. قهوه ای تیره بودند، همان رنگ مبلمان ماهونی<sup>۴۳</sup> مادرزرگش. و به نظر می رسید که درست مثل همان مبلمان نور را به سوی او منعکس می کنند. در واقع کاملاً غیروستانه نبودند. فقط ... بی احساس بودند. مثل این بود که این پسر هیچ احساسی نداشت.

اشک ها را پاک کرده و نگاهی انداخت، گفت: «ممنون»

درخششی در چشمان ماهونی تیره رنگ او پدید آمد. گفت: «کاری نکردم که بخوای بخاطرش ازم تشکر کنی» صدایش مثل باد سردی بود اما کسی اهمیت نمی داد. به کوله پشتی چنگ انداخت و از آنجا گریخت.

در کلاس فیزیک یادداشتی به دستش رسید.

دختری به نام تینا آن را روی میزش انداخت، سعی می کرد طوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است و او اینکار را نکرده است. به راهش ادامه داد و در آنسوی کلاس روی یک صندلی نشست. کسی طوری به آن تکه کاغذ تاخورده مربعی شکل نگاه می کرد که انگار اگر به آن دست بزند، دست او را خواهد سوزاند. نامش با دستخطی که همزمان سعی داشت هم باشکوه و هم رسمی جلوه داده شود، روی کاغذ نوشته شده بود.

به آرامی آنرا باز کرد.

روی آن نوشته شده بود: کسی، بعد از مدرسه، تو ساختمون قدیمی علوم، طبقه دوم منتظرتم، به دیدنم بیا. فکر می کنم بتونیم به همدیگه کمک کنیم. یه دوست.

کسی آنقدر به آن زل زد که نوشته ها به نظرش تار و مبهم شدند. بعد از کلاس تینا را به گوشه ای کشید.

«کی اینو داده بهت تا بدی به من؟»

دخترک منکرانه به یادداشت نگاه کرد. «در مورد چی داری حرف میزنی؟ من ندادمش ...»

<sup>۴۲</sup> Doug

<sup>۴۳</sup> از جنس درخت ماهون که در نواحی گرمسیری آمریکا رشد می کند و به رنگ قهوه ای مایل به قرمز است

« چرا، خودت اینکارو کردی. کی اینو بهت داد؟ »

تینا نگاه عاجزانه ای به اطراف انداخت و بعد زمزمه وار گفت : « سالی والتمن، خوبه؟ اما بهم گفت به هیچ کس چیزی نگم. حالا دیگه باید برم. »

کسی راه او را بست « ساختمان قدیمی علوم کجاست؟ »

« بین ... »

« کجاست؟ »

تینا هیس می کرد : « اونطرف مدرسه. پشت پارکینگ. حالا بذار برم! » از کسی جدا شد و شتابان رفت.

یه دوست ، کسی با تمسخر به این حرف اندیشید. اگر سالی واقعا یک دوست بود، در مقابل چشم همه با کسی صحبت می کرد. اگر واقعا یک دوست بود، آن روز روی پله ها می ایستاد ، نه اینکه کسی را تنها با فی رها کند و برود. می گفت : « بخاطر نجات جونم ازت ممنونم »

اما شاید اکنون پشیمان شده بود.

به نظر می رسید که مدتی بود از ساختمان قدیمی علوم استفاده نمیشد. قفل بزرگی روی در بود اما باز بود. کسی در را هل داد و در از او دور شد.

داخل ساختمان تاریک بود. نمی توانست با چشمهای خیره و کوری موقت گرفته اش هیچ یک از جزئیات را تشخیص دهد. اما می توانست یک راه پله را ببیند. درحالیکه یک دستش را برای راهنمایی روی دیوار قرارداده بود، از آن بالا رفت.

وقتی بالای پله ها رسید ، متوجه چیز عجیبی شد. انگشتهایش چیزی را لمس کردند ... نرم بود. تقریباً خزمانند بود. انگشتانش را جلوی صورتش آورد، نگاهی به آنها انداخت. دوده؟

چیزی در اتاق روبرویش حرکت کرد.

«سالی؟» با تردید قدمی به جلو برداشت. در شگفت بود که چرا از پنجره ها نور بیشتری وارد نمیشد؟ فقط می توانست تک و توک از میان شکافها نوری را ببیند. قدم مردد دیگری نیز برداشت، یک قدم دیگر و سپس بازهم قدمی دیگر برداشت.

«سالی؟»

نهایتاً ذهن خسته اش حقیقت را دریافت. سالی نبود. هرکسی یا هرچیزی که آن بیرون بود، مطمئناً سالی نبود.

احمق جون برگرد برو. همین حالا از اینجا برو بیرون.

برگشت، دست و پایش را گم کرده بود، به چشمهایش که به تاریکی عادت کرده بودند، فشار آورد، در دل تاریکی به دنبال راه پله ها می گشت.

و بعد ناگهان نوری درخشید، نور به صورتش هجوم آورد و باعث شد موقتا چیزی نبیند. صدای جیرجیر و دینگ دینگی آمد و بعد نور بیشتری وارد اتاق شد. کسی متوجه شد که نور از میان پنجره ای که تخته های روی آن کنده شده بود، به داخل می آمد. اکنون شخصی در مقابل پنجره ایستاده بود و تکه چوبی را در دستش نگه داشته بود.

او دوباره به سمت راه پله برگشت. اما آنجا نیز شخصی ایستاده بود. اکنون نوری که به داخل اتاق می تابید به اندازه ای بود که وقتی دخترک قدم به جلو برداشت، کسی بتواند جزئیات را تشخیص دهد.

فی گفت : « سلام کسی. به نظرم سالی نتونست بیاد. اما در عوض شاید منو تو بتونیم به همدیگه کمک کنیم»

## فصل هشتم

کسی با بی‌احساسی گفت: «یادداشتو تو فرستاده بودی»

فی یکی از آن لبخندهای وحشتناکش را نثار او کرد و گفت: «یه جورایی فکر میکردم اگه اسم خودمو بگم تو نمیای»

کسی اندیشید: و منم گولتو خوردم. اون حتما دختره تینا رو مجبور کرده که اونطوری بگه – و منم فریب خوردم.

«از هدیه های کوچیکی که برات فرستاده بودم خوشت اومد؟»

اشک در چشمان کسی حلقه بست. قادر به جواب دادن نبود. احساس عجز و درماندگی می کرد – کاش فقط می‌توانست فکر کند.

فی ادامه داد: «نتونستی خوب بخوابی؟» لحن صدای گرفته و خشنش، معصومانه بود. «ظاهرت وحشتناکه. یا شایدم رویاها و خیالاتت<sup>۴۴</sup> نمیذارن بخوابی.»

کسی برگشت و نگاه سریعی به پشت سرش انداخت. یک راه خروجی آنجا بود اما سوزان درمقابل آن ایستاده بود.

فی گفت: «اوه، هنوز نمیشه بری، خیال ندارم بذارم بری»

کسی به او خیره شد «فی، تنهام بذار ...»

دبورا گفت: «مگه اینکه خوابشو ببینی.» و به طور زننده ای خندید.

کسی مفهوم هیچ کدام از این حرفها را درک نمی کرد. اما در همین لحظه متوجه شد که فی یک برگ کاغذ در دست دارد. تقریباً صاف بود اما قبلاً یکبار محکم مچاله شده بود.

شعر او بود.

خشم وجودش را در بر گرفت. خشم چنان به وجودش هجوم آورده بود که یک لحظه پر از انرژی بود، خونس به جوش آمده بود. با فریاد به سوی فی حمله برد: «اون مال منه!»

باعث تعجب فی شد. تلوتلوخوران به عقب رفت، جا خالی می داد و شعر را بالاتر از دسترس کسی گرفته بود.

سپس چیزی از پشت بازوهای کسی را گرفت و بست.

<sup>۴۴</sup> Dreams در ادامه داستان مشخص خواهد شد که این کلمه عنوان شعر کسی بوده. سه مورد کاربرد دیگر این کلمه در جملات بعدی بدلیل یکسان نبودن کاربرد این کلمه در فارسی و انگلیسی "خواب" و "خیال" و "رویا" ترجمه شده اند.

فی تقریبا بریده بریده گفت : «مرسی دبورا». به کسی نگاه کرد : «فکر کنم حتی یه موش کوچولوی سفید هم میتونه عوض شه. باید اینو یادمون بمونه. ولی همین حالا...» در ادامه گفت : «قراره یه مراسم شرخونی فی البداهه داشته باشیم. متاسفم که فضای اینجا خیلی هم ... مناسب ... نیست ولی دیگه چه میشه کرد؟ اینجا قبلا ساختمان علوم بوده اما حالا دیگه کسی اینجا نمیداد. منظورم از زمانیه که داگ و کریس هندرسون یه اشتباه کوچولو تو آزمایش شیمی کردن. احتمالا تا حالا برادرای هندرسون رو دیدی - کم پیش میاد که کسی متوجه اونا نشه. پسرای خوبین ولی یکم بی مسئولیت هستن. تصادفا یه بمب درست کردن.»

اکنون که چشمهای کسی مجددا به محیط عادت کرده بودند، می توانست ببیند که اتاق در آتش سوخته بود. دیوارها از دوده سیاه شده بودند.

فی ادامه داد : « البته بعضیا فکر می کنن که اینجا امنیت نداره، در نتیجه درشو قفل می کنن. اما ما که هیچ وقت نمیذاریم یه همچین مسئله کوچیکی مانع ما بشه. هر چه باشه اینجا خصوصیه. می تونیم هر قدر دلمون بخواد سرو صدا راه بندازیم و هیچ کس صدامونو نمیشنوه.»

چنگ دبورا روی بازوی کسی دردناک بود. اما وقتی فی خواست گلوش را صاف کند و کاغذ را بالا بیاورد ، کسی دوباره به تقلا پرداخت.

« بذار ببینم ... شعر " رویاهای من " نوشته کسی بلیک. عنوان خیالپردازانه ای هست. بگذریم»

کسی لب گشود : « تو حق نداری ... » اما فی او را نادیده گرفت. با صدای تئاترگونه و ملودرامی شروع به خواندن شعر کرد.

« هر شب دراز می کشم . در خیالاتم می بینم شخصی را ... »

کسی فریاد زد : «این شخصیه!»

« کسی که بوسید مرا و بیدار کرد احساساتم را ...»

«ولم کن !»

«گذراندم فقط با او ساعتی را ... »

« عادلانه نیست ... »

« پس از آن ساعت، روزهایم در آتش می گذرند» فی سرش را بالا گرفت: « همینیه. تو چی فکر میکنی دبورا؟»

دبورا گفت : « افتضاحه » بعد وقتی کسی خواست در برود، بازوی او را کمی پیچاند. «احمقانهست»



«اوه، نمی دونم. من از یکم خیالپردازی خوشم میاد. مثلاً در مورد آتیش. از آتیش خوشت میاد کسی؟»

کسی بی حرکت ماند. در آن صدای سست و خشک، لحن جدیدی شکل گرفته بود، لحنی که او به طور غریزی متوجهش شد. خطر.

«اصلاً در مورد آتیش فکر میکنی کسی؟ در موردش خیالپردازی میکنی؟»

کسی که دهانش خشک شده بود، به فی زل زد. آن چشمهای عسلی رنگش پرحرارت و درخشان بودند. هیجان زده بودند.

«دوست داری یکم آتیش بازی ببینی؟»

کسی سرش را تکان داد. کسی متوجه شد که چیزهایی بیشتر از تحقیر در انتظارش هستند. برای اولین بار در طی این هفته ترسیده بود، نه بخاطر غرورش، بلکه نگران جانش بود.

فی تکه کاغذ را در دستش تا کرد و آنرا به شکل مخروطی در آورد. شعله ای از گوشه راس آن به بیرون زد.

«کسی، چرا بهمون نمیگی که این شعر در مورد کیه؟ این پسر که تو رو بیدار کرده، کیه؟»

کسی به پشت خم شد و سعی داشت که از کاغذ مشتعلی که روبروی صورتش بود، دور شود.

دبورا با تمسخر از پشت سرش گفت: «مواظب باش، خیلی به موهاش نزدیک نشو»

فی گفت: «منظورت اینقدر نزدیکه یا/اینقدر نزدیک؟»

کسی مجبور بود گردنش را خم کند تا از شعله در امان بماند. تکه های کوچک مشتعل کاغذ در هوا پخش می شدند. نور آن ردی از تصویر برجا گذاشت، کسی می توانست حرارت آن را روی پوستش حس کند.

«آخ...این نزدیک بود. در هرصورت فکر کنم مژه هاش زیادی بلندن، دبورا تو اینطور فکر نمیکنی؟»

کسی حالا دیگر داشت سخت دست و پا میزد اما دبورا به طور شگفت آوری قوی بود. کسی هر چه بیشتر تقلا میکرد، جای چنگ بیشتر درد می گرفت.

فریاد زد: «ولم کنین»

«ولی من فکر می کردم که از آتیش خوشت میاد کسی! به آتیش نگاه کن. چی می بینی؟»

کسی نمیخواست اطاعت کند اما چاره ای نداشت. مطمئناً آن تکه کاغذ باید تا کنون سوخته و تمام میشد. اما هنوز هم مشتعل بود و میدرخشید. اندیشید: زرد. آتش زرد و نارنجی است. نه آنطور که می گویند: قرمز.

تمام حواسش روی شعله متمرکز بود. حرارت آن باعث سوزش خشکی در گونه هایش شد. می توانست صدای جلز و ولز سوختن کاغذ را بشنود، می توانست بوی سوختنش را استشمام کند. و چیزی دیگری نمی دید.

خاکستر خاکستری رنگ و شعله زرد. انتهای آن همچون مشعل گازی، آبی بود. آتش ثانیه به ثانیه تغییر شکل می داد؛ پرتوهای آن به صورت به بی انتهایی رو به بالا کشیده میشدند. انرژی آن به بیرون پراکنده میشد .... انرژی.

اندیشید: آتش یعنی نیرو. تقریباً می توانست نیروی شعله طلایی را حسی کند. دیگر سکوت عظیم آسمان و دریا حاکم نبود و یا اثری از جمادیت و استحکام پراز انتظار صخره ها نبود. نیرویی آنجا منتظر بود تا جذب شود ... فی زمزمه کرد: « بله »

این صدا کسی را از حالت خلسه بیرون آورد. به خودش گفت: دیوونه بازی درنیار. خیالپردازی هایش در مورد شعله محو شدند. این همون اتفاقیه که اگه نخوابی میفته. وقتی که استرس غیرقابل تحمل بشه و انرژی تموم بشه. داشت دیوانه میشد.

سیل اشک از چشمهایش جاری شد و از گونه هایش پایین ریخت.

فی گفت: «اوه، گذشته از هر چی، اون فقط یه بچس.» انزجار شدیدی در صدایش بود. انزجار و چیزی شبیه ناامیدی. « یا لا دیگه، بچه جون، دیگه بیشتر از این نمی تونی گریه کنی؟ اگه به اندازه کافی گریه کنی، شاید بتونی از شرش خلاص شی »

کسی که هنوز هم هق هق می کرد، وقتی کاغذ سوزان در فاصله نزدیکتری به صورتش قرار گرفت، سرش را به عقب و جلو تکان داد. آنقدر نزدیک بود که اشکهایش روی آن افتادند و جلز و ولز کردند. کسی دیگری نمی اندیشید؛ او صرفاً وحشت کرده بود. مثل حیوانی که در تله افتاده باشد، یک حیوان ناامید و وحشت زده که به دام افتاده است.

گوشت فاسد گوشت فاسد گوشت فاسد گوشت فاسد ...

« دارید چیکار می کنید؟ ولش کنید ... همین حالا ! »

معلوم نبود صدا از کجا آمد و برای یک لحظه کسی حتی تلاش هم نکرد منشا آن را پیدا کند. کل وجودش روی آتش متمرکز بود. ناگهان شعله مشتعل شد و شدت گرفت و تقریباً در یک آن سوخت و تبدیل به خاکستر نرمی شد. صرفاً ته مانده مخطوری کاغذ سوخته ای در دست فی ماند.

« گفتم ولش کنید.» چیز روشنی به سمت دوبرا آمد. اما نه به روشنی آتش. روشن مثل خورشید. یا نور مهتاب وقتی ماه کامل است و آنقدر روشن و خیره کننده که بتوانی زیر آن کتابی بخوانی.

خودش بود.

همان دخترک ، دخترک ساکن خانه زرد، دخترک مو براق. کسی که واقعا متحیر مانده بود، چنان به او زل زد که گویی برای اولین بار او را می بیند.

تقریبا هم قد فی بود اما از هر لحاظ دیگری هیچ شباهتی به فی نداشت. فی اندامی سکسی داشت اما او ظریف و باریک اندام بود، فی قرمز پوشیده بود اما او سفید. موهای فی، مشکی و آشفته و پرپشت بودند اما موهای او بلند و صاف و موجدار بودند - رنگ نور از پنجره ساطع می شد.

و البته او زیبا بود، حتی از فاصله ای به این نزدیکی در مقایسه با دورنمایش، زیباتر نیز بود. اما زیبایی او بسیار متفاوت از زیبایی فی بود، به سختی میشد آنها همانطور در نظر گرفت. زیبایی فی، حیرت آور اما ترسناک نیز بود. چشمهای عجیب و طلایی او مجذوب کننده بودند اما باعث می شدند بخواهی فرار هم بکنی.

این دخترک شبیه چیزی مثل پنجره های شیشه رنگی بود. برای اولین بار کسی چشمهای او را دید، سبز و شفاف بودند، درخشان ، گویی نور از پشت چشمهایش می تابید. گونه هایش کمی سرخ بود، اما این رنگ طبیعی گونه هایش بود نه آرایش.

از خشم سینه اش بالا و پایین می رفت، و صدایش اگر چه صاف و آهنگین بود، اما سرشار از خشم نیز بود.

گفت: « وقتی تینا بهم گفت که اون یادداشت رو از طرف تو تحویل داده، فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست. اما این دیگه باورنکردنیه. برای آخرین بار میگم، دبورا، ولش کن.»

به آرامی و با اکره، چنگ دور بازوی کسی شل شد.

دختر مو بور خشمگین غرید : « اینو ببین ... ممکن بود بهش صدمه بزنی» دستمال کاغذی ای بیرون آورد و خاکستر و اشکهای روی گونه کسی را پاک کرد. با لحن ملایمی پرسید : «حالت خوبه؟»

کسی نتوانست کاری جز نگاه کردن به او انجام دهد. دختر مو براق برای نجات او آمده بود. مثل یک خواب و رویا بود.

دخترک در حالیکه به سوی فی برمی گشت، گفت: « تا حد مرگ ترسیده، فی چطور تونستی همچین کاری کنی ؟ چطور تونستی اینقدر ظالم باشی؟»

فی زیر لب گفت: « ذاتاً همینجوریم» چشمهایش درست مثل چهره دبورا، حالت عبوسی داشت.

« و تو سوزان ... تو شگفت زدم کردی. نمیبینی این کارا چقدر اشتباهن؟»

سوزان در حالیکه به سمت دیگری نگاه می کرد، زیر لب چیزی گفت.

« اصلاً چرا میخواستید بهش آسیب برسونید؟ اون کیه؟ » دستش را به حالت حمایتگرانه‌ای دور کسی حلقه کرد و تک‌تک دختران سال چهارمی را از زیر نظر گذراند. هیچ یک از آنها پاسخی ندادند.

کسی گفت: « من کسی هستم. » صدایش در انتها مردد بود و سعی داشت آن را ثابت نگه دارد. تنها چیزی که حس می‌کرد بازوی دخترک به دور شانه اش بود. بالاخره جمله اش را تمام کرد: « کسی بلیک. تازه چند هفته پیش به اینجا نقل مکان کردیم. خانم هاورد مادر بزرگمه »

به نظر می‌رسید دخترک یکه خورده باشد. « خانم هاورد؟ پلاک دوازده؟ و تو با اون زندگی می‌کنی؟ »

ترس وجود کسی را در بر گرفت. واکنش جفری نسبت به شنیدن محل زندگی اش به یاد آورد. اگر این دختر هم همان واکنش را نشان می‌داد، کسی می‌مرد. عاجزانه با سر تائید کرد.

دختر مو بور به سمت فی چرخید. وقتی ابروهای فی بسرعت بالا رفت، به تندى و خشمگینانه گفت: « پس اون یکی از ماهاست! یه همسایه »

فی گفت: « اوه به سختی همیشه همچین چیزی گفت »

سوزان لب گشود: « اون فقط نصفه ... »

دبورا گفت: « خفه شو! »

دختر مو بور با سماجت تکرار کرد: « اون یه همسایست » نگاهی به کسی کرد. « متاسفم؛ خبر نداشتم نقل مکان کردین. اگه خبر داشتم .... » نگاهی خشمگین به فی انداخت « حتما یه سر بهتون می‌زدم. خونه من پایین جاده کروهاون، پلاکه یکه » دستش را دوباره حمایتگرانه دور کسی فشرد « بیا بریم. اگه بخوای الان می‌رسونمت خونه »

کسی موافقت کرد. اگر دخترک به او گفته بود که از پنجره هم بیرون بپرد، با خوشحالی از او اطاعت می‌کرد.

دخترک در راه خود به سوی پله ها متوقف شد و گفت: « یادم رفت خودمو معرفی کنم. اسمم دایاناست. <sup>۴۵</sup> »

« میدونم »

دایانا یک Acura Integra <sup>۴۶</sup> آبی رنگ داشت. کنار ماشینش ایستاد و از کسی پرسید آیا می‌خواهد چیزی از کمدش بردارد یا نه.

کسی در حالیکه می‌لرزید، با تکان دادن سرش نه گفت.

<sup>۴۵</sup> Diana

<sup>۴۶</sup> نام مدلی از اتومبیل های هوندا

« چرا نه؟ »

کسی مردد بود، اما بعد همه چیز را به او گفت.

دایانا در حالیکه که دستهایش را به بغل زده بود و هر چه داستان بیشتر پیش می رفت، با سرعت بیشتری با انگشت پایش به زمین ضربه میزد، به حرفهای کسی گوش داد. برق عجیبی حاکی از خشم شدید در چشمانش دیده میشد.

«دیگه نگران نباش» تنها چیزی بود که در پایان گفت: «تماس میگیرم و به سرایدار میگم که کمدتو تمیز کنه. ولی الان لازمه که تو رو از اینجا بیرون ببرمت.»

به کسی گفت که بیخیال ماشین ریتش شود، و با ماشین خودش او را رساند.

« بعدا میاریمش » و کسی حرف او را باور کند. اگر دایانا می گفت که بعدا آنرا خواهند آورد، پس حتما بعدا آنرا خواهند آورد.

داخل اتومبیل تنهاری کاری که کسی قادر به انجامش بود، خیره شدن به موهای بلند و براقی بود که روی ترمز دستی افتاده بودند. مثل ابریشمی به رنگ خورشید بود. یا شاید هم به رنگ خورشید و مهتاب. یک لحظه، خاطره ای از شخصی که موهایی با بیش از یک رنگ داشت، به ذهن کسی خطور کرد اما وقتی خواست دقیقتر به آن فکر کند، چیزی یادش نمی آمد.

آنقدر جرأت نداشت که رشته موها را لمس کند، هرچند که دلش می خواست ببیند آیا لمس آنها حسی مانند لمس ابریشم دارد یا نه. در عوض سعی کرد تا به آنچه دایانا می گوید، گوش فرا دهد.

« .... و نمی دونم هر از چند گاهی فی چه مرگش می شه. اصلا فکر نمیکنه. متوجه نیست که داره چیکار میکنه »

نگاه کسی محتاطانه روی صورت دایانا سر خورد. از نظر او، فی دقیقا می دانست که چکار میکند، اما چیزی نگفت. کنار آن خانه زیبای ویکتوریایی ماشین را پارک کردند.

دایانا بیرون پرید و گفت: «یالا دیگه، قبل از اینکه بری خونه بیا به سر و روت بکشیم.»

دستی به سر و رو کشیدن؟ کسی وقتی متوجه منظور دایانا شد که دایانا او را به سوی یه حمام سبک قدیمی در طبقه دوم هدایت کرد. دوده به کت خاکستری، دستها و شلوار جینش چسبیده بود. موهایش شلخته بود. روی صورتش را سیاهی دوده پوشانده بود و اشکهایش رد راه راهی برجا گذاشته بودند. شبیه بچه های یتیم جنگ زده بود.

« چند تا لباس بهت قرض میدم تا لباسهای خودتو بشوریم. و خودت هم میتونی اینجا یه دوش بگیری » دایانا اینسو و آنسو می رفت و آب گرم در وان حمام می ریخت و چیزی خوشبو که حباب می کرد به آن می افزود. حوله ها، صابون، شامپو و همه چیزهای لازم را با چنان سرعتی بیرون آورد و آماده کرد که موجب حیرت کسی شد.

در حالیکه حوله سفید کرک‌دار نرمی را به قلاب روی در می‌آویخت، گفت: «وقتی لباساتو درآوردی، بندازشون بیرون. بعدش میتونی اینو بپوشی. خيله خب، حالا ديگه آمادست»

فورا از آنجا رفت و کسی خیره به در بسته برجاماند. به آینه تقریبا بخار گرفته و سپس وان حمام نگاه کرد. از درون احساس سرما و درد می‌کرد. ماهیچه‌هایش از شدت فشار و استرس می‌لرزیدند. آب گرم و خوشبو به نظر عالی بود و هنگامی که کسی وارد آن شد و آب اطراف او را گرفت، ناخودآگاه آهی از سر لذت کشید.

آه، خوشایند بود. همین را لازم داشت. برای مدتی لم داد و در آب غوطه‌ور ماند و اجازه داد که گرما به استخوانهایش نفوذ کند و بوی معطر و گل‌مانند ریه‌هایش را پر کند. به نظر می‌رسید که اینکار تمام آثار خستگی را از ذهنش پاک کرده باشد و جان تازه‌ای به او بخشیده باشد.

لیفی برداشت و چرک و دوده‌ها را از سر و صورت و بدنش شست. شامپو هم بوی خوبی داشت. وقتی که سرانجام از وان بیرون آمد و حوله سفید نرم بزرگ را دور خودش پیچید، تمیز و گرم بود و بیشتر از هر زمانی که در چند هفته گذشته به خاطر داشت، احساس آرامش می‌کرد. هنوز هم به سختی می‌توانست باور کند که این اتفاقات رخ داده‌اند، اما احساس سبکی می‌کرد.

به نظرش حمام به سبک قدیمی بود اما بدظاهر نبود حوله‌های زیبا و قوطی‌های رنگارنگ نمک حمام<sup>۴۷</sup> و چیزی که شبیه محفظه عطر بود، منظره و جلوه زیبایی به آن بخشیده بود.

با دمای‌های سفید نرمی که دایانا برایش تدارک دیده بود، سر خورد و به داخل اتاق افتاد.

در روبرویی نیمه باز بود، با تردید در زد و آن را هل داد تا باز شود. در میان آستانه در ایستاد.

دایانا روی یک صندلی لب پنجره نشسته بود و سرش روی کت خاکستری کسی که روی پایش قرار داشت، خم بود. بالای سرش، در پنجره منشورهایی آویزان بودند. نور خورشید به آنها می‌تابید و در نتیجه مثلث‌های کوچکی مثل رنگین کمان در اتاق ظاهر می‌شدند: رشته‌هایی از رنگ‌های بنفش و سبز و قرمز مایل به نارنجی. روی دیوارها در نوسان بودند و گویی روی کف اتاق می‌رقصیدند، روی بازوها و موهای دایانا موج می‌خوردند. مثل این بود که در میان یک لوله شکل نما<sup>۴۸</sup> نشسته باشد. کسی با خود اندیشید: تعجبی نداره که پنجره با تاللو می‌درخشه!

دایانا سرش را بالا آورد و لبخند زد.

«بیا تو. داشتم دوده‌ها رو از رو کت تمیز می‌کردم»

«اوه. این ترمه هست ...»

<sup>۴۷</sup> Bath salts : نوعی نمک که برای خوشبویی حمام مورد استفاده قرار می‌گیرد.  
<sup>۴۸</sup> Kaleidoscope لوله‌ای که از قطعات آینه‌ای ساخته شده و الگوهای متقارنی از اشکال دائما در حال تغییر را نشان میدهد.

« می دونم. مشکلی نیست» دایانا کتابی را که روی صندلی کنار پنجره باز بود، برداشت و آن را داخل قفسه بزرگی که کنار دیوار بود، قرار داد. کسی دید که او بعد از این کار قفسه را قفل کرد. و بعد کت را با خودش بیرون برد.

کسی با کنجکاوی به صندلی کنار پنجره نگاه کرد. هیچ لکه بری در آنجا نمی دید. فقط یک بسته عطر گل و چیزی که شبیه بخشی از کلکسیون سنگ های یک نفر بود، در آنجا دیده می شد.

خود اتاق، زیبا و دوست داشتنی بود. چنان ظاهری داشت که در آن ترکیب مبلمان زیبا و عتیقه‌شکلی را همراه با اسباب و لوازم مدرن یکجا داشت، مثل این بود که گذشته و حال به طور هماهنگی در اینجا کنار همدیگر قرار گرفته باشند.

آویز های بالای تخت، آبی کمرنگ بودند و طرحی کشیده و دنباله دار و ظریف داشتند، سبک و خودنما بودند. روی دیوارها بجای پوسترهای فیلم و دختران زیبا، نوعی از تصاویر چاپ شده هنری قرار داشتند. اتاق در کل باکلاس و زیبا بود. باسلیقه و هنرمندانه و درعین حال راحت و آرامش‌بخش بود.

« ازشون خوشتر میاد؟ تصاویر چاپی رو میگم؟»

کسی وقتی برگشت، متوجه شد که دایانا بی سر و صدا وارد اتاق شده است. با سر تائید کرد، دلش می خواست حرف هوشمندانه ای برای گفتن به این دختری که به نظر میرسید بسیار بهتر از او باشد، داشته باشد. پرسید: «عکس کیه؟» امیدوار بود این چیزی نباشد که در حال حاضر بایستی آنرا بداند.

« خدایان یونان. یا در واقعه الهه های یونانی. این آفرودیته، الهه عشق. اون کروب ها<sup>۴۹</sup> و کبوترها رو اطرافش میبینی؟»

کسی به زنی که در عکس روی نوعی تخت تکیه داده بود، خیره شد، زیبا و پرنسپه به نظر می رسید. ژست و حالتش، یا شاید هم سینه های برجسته اش، کسی را به یاد سوزان می انداخت.

دایانا به تصویر دیگری اشاره کرد: « و این هم آرتمیسه. الهه شکاره. هیچ وقت ازدواج نکرد و اگر هم مردی اونو در حال حمام کردن می دید، اون سگاشو می فرستاد تا تیکه پارش کنن. »

دختری که در این تصویر دیده میشد، باریک و لاغر اندام بود، پاها و بازوهایش ظریف و کشیده بودند. زانو زده بود و کمانی را هدفگیری می کرد. موهای تیره و موجدارش با حالت لغزان خاصی پشتش قرار گرفته بودند. چهره ای سرکش و فوق العاده داشت. به فکر کسی خطور کرد کخ گاهی اوقات دوبرا شبیه او میشود. بعد به تصویر بعدی نگاه کرد و خیره ماند.

« این کیه؟»

<sup>۴۹</sup> Cherubs فرشته هایی به صورت بچه های بالدار

اون هیراست. ملکه خدایان. اون میتونه .... حسود باشه»

کسی حاضر بود شرط ببندد که او میتواند حسود باشد. زن جوان ، بلند قد و مغرور بود و چانه اش حالت آمرانه و متکبری داشت. اما این چشمهای او بود که کسی را محو خود کرد. به نظر می رسید که حتی از داخل تصویر هم می درخشند، پر از احساسات و اشتیاق و خطر بودند. شبیه گربه وحشی قوز کرده ای بود ...

کسی به طور ناخودآگاه لرزید و برگشت.

دایانا پرسید: « حالت خوبه؟» کسی آب دهانش را قورت داد و با سر تأیید کرد. حالا که در امان بود، تمام خاطراتش دوباره برمی گشتند. نه تنها حوادث روز قبل، بلکه کل خاطرات مربوط به هفته گذشته. تمام آزردها، تمام تحقیرها. عروسک دار زده شده در کمدش، اتفاقی که در کافه تریا افتاد. مار پلاستیکی . بازی اینور و آنور پرت کردن کوله پشتی اش ...

دستی شانهاش را لمس کرد :«کسی؟»

بیش از حد تحملش بود. کسی برگشت و خود را در آغوش دایانا پرت کرد و زد زیر گریه.

« مشکلی نیست، همه چیز درست میشه. جدی میگم. نگران نباش ... » دایانا او را گرفت و عقب کشید. تمام اشکهای که کسی نمیتوانست در مقابل مادر و مادرزگرش بریزد، اکنون همانند سیلی جاری بودند. به دایانا چسبید و مثل یک کودک حق هق گریه سر داد.

این همانند همان تصویری بود که او در کتابخانه تصور کرده بود. مثل این بود که او هفت ساله است و مادرش او را دلداری می دهد. به گونه ای ، دایانا این حس را به کسی می داد که همه چیز قرار است روبراه شود.

سرانجام، گریه اش آرام گرفت و تبدیل به سکسکه و فن فن شد. بالاخره سرش را بالا گرفت.

دایانا گفت : « یه چیزی بهت بگم؟» یک دستمال کاغذی به کسی داد. « چرا شامو اینجا نمی مونی؟ بابام امشب تا دیروقت نیما - اون یه وکیله. می تونم به چند تا دوست زنگ بزنم که بیان؛ می تونیم پیتزا سفارش بدیم. به نظرت چطوره؟»

کسی گفت : « اوه - عالیه » لبش را گاز می گرفت : « واقعا عالیه»

« میتونی این لباسارو بپوشی تا لباسای خودت خشک بشن - ممکنه یکم برات بزرگ باشن، ولی زیادم بد نیستن. وقتی حاضر شدی بیا طبقه پایین» دایانا مکثی کرد، چشمهای سبز زمردی او به صورت کسی خیره بودند « مشکلی هست؟»

کسی دست پاچه شد : « نه ... نه واقعا ... ولی ... » سپس با عصبانیت سرش را تکان داد، ناگهان گفت: « فقط ... فقط .... چرا اینقدر با من خوب رفتار می کنی؟» همش مثل یک رویا بود.



دایانا دقیقه ای به او خیره ماند و بعد چشمهایش لبخندی به او زدند، هرچند که حالت لبهایش جدی بود. «نمی‌دونم ... فکر کنم تو آدم خوبی هستی و لیاقتشو داری. اگه بخوای می‌تونم سعی کنم بدجنس و بداخلاق باشم.»

کسی دوباره سرش را تکان داد، اما اینبار نه با عصبانیت. احساس کرد که لبهای خودش جمع شده‌اند.

«و ...» اکنون دایانا به جای دیگری نگاه می‌کرد، به نظر می‌رسید چشمهای سبز شفاف او در دوردست‌ها باشند. «ما هممون با هم خواهیم بود، میدونی که»

کسی نفسش را حبس کرد. زیر لب گفت: «هستیم؟»

دایانا راسخانه گفت: «بله، بله هستیم. علیرغم همه چیز» بعد حالت چهره اش دگرگون شد و به کسی نگاه کرد. به تلفن اشاره کرد و گفت: «از این تلفن می‌تونی با مامانت تماس بگیری. من میرم پایین و پیتزا رو سفارش می‌دم.» و درست بعد از گفتن این جمله، رفت.

## فصل نهم

نام دخترانی که آمده بودند، لارل<sup>۵۰</sup> و ملانی<sup>۵۱</sup> بود. لارل همان دختری بود که کسی در کتابخانه همراه دایانا دیده بود. او بسیار لاغراندام بود و موهای قهوه ای روشنش تقریباً به بلندی موهای دایانا بود و چهره ای زیبا و پری ماندنی داشت. لباسی گلدار به تن داشت و کفشهای اسپورت ساق نیمه بلند صورتی رنگی پوشیده بود.

چون توده ای از بسته های ظروف پلاستیکی را در دست داشت، در حالیکه در را پشت سرش با لگد می بست گفت: «این پیتزای سبزیجاته، مگه نه؟ شماها که پیتزا پیرونی گوشت دار سفارش ندادید؟»

دایانا به او اطمینان داد: «خبری از گوشت نیست» و دوباره در را باز کرد تا دختری که آنجا صبورانه ایستاده بود، ظاهر شود.

لارل در سر راهش به سوی آشپزخانه بلند گفت: «وای ... متاسفم! مواد لازم برای سالاد درست کردن رو اینجا دارم» دایانا و دختر جدید با هم برگشتند و فریاد زدند: «توفو<sup>۵۲</sup> نه!»

صدای لارل حاکی از تسلیم شدن بود: «فقط سبزیجات و میوه هست» دایانا و دختر جدید نگاهی حاکی از آسایش خیال با هم رد و بدل کردند.

کسی داشت با خجالت زدگی خود می جنگید. دختر جدید مسلماً سال چهارمی بود، قدبلند و به طرز پیچیده ای زیبا بود. کلاه نرمی که موهای شاه بلوطی رنگش را پوشانده بود، با تل مارک آلیس<sup>۵۳</sup> به عقب کشیده شده بود و زیر آن، چشمهای خاکستری رنگش خونسرد و در حال ارزیابی به نظر می رسیدند.

او تنها فردی بود که کسی تا کنون دیده بود که به نظر می رسید حتی زمانی هم که عینک نزده نیز عینک زده باشد.

دایانا گفت: «این ملانیه. خونه اون درست تو همین خیابونه، پلاک چهار. ملانی، این کسی بلیکه ... تازه به خونه پلاک دوازده اومدن. خانم هاوارد<sup>۵۴</sup> مادر بزرگشه.»

آن چشمهای متفکر به سوی کسی چرخیدند، بعد ملانی سری تکان داد: «سلام»

کسی گفت: «سلام» خوشحال بود که دوش گرفته است و امیدوار بود که با پوشیدن لباسهای دایانا ظاهر مضحکی پیدا نکرده باشد.

<sup>۵۰</sup> Laurel

<sup>۵۱</sup> Melanie

<sup>۵۲</sup> Tofu نوعی غذای ژاپنی کاستر مانند که با دانه های سویا آماده می شود

<sup>۵۳</sup> Alice band نام یک مارک تل یا دومینه

<sup>۵۴</sup> Howard

دایانا با شیفتگی گفت: « ملانی مغرمتفکر ماست. به طرز وحشتناکی باهوشه و هر چیزی که فکرشو بکنی در مورد کامپیوتر میدونه »

ملانی بدون لبخندی گفت: « نه همه چیز. گاهی وقتا فکر می کنم که هیچی نمی دونم » نگاهی به دایانا انداخت « میدونی که ، تصادفا شایعاتی در مورد یکی به اسم کسی شنیدم و یه چیزایی در مورد فی، ولی هیچ کس چیزی بهم نمیگه »

« می دونم. همین امروز درموردش فهمیدم. شاید کاملا در جریان اتفاقاتی که واقعا داخل مدرسه میفته نباشم ... اما حداقل تو باید بهم میگفتی که یه چیزایی شنیدی. »

« دایانا تو که نمی تونی تو دعوای هر کسی دخالت کنی »

دایانا فقط او را نگاه کرد و بعد به آرامی سرش را تکان داد. « کسب چرا نمی ری داخل و تو سالاد درست کردن به لارل کمک نمی کنی؟ از لارل خوش میاد، اونم مثل تو سال سومیه »

داخل آشپزخانه، لارل مقابل پیشخوانی ایستاده بود که رویش پر از سبزیجات بود و مشغول خرد کردن آنها بود.

« دایانا گفت پیام کمکت »

لارل برگشت. « خوبه! میتونی اون شپرد پورسه هایی<sup>۵۵</sup> که اونجان رو بشوری – پاک نشدن ، پس احتمالا یکم علف هرز بینشون باشه »

شپرد پورسه؟ کسی با تردید و دودلی نگاهی به انبوه سبزیجات انداخت. این چیزی بود که اصولا باید می شناختش؟

کسی در حالیکه دسته ای از سبزیجاتی را برمی داشت که دارای برگهای مثلثی شکل سبزینه رنگی با لکه های سفیدرنگ در سطح زیرین بود، گفت : « اوه ... اینا هستن؟ »

« نه ، اونا اسفناج وحشی هستن. » لارل با آرنجش به دسته ای از سبزیجاتی اشاره کرد که دارای برگهای بلند و کم عرض یا گوشه‌هایی ناهموار بودند و گفت : « اونا شپرد پورسه هستن. اما می تونی هر دوتا شونم بشوری »

در حالیکه سبزیجات را می شست، کسی با دودلی پرسید: « تا حالا اصلا از ... آآ ... گل مینا .... تو سالاد استفاده کردی » خوشحال بود که حرفی برای گفتن داشته باشد. این دخترها خیلی باهوش بودند ، بسیار شایسته، بسیار همراه و همدل بودند، و او ناامیدانه می خواست که تاثیر خوبی روی آنها بگذارد.

لارل لبخندی زد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. « آره ولی باید حواست باشه که زیاد از شون نخوری، ممکنه جوش بزنی یا خارش پوستی بگیری. گل مینا مصارف دیگه ای هم داره، اگه رو محل نیش حشرات بمالیش خیلی مفیده و

<sup>۵۵</sup> Shepherd purse نام نوعی گیاه است.

البته عشق فوق العاده ای هم بوجود میاره... « لارل ناگهان ادامه حرفش را خورد و سراسیمه سراغ خرد کردن سبزیها رفت. « خب ، مشکک حاضره. میدونی که این سبزیجاتو باید تازه تازه خورد، « و به سرعت افزود : « چون مزه بهتری دارن و هنوز هم پر از نیروی حیات زمین مادر هستن»

کسی محتاطانه نگاهی به او انداخت. شاید این دختر آنقدرها همراه و همدل نبود. پر از نیروی حیات زمین مادر؟ اما در این لحظه ناگهان آن روزی را بخاطر آورد که به گرانیت قرمز تکیه داده بود و جنب و جوشی را در اعماق آن حس کرده بود. آنرا تصور نکرده بود بلکه حس کرده بود. بله ؛ حالا متوجه می شد که چطور ممکن است فکر کنید که آن گیاهان تازه پر از آن نیروی حیات هستند.

لارل گفت : «اوکی ، تموم شد. می تونی به دیان<sup>۵۶</sup> و ملانی بگی که حاضره، من چندتا بشقاب میارم»

کسی به سمت اتاق بزرگ نشیمن برگشت. ملانی و دایانا غرق صحبت بودند و هیچ کدامشان متوجه نشد که کسی پشت سرشان رسیده است.

« .... مثله یه توله سگ از تو خیابون جمعش کردی... همیشه همینکارو می کنی « ملانی داشت با جدیت صحبت میکرد و دایانا هم دست به بغل ایستاده و گوش می کرد. « ولی فکر کردی بعدا چه اتفاقی میفته؟ ... »

ملانی به محض اینکه دایانا ، کسی را دید و ساعد او را لمس کرد ، حرفش را قطع کرد.

کسی حس بدی داشت، گفت : «آمادست». آیا آنها در مورد او صحبت می کردند؟ او را یک توله سگ جمع شده از خیابان نامیده بودند؟ اما دایانا که چنین چیزی نگفته بود، فقط ملانی گفته بود. به خودش گفت که اهمیتی نمیدهد ملانی چطور فکر می کند.

با این وجود وقتی ملانی هنگام سالاد خوردن به ا می نگریست، آن چشمهای خاکستری آرام ، غیر دوستانه به نظر نمی رسیدند. فقط ... متفکر بودند. و وقتی که پیتزا رسید ، کسی تحسین می کرد که آن سه دختر دیگر چقدر راحت با پسر جوانی که سفارش پیتزایشان را برای تحویل آورده بود، به صحبت و خنده پرداختند. پسر پیتزافروش آنچنان مجذوب ملانی شده بود که عملا می خواست داخل بیاید اما دایانا در حالی که می خندید، در را به روی او بست.

سپس ملانی چندین داستان جالب در مورد سفرش به کانادا در طی تابستان تعریف کرد و کسی تقریباً توضیحات را فراموش کرد. اینکه اطرافت پر از صحبتهای دوستانه و آرامش باشد و احساس مزاحم بودن نداشته باشی، بسیار خوب بود. و همچنین اینکه به دعوت دایانا اینجا باشی، دایانا را ببینی که به تو لبخند می زند .... کسی به سختی می توانست این را باور کند.

<sup>۵۶</sup> نام اختصاری برای دایانا که در مکالمات دوستانه و صمیمی مورد استفاده قرار میگیرد.

با این وجود وقتی داشت آماده رفتن می شد، شوکه شد. دایانا یک دست لباس تمیز به او داد – روی ژاکت خاکستری دیگر اثری از دوده نبود – و گفت: «من می رسونمت خونه. نگران ماشین مادربزرگت نباش. اگه سوئیچت رو به من بدی، به کریس هندرسون میگم که بیاردش دم در خونتون»

کسی وقتی داشت سوئیچ را تحویل می داد، خشکش زد: «هندرسون؟ منظورت اینه که ... منظورت که یکی از برادران هندرسون نیست؟»

دایانا وقتی خواست توضیح دهد، لبخندی زد: «پس تو هم درموردشون شنیدی. کریس پسر خویبه، جدی میگم، فقط یکم دیوونه بازی در میاره. نگران نباش.»

وقتی به مقصد رسیدند، کسی بخاطر آورد نام پسری که کوله پشتی اش را به این سو و آن سو پرت می کرد، داگ بود نه کریس. اما هنوز هم احساس ناامنی می کرد.

دایانا با لحنی آرامش بخش توضیح داد: «اینجا تو خیابون کروهاون ما همه همدیگرو میشناسیم. بین، اونجا خونه لارله و بغلیش هم خونه فی هست. بچه هایی که اینجا بزرگ شدن یه جورایی همیشه به هم می چسبن. مشکلی پیش نمیاد»

ناگهان فکر آزار دهنده ای به ذهن کسی رسید: «به هم می چسبن؟»

«بله» لحن صدای دایانا نوعی آسایش تعمدی داشت «ما یه جور کلوب داریم ...»

«کلوب؟» کسی چنان یکه خورد که حرفش را قطع کرد. «منظورت ... یعنی تو هم عضو هستی؟ تو و لارل و ملانی؟»

دایانا گفت: «هممم، خب، رسیدیم خونت. فردا باهات تماس می گیرم ... شاید پیام به دیدنت و شاید بتونیم از دوشنبه نوبتی همدیگرو برسونیم مدرسه ...» با دیدن حالت چهره کسی، حرفش را قطع کرد. با ملایمت گفت: «موضوع چیه کسی؟»

کسی سرش را تکان می داد: «نمی دونم ... آره ... می دونم. من که بهت گفتم شنیدم فی و سوزان و دبورا روز اول مدرسه چطوری حرف می زدن – دردسرها از همونجا شروع شدن. شنیدم چه چیزایی می گفتن و می دونم که اونا عضو کلوب هستن. و این خیلی بده ... نمیفهمم چطور ممکنه تو عضو همچین کلوبی باشی، با اونا»

صدای ملایم دایانا محو شد «اونطوری که فکر می کنی نیست ... و من واقعا نمی تونم توضیح بدم. ولی اینو بهت میگم – با دیدن فی در مورد کلوب قضاوت نکن. البته تو وجود فی هم چیزای خوبی هست، به شرط اینکه دنبالش بگردی»

کسی با خود فکر کرد که البته مجبوری با یه میکروسکوپ الکترونی تک تک سلولهاشو بگردی تا بتونی اون خوبی رو پیدا کنی. بعد از چند لحظه هم این حرف را به زبان آورد.

دایانا خندید: « نه ، اینطوری هم نیست. اونو از وقتی بچه بودیم میشناسم. اینجا از همون موقع ها همه‌مون همدیگرو میشناسیم.»

« ولی ....» کسی با نگرانی به او نگاه کرد: «ازش نمی ترسی؟ فکر نمی کنی ممکنه بخواد بلایی سرت بیاره؟»

دایانا گفت : « نه ، فکر نکنم. اولاً .... اون یه جورایی قول داده که همچین کاری نکنه. و ثانیاً» نگاه پوزش طلبانه ای به کسی کرد و البته لبخندی نیز با تقلا بر گوشه لب نشاند « خب ، از من متنفر نشیا ولی فی اولین دخترخاله منه» کسی مات مانده بود.

دایانا با ملایمت گفت: « بیشتر ماها اینجا فامیل هستیم. گاهی فامیل درجه دو و سه و غیره ولی خیلی هامون هم فامیل نزدیک هستیم. این یه چای گیاهی هست که لارل تو تابستون برام آماده می کرد. « چیزی را در دست کسی گذاشت و افزود: « امشب اگه نتونستی بخوابی یکمیشو بخور. خیلی مفیده. فردا صبح می بینمت»

\*\*\*\*\*

وقتی دایانا در میان چارچوب در ظاهر شد، موهای زیبای بلند حصیری بافته شده اش<sup>۵۷</sup> در پشت سرش قرار داشتند. موهایش مثل رشته ای ابریشمی آویزان بودند. بسته ای از برگهای خشک خوشبو را که در میان دستمالی پیچیده بود، در دست داشت.

« گفתי مامانت آنفلوانزا گرفته؟ پس یکم چای هم برای اون آوردم. برای سرفه و چاییدن<sup>۵۸</sup> خوبه. اون چایی که دیشب بهت دادم رو امتحان کردی؟»

کسی تأیید کرد : « باورم نمیشه. فوراً خوابم برد و امروز صبح با احساس فوق العاده ای بیدار شدم. چی توش بود؟»

دایانا گفت : « خب، راستش سنبل بری<sup>۵۹</sup> آسیاب شده، اما نگران نباش . همون تاثیری که روی گربه ها داره رو روی انسان ها نداره. فقط آرام بخشه»

این همان کاری بود که دایانا وقتی کسی روز اول او را دیده بود، انجام می داد؟ نوعی چای درست می کرد؟ کسی جرات نکرد تصدیق کند که آن روز جاسوسی دایانا را می کرد اما وقتی دایانا گفت که مایل است چای را آماده کند و شخصاً آن را به مادر کسی بدهد، کسی خوشحال شد.

<sup>۵۷</sup> French braid

<sup>۵۸</sup> سرماخوردگی شدید به همراه تب سرد

<sup>۵۹</sup> Catnip نوعی گیاه که باعث تغییر رفتار گربه ها (مصرف کم باعث شادی و به نحوی سرخوشی و مصرف زیاد موجب خشونت و ...) می شود اما مصرف آن به عنوان چای یا بخور آن تأثیر آرامبخش روی انسان ها دارد.

به آرامی به خانم بلیک گفت : «این فقط یه نوع گیاه وحشی و اکسیر ارزشمند برای چاییدن» و لحن اطمینان بخشی در صدایش بود. مادر کسی لحظه ای مردد ماند بعد دستش را به سوی فتنجان دراز کرد. آن را چشید و بعد بالا را نگاه کرد و به دایانا لبخند زد. کسی کاملاً احساس گرما می کرد.

به نظر می رسید که بادیدن دایانا حتی در چهره سالخورده مادر بزرگش نیز که از کنار آن دو دختر رد می شد و در راهرو به سوی اتاق کسی می رفت، لبخندی جا گرفته باشد.

دایانا گفت : « باید خیلی خوب باشه که همچین مادر بزرگی داری، باید کلی داستانهای قدیمی بدونه»

کسی آسوده بود. می ترسید که دایانا نتواند آن خال گوشتی و خمیدگی پشت و موهای زبر و سفید را ببیند. کسی در شگفت بود که نظر خودش از روز اولی که مادر بزرگش را در میان چارچوب درب دیده بود، تا کنون چقدر نسبت به او عوض شده بود، و بعد گفت : «اون زن فوق العاده ایه، و خیلی خوبه که بالاخره فرصتشو بدست آوردم که بشناسمش، چون اون تنها فامیلی هست که برام مونده. اون یکی مادر بزرگ و پدر بزرگام فوت شدن»

دایانا گفت : « مال منم همینطور. و البته مادرم هم فوت شده. مایه تاسفه، چون همیشه دلم یه خواهر می خواست اما مادرم همون سالی که من بدنیا اومدم ، مرد و پدرم دیگه ازدواج نکرد و در نتیجه هیچ وقت فرصت خواهردار شدن رو نداشتم»

کسی زیر لب گفت: « منم آرزوی داشتن یه خواهر رو داشتم. »

سکوتی برقرار شد. بعد دایانا گفت : « اتاق قشنگیه»

کسی گفت : « همینطور» و نگاهی به اسباب و لوازم انبوه و پر زرق و برق اطرافش و پرده های تزئینی رسمی و صندلی های روکوبی شده انداخت « قشنگه ولی شبیه یه موزه هست. این تمام وسایل منه که از خونه آوردمشون.» به توده ای از لوازمی که در گوشه ای قرار داشتند اشاره کرد « سعی کردم دور و بر اتاق بچینمشون اما می ترسیدم چیزی خراش برداره یا اینکه چیزی رو بشکنم»

دایانا خندید : «من نگران نمیشدم. این وسایل سیصد ساله جون سالم به در بردن، یکم دیگه هم دوام میارن. فقط لازمه اتاقو مرتب کنی بعدش وسایلت جاشونو بین اینا پیدا می کنن. آخر هفته بعد می تونیم اینکارو بکنیم. مطمئنم لارل و ملانی هم می تونن کمک کنن. خوش می گذره»

کسی اتاق نورگیر، دلباز و مرتب دایانا را در ذهنش مجسم کرد و روزنه امیدی در دلش باز شد. اگر اتاق خوابش فقط نصف زیبایی اتاق دایانا را داشته باشد ، او از خوشحالی در پوست خود نخواهد گنجید.

ناگهان گفت: «تو خیلی با من خوبی» سپس قدمی به عقب برداشت و دستش را روی پیشانی اش گذاشت «می‌دونم چقدر احمقانه به نظر میاد» عاجزانه گفت: «اما همینطوره. جدی می‌گم، تو داری همه این کارا رو بخاطر من انجام میدی و در عوض هیچی بدست نمیاری. و من ... نمی‌فهمم چرا اینکارو می‌کنی»

دایانا از پنجره به بیرون، به اقیانوس چشم دوخته بود. موج می‌زد، می‌درخشید و آسمان صاف و تابناک ماه سپتامبر را منعکس می‌کرد. با لبخندی گفت: «بهت که گفتم، فکر می‌کنم تو آدم خوبی هستی. آنقدر خوب بودی که اونجوری به سالی کمک کنی و در مقابل فی‌ایستادن هم کار شجاعانه‌ای بود. این کار تو تحسین می‌کنم. و علاوه بر این،»  
شانه‌ای بالا انداخت و افزود: «من دوست دارم با مردم رفتار دوستانه‌ای داشته باشم. اینجوریا هم نیست که چیزی بدست نیارم. همیشه تو این فکر بودم که چرا مردم رفتار خوبی با من دارن<sup>۶۰</sup>»

کسی نگاهی به او انداخت، کنار پنجره نشسته بود و نور خورشید بر او می‌تابید و هاله‌ای از نور او را احاطه کرده بود. موهای زیبایش به معنای واقعی کلمه می‌درخشیدند، نیم‌رخ او کاملاً بی‌نقص بود، درست مانند جواهری که با ظرافت تمام تراش خورده باشد. واقعا ممکن بود که دایانا خبر نداشته باشد؟

کسی گفت: «خب، فکر کنم این حقیقت که تو همیشه سعی می‌کنی و به خوبی‌های هرفردی توجه میکنی هم یکی از دلایلی باشه» و سرانجام افزود: «احتمالاً مردم نمیتونن در مقابلش مقاومت کنن. و البته این حقیقت هم که تو مغرور نیستی و به حرفهایی که بقیه می‌خوان بگن توجه می‌کنی ... و فکر کنم این مسئله که تو خوشگل‌ترین آدمی هستی که تا حالا تو کل زندگیم دیدم هم بی‌تاثیر نیستن»

دایانا یکدفعه زد زیر خنده و گفت: «متأسفم که بین هم‌چنین آدمای زشتی بزرگ شدی» بعد به خودش آمد و در حالیکه دوباره از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و با رشته‌های پرده بازی می‌کرد، گفت: «ولی میدونی چیه ...» لحن صدایش تقریباً شرمسار بود. سپس به سوی کسی برگشت، چشم‌هایش چنان رنگ سبز مجذوب‌کننده‌ای داشتند که با دیدنش نفس کسی در سینه حبس شد.

گفت: «می‌دونم، جالبه که هر دومون آرزوی یه خواهر داریم و هیچ کدوممون خواهر نداریم، و از همون وقتی که تو ساختمان علوم دیدمت ... خب، یه حسی داشتم که بهم میگفت انگار تو خواهر کوچکت‌ری منی. عجیب به نظر میاد ولی همینطوره»

به نظر کسی عجیب نبود. از همان لحظه‌ای که دایانا را دیده بود، او نیز حس که بود که به نوعی با هم پیوندی دارند.

«و ... نمی‌دونم، یه جورایی احساس می‌کنم که می‌تونم با تو حرف بزنم. حتی بیشتر از ملانی و لارل، هرچند که ما تازه با هم آشنا شدیم. یه جورایی حس می‌کنم که تو منو درک می‌کنی و ... می‌تونم بهت اعتماد کنم.»

<sup>۶۰</sup> کنایه از این است که چون دایانا خودش با بقیه خوش رفتار است، بقیه نیز با او رفتار خوبی دارند.



کسی به آرامی اما با چنان عاطفه ای که موجب تعجب حتی خودش نیز شد ، گفت: « میتونی بهم اعتماد کنی، من خودمم نمیدونم چرا ولی تو میتونی به من اعتماد کنی، فرقی نداره در هر موردی که میخواد باشه»

« پس اگه خواستی ... » دایانا اخمی کرد، لبش را گاز گرفت، همچنان که با پرده ور می رفت، سرش را پایین گرفته بود «خب... داشتم به این فکر می کردم که شاید بتونیم یه جورایی خواهر ناتنی همدیگه باشیم. یه جورایی همدیگرو به عنوان خواهر قبول کنیم. اینجوری من یه خواهر کوچکتر دارم و تو هم یه خواهر بزرگتر.» در حالیکه دوباره بالا را نگاه می کرد، به سرعت افزود: « البته اگه تو هم بخوای»

بخوام؟ مشکل کسی این بود که نمی دانست چکار می خواهد بکند: دایانا را بغل کند، دور اتاق به رقص و پایکوبی بپردازد، بلند بلند از شادی بخندد، یا در میان سیل اشکهایش غرق شود؟

پس از گذشت دقیقه ای بالاخره به خود آمد و گفت: « خیلی خوب میشه» بعد با قلبی سرشار از شادی لبخندی به دایانا زد، خجالت می کشید اما مستقیماً در چشمهایش نگاه کرد. « نه ، فوق العاده میشه»

\*\*\*\*\*

کسی گفت: « به نظر میاد امروز حالت بهتر باشه مامان » مادرش که در گوشه تخت نشسته بود، لبخندی زد.

گفت: « آنفلوآنزای شدیدی بود ولی حالا بهترم. و اما تو ... خیلی خوشحالتر به نظر میای عزیزم»

کسی گفت: « خوشحالتر هستم» و فوراً گونه مادرش را بوسید. و با خود اندیشید: هرگز متوجه نمیشی که چقدر خوشحالترم.

این صبح از نظر هیجان و انتظاراتش تقریباً شبیه روز اول مدرسه بود. کسی اندیشید که اصلاً برام مهم نیست که بقیه دانش آموزای مدرسه ازم متنفر باشن. دایانا اونجاست. فقط فکر کردن به او باعث میشه بقیه بی اهمیت بشن.

دایانا آن روز زیبایی خاصی داشت، کت چرمی سبزی پوشیده بود که راه راه های آبی ابریشمی آن در قسمت های جین کت تقریباً کم رنگ شده و به رنگ سفید در می آمدند. مدال ساده ای که یک قطعه سنگ شیری رنگ با موجهای آبی - سفید در وسط آن بود، به گردن آویخته بود. کسی صرفاً از اینکه در مدرسه کنار او قدم برمیدارد، احساس غرور می کرد.

در راهرو متوجه نکته عجیبی شد. به ندرت ممکن بود بدون اینکه شخصی آنها را متوقف کند، سه قدم راه بروند.

« آ ، سلام ، دایانا ... یه دقیقه وقت داری؟ » « دایانا! خیلی خوشحالم که دیدمت ... » « دایانا! دیگه جونم به لبم رسیده. نمی خوام اصلاً به این آخر هفته فکرم بکنی؟ » (این یکی را یک پسر گفت). عملاً، از کنار هر کسی که رد

می‌شدند، می‌خواست با دایانا صحبت کند، و آنهایی هم که حرفی برای گفتن نداشتند، در گوشه ای ایستاده و گوش می‌دادند.

کسی، دایانا را که با هر کدام از آنها صحبت میکرد، تماشا می‌کرد. تنها کسانی که نادیده می‌گرفت و با لبخندی از کنارشان رد میشد، پسرهایی بودند که برای دوست شدن با او التماس می‌کردند. بعضی از دانش آموزان نگاهی عصبی به کسی می‌انداختند، اما هیچکدامشان پشت نمی‌کردند و یا حرف زشتی نمی‌گفتند. ظاهراً دایانا قدرت مقابله با کارهای فی را داشت.

سرانجام چند دقیقه قبل از اینکه زنگ بخورد، دایانا راهش را از میان جمعیت باز کرد و کسی را به سمت کلاس انگلیسی‌اش هدایت کرد. او نه تنها داخل کلاس آمد، بلکه روی نیمکت کناری کسی نشست و مشغول صحبت با او نیز شد و به بقیه که به آنها نگاه می‌کردند، توجهی نشان نداد.

با صدایی واضح و رسا گفت: «این هفته هم باید به پیتزا پارتی دیگه بگیریم. راستی منو لارل داشتیم در مورد طرحهای مختلف تزئین و چیدمان اتاق حرف می‌زدیم، البته اگه هنوزم میخوای دکورشو عوض کنی. لارل ذوق هنری خوبی داره. و من واقع فکر می‌کنم که اگه بتونی باید انتقالی بگیری و بیای به کلاس تاریخ آمادگی کنکور<sup>۶۱</sup> من. دوره آخر هستش و معلمون خانم لانیگ خیلی خوبه ...»

همینطور به صحبت کردن ادامه داد و به نظر می‌رسید که توجهی به بقیه کلاس ندارد. اما کسی می‌توانست حس کند که چیزی در وجود او همانند گاز کربنات در نوشابه در حال حباب حباب زدن است. دخترهایی که هفته گذشته به او پشت کرده و به سرعت از او دور شده بودند، حالا مشتاقانه به حرفهای دایانا گوش می‌دادند و چنان با سر تائید می‌کردند که گویی خودشان بخشی از مکالمات بودند.

دایانا گفت: «خب، فکر کنم بهتره دیگه برم ... ساعت یازده و ربع واسه نهار می‌بینمت»

همینکه دایانا بلند شد، کسی تقریباً با ترس پرسید: «کجا؟» تازه متوجه شد که تا کنون دایانا یا لارل یا ملانی را موقع نهار ندیده است.

دایانا گفت: «اوه، تو کافه تریا، قسمت پشتی. پشت در شیشه ای. اسم اتاق پشتی رو روش گذاشتیم. خودت میبینیش» دخترانی که اطراف کسی بودند، نگاههایی حاکی از حیرت‌زدگی با یکدیگر رد و بدل کردند. وقتی دایانا دور میشد یکی از آنها لب به سخن گشود.

با حسادت پرسید: «تو قراره تو اتاق پشتی غذا بخوری؟»

کسی بدون اینکه فکر کند، در حالیکه دایانا را تماشا می‌کرد، گفت: «فکر کنم»

« ولی ... » نگاه دیگری بین دخترها رد و بدل شد . یکی از آنها جمله را تمام کرد : « تو هم عضو کلوبی؟ »

کسی احساس ناراحتی کرد : « نه ... در واقع نه . من فقط با دایانا دوست هستم. »

سکوتی برقرار شد. بعد دخترها که ظاهری سردرگم اما متاثر داشتند، دور شدند.

کسی به ندرت به اطراف نگاهی می انداخت. به در خیره شده بود و وقتی دایانا برای خروج به دم در رسید، دختری هم آنجا بود و میخواست وارد شود.

فی هم امروز صبح زیبایی خاصی داشت. موهای مشکی او به ریخته و براق بودند، پوست سفیدش دلفریب بود. لبهایش جذاب تر از همیشه بود، و رژ قرمزش جذابیت لبهایش را صدچندان می کرد. کت قرمز تنگی پوشیده بود که تمام انحنای بدنش از روی آن مشخص بود.

در مقابل چارچوب در ایستاد و راه را بست. او و دایانا به همدیگر نگاه کردند.

نگاهی طولانی و سنجش گرانه بود ، آن چشمهای طلایی و سبز در هم قفل شدند. هیچ یک از آنها حرفی به زبان نیاورد اما هوای میان آنها گویی تقریباً با نیروی الکتریسیته شکافی برداشت. کسی می توانست اشتیاق هردوی آنها را برای مبارزه بخاطر کسب اقتدار حس کند. سرانجام ، فی کنار کشید اما در کنار چارچوب در ژستی پرشکوه و پرطعنه برای دایانا گرفت که بیشتر نشانگر تحقیر بود تا نشانگر تواضع و نزاکت. و وقتی دایانا رد شد، فی بدون اینکه برگردد و نگاهی کند، از روی شانه اش حرفی زد.

یکی از دخترها از کسی پرسید: « اون چی گفت؟ »

کسی گفت : « نشنیدم »

اما دروغ می گفت، شنیده بود. فقط متوجه منظورش نمیشد. فی گفته بود : «یه مبارزه رو بردی، اما جنگ رو می بازی»

\*\*\*\*\*

موقع نهار ، کسی در حیرت بود که چطور ممکن است قبلاً اتاق پشتی کافه تریا را ندیده باشد. همچنین متوجه شد که چرا دایانا و دوستانش/ او را ندیده بودند- ازدحام جمعیت جلوی ورودی اتاق پشتی را کاملاً گرفته بود. افرادی که آن دور و بر ایستاده بودند، افرادی که امیدوار بودند که به داخل دعوت شوند، یا افرادی که فقط همان دور و اطراف ایستاده بودند. آنها جلوی دید افرادی را که داخل نشسته بودند را به درون کافه تریا می گرفتند.

به راحتی میشد فهمید که چرا این اتاق ، محل گردهمایی مطلوب همه بود. تلویزیونی روی دیوار نصب شده بود، هرچند که سر و صدا آنقدر زیاد بود که نمیشد چیزی شنید. در آنجا حتی یک ماکروویو و یک دستگاه وری فاین<sup>۶۲</sup> هم دیده

<sup>۶۲</sup> دستگاهی که پول خرد را در آن انداخته و قوطی آیمیه یا نوشابه یا ... از دریچه مخصوص بیرون می آید.

میشد. کسی وقتی وارد آنجا شده و کنار دایانا نشست، متوجه نگاههای خیره که پشت سرش بود، اما امروز، این نگاهها، پر از حسادت بودند.

ملانی و لارل آنجا بودند. سین، همان پسر لاغراندازی که کسی را تحریک کرده بود تا پیش مدیر برود هم آنجا بود. پسری با موهای بلوند ژولیده و چشمهای کشیده آبی-سبز نیز آنجا بود، آه خدایا، یکی از برادران هندرسون. وقتی دایانا برای او سری تکان داد و گفت: «اون کریستوفر هندرسونه - کریس - بهش سلام کن؛ این کسی هست. ماشین ربیت سفیدشو بردی خوشنون» کسی سعی میکرد نگاه هشدارآمیزی نداشته باشد.

پسر بلوند برگشت و با حالت تدافعی خیره ماند. «من حتی بهش دست هم نزدم. هیچ وقت ندیدمش، اوکی؟ من یه جای دیگه بودم»

دایانا و ملانی نگاه متعجبی رد و بدل کردند. دایانا گفت: «کریس، منظورت چیه؟»

«ربیت این بچه ننه رو میگم. من اونو نبردمش. من با حیوونای پشمالوی کوچولو کاری ندارم. ما همه با هم برادریم، درسته؟»

دایانا لحظه ای به او خیره شد و بعد سرش را تکان داد. «برو به نهارت برس کریس. فراموشش کن»

کریس اخم کرد، شانه بالا انداخت و بعد به سوی سین برگشت. «خب پس این گروهه جدید هست، کولرا، درسته، و اونا این آلبوم جدیدو ساختن ...»

کسی با تردید گفت: «یکی ماشین منو آورده،»

لارل گفت: «خودش اینکارو کرده. اون فقط حافظه خوبی نداره تا واقعیت ها رو بیاد بیاره. هرچند که در مورد موسیقی خیلی چیزا می دونه»

کسی متوجه شد که شخصیت سین در اینجا با فردی که کنار کمد و قفسه ها دیده بود، زمین تا آسمان متفاوت است. او بسیار مودب بود، به نظر می رسید برای جلب رضایت دیگران مشتاق باشد و مرتبا پیشنهاد می کرد تا چیزی برای دخترها بخرد. آنها با او مثل یک برادر کوچکتر تقریباً اعصاب خرد کن برخورد می کردند. او و لارل تنها سال سومی های دور و بر کسی بودند.

چند دقیقه بیشتر از زمانی که مشغول غذا خوردن بودند، نگذشته بود که در میان چارچوب در سر فردی بلوند ظاهر شد. به نظر می رسید سوزان دورگه باشد.

او اعلام کرد: «دبورا تنبیه شده و نمیتونه واسه نهار بیاد، فی هم مشغول یه کاری بود، در نتیجه من اینجا نهار می خورم»

دایانا سرش را بالا گرفت و بی هیچ احساس خاصی گفت: «خیله خب» سپس افزود: «سوزان، این دوست من کسیه. کسی این هم سوزان ویتی‌یره»

کسی در حالیکه سعی داشت معمولی به نظر برسد گفت: «سلام»

لحظه پر تنشی بود. سپس سوزان چشمهای آبی کشیده خود را که شبیه چشمهای چینی‌ها بود، چرخاند. سرانجام گفت: «سلام» و فوراً نشست و مشغول بیرون آوردن نهارش از داخل کیفش شد.

وقتی سوزان داشت نهارش را بیرون می‌آورد، کسی به او نگاه می‌کرد، سپس به سرعت نگاهی به لارل انداخت. بعد به دایانا نگاه کرد و ابروهایش را پرسشگرانه بالا برد.

وقتی سوزان آخرین وسیله‌اش را هم از کیفش بیرون آورد، صدای خش خش پلاستیکی آمد و بعد صدای جیغ لارل بلند شد.

«اوه، خدای من، تو که هنوز اونارو نمی‌خوری! سوزان می‌دونی چی توی اونا هست؟ چربی گوشت گوساله، چربی خوک، روغن خرما... و حدود ۵۰ درصدش شکر هست...»

دایانا لبش را گاز می‌گرفت و کسی در سکوت می‌لرزید و سعی داشت حالت چهره‌اش را حفظ کند. بالاخره نتوانست جلوی خودش را بگیرد و شروع به خندیدن کرد. به محض اینکه او خندید، دایانا هم بلند بلند زد زیر خنده.

بقیه گیج و مبهوت به آنها نگاه می‌کردند.

کسی نگاهی به ساندویچ تونایاتون<sup>۶۳</sup> خودش انداخت و لبخند زد. پس چندین هفته تنهایی، جایی را که به آن تعلق داشت، پیدا کرده بود. او دوست دایانا بود، خواهرخوانده دایانا بود. جایش اینجا، کنار دایانا بود.

<sup>۶۳</sup> Tuna نوعی ماهی کوچک

## فصل دهم

این جمعه، کوری<sup>۶۴</sup> برای نهار به اتاق پشتی آمد. به نظر می رسید که از دخترهای بزرگتر می ترسد و حتی ناخودآگاهانه به نوعی برای کسی هم احترام قائل بود و این احترام، خوشایند بود. مسلماً سوزان و دבורا چنین احترامی از خود نشان نمی دادند. ظاهراً دخترک بلوند اصلاً از حضور کسی آگاه نبود تا اینکه خواست چیزی را از آنسوی میز به او بدهند یا اینکه چیزی را بردارد؛ و هروقت که از راهرو رد می شدند، دختر موتورسوار نگاه تند و تیزی به کسی می انداخت. از زمانی که کسی برای غذا خوردن به اتاق پشتی می رفت، فقط یکبار دבורا و داگ (یکی دیگر از برادران هندرسون) به اتاق پشتی آمده بودند و تمام وقت خود را با بحث متعصبانه و داغی در مورد یکی از گروههای هوی متال گذرانده بودند.

در کل طول آن هفته، از فی یا نیک، همان پسر تیره و زیبایی دلنشینی که کوله پشتی کسی را به او بازگردانده بود، هیچ خبری نبود.

اما کوری هندرسون مودب و نجیب بود. حالا که کسی از نسبت آنها خبر داشت، متوجه شباهت او با کریس و داگ شد؛ موهای بلوند و چشمهای سبز-آبی کوری همواره بخاطر گردنبند و انگشتر فیروزه اش جلوه بیشتری پیدا می کردند. با این وجود، کوری به اندازه برادرهایش ماجراجو نبود. ظاهر یک دختر معمولی، خوش برخورد و پانزده ساله را داشت.

وقتی نهارش تمام شد، گفت: «خیلی وقته که منتظرش بودم، باورم نمیشه بالاخره اینجاست، منظورم اینه که، فکرشو بکن، سه شنبه بعدی دیگه وقتشه! و بابام هم گفته که می تونیم تو ساحل مهمونی رو بگیریم، یا حداقل نگفته که نمیتونیم اینکارو بکنیم - و من میخوام که خیلی خاص و منحصر بفرد باشه، چون یه مناسبت هم داره و تعطیله ...» ناگهان حرفش را قطع کرد. کسی وقتی نگاه خیره او را دنبال کرد، دایانا را دید که با دندانهایش لبهایش را گاز می گیرد و تقریباً به طور نامحسوس سرش را تکان می دهد.

کسی در شگفت مانده بود، مگر کوری چه میخواست بگوید؟ بعد ناگهان به خود آمد: اولین باری بود که در مورد مهمانی چیزی می شنید، البته برای بقیه یک خبر محسوب نمیشد. یعنی او دعوت نشده بود؟

کوری با لکنت گفت: «خب، آ، فکر می کنی آدم<sup>۶۵</sup> به موقع می رسه برای .... برای ... یعنی .... فکر می کنی آدم کی برمیگرده؟»

دایانا شانه بالا انداخت: «واقعا خبر ندارم. امیدوارم زود برگرده، ولی ... از کجا معلوم! واقعا از کجا معلوم!»

کسی مصمم بود طوری تظاهر کند که به مهمانی اهمیتی نمی دهد و گفت: «آدم کیه؟»

<sup>۶۴</sup> نام دوست فی، رجوع شود به فصل ۶  
<sup>۶۵</sup> Adam

ملانی که در چشمهای خاکستری زیبایش حالتی حاکی از ناباوری دیده میشد، گفت: «منظورت اینه که تا حالا در مورد آدم چیزی بهت نگفته؟ دایانا تو دیگه زیادی شکسته نفسی کردی»

رنگ به گونه های دایانا برگشت، لب به سخن گشود: «فقط وقت نشده ...» و لارل و ملانی فریادی از بی صبری و اعتراض سر دادند.

کسی شگفت زده بود. تا کنون ندیده بود که دایانا چنین واکنشی نشان دهد. گفت: «نه جدی می گم، اون کیه؟ دوست پسرته؟»

لارل گفت: «از بچگی تا حالا همیشه با هم بودن»

«ولی اون کجاست؟ کالج رفته؟ چه شکلیه؟»

دایانا گفت: «نه فقط رفته ملاقات یکی، اون سال چهارمیه، اما امسال خیلی غیبت داشته. و اینکه اون چه شکلیه .... خب، پسر خوبیه. فکر کنم ازش خوشت بیاد.» لبخندی زد.

کسی برای کسب اطلاعات بیشتر به لارل نگاه کرد. لارل تکه کدوی سرخ شده ای را در هوا چرخاند. «آدم ....»

کوری گفت: «بله اون ...»

ظاهرا حتی ملانی هم نمی توانست کلمات درست را برای توصیف او پیدا کند. گفت: «باید خودت ببینیش»

کسی ذوق زده بود. از دایانا پرسید: «عکشو داری؟»

دایانا گفت: «در واقع نه، ندارم» با دیدن ناامیدی کسی، ادامه داد: «خودت متوجه میشی، این دورو برا مردم در مورد عکس گرفتن یکم خرافاتی هستن. خوششون نمیداد. در نتیجه خیلی از ماها عکس نمیگیریم.»

کسی سعی کرد طوری تظاهر کند که این مسئله آنقدرها که فکر می کرد عجیب نیست. مثل افراد بومی آنجا، متعجب در فکر فرو رفت. فکر می کردند که دوربین عکاسی روح آنها را خواهد گرفت. چطور ممکن بود که شخصی در قرن بیستم اینچنین فکر کند؟

کوری همچنان با شور و هیجان داشت می گفت: «البته اون خوشگل و دلریاست»

سوزان که مشغول غذا خوردن بود، سرش را از روی نهارش بلند کرد و با حالتی بسیار احساساتی گفت: «اون پسر»

لارل گفت: «اون چشمها»

ملانی با لبخند گفت: «بهتره آروم باشی. قبل از اینکه آدم برگرده دایانا رو دیوونه میکنی»

سر و کله سین پیدا شد: « شاید اونقدر دیونه که به یکی دیگه هم یه شانسی بده؟ » نگاهی حاکی از شکیبایی و خودداری در بین دخترها رد و بدل شد.

لارل گفت: « شاید، سین ... یه فرصتی تو هزار سال آینده » اما چون دختر مهربانی بود، این حرف را زیاد بلند نگفت.

ملانی که مجذوب به نظر می رسید ، برای کسی توضیح داد: « آدام و دایانا هیچ کسی رو از جنس مخالف به غیر از خودشون حتی نمی بینن. چند سالی آدام فکر می کرد که بقیه ماها پسریم »

لارل افزود: « که این در مورد سوزان باعث از بین رفتن خیلی از خیالاتش شد »

سوزان چینی به بینی اش انداخت و به سینه صاف لارل نگاهی کرد. « و در مورد بعضیا هم اصلا خیالاتی وجود نداشت »

دایانا قبل از اینکه بحثی پیش بیاید، حرفشان را قطع کرد: « تو چطور کسی؟ تو خونتون که بودی دوست پسر داشتی؟ » کسی گفت: « در واقع نه، البته امسال تابستون یه پسری بود. اون ... » حرفش را قطع کرد. نمی خواست ماجرا را پیش سوزان تعریف کند. « اون یه جورایی ... خوب بود. خب ، به هر حال » ناگهان از سوزان پرسید: « قرارهای فی و جفری چطور پیش میرن؟ »

حالت سوزان می گفت که گول تغییر ناگهانی موضوع بحث را نخورده است اما نمی توانست پاسخی ندهد. با پوزخندی گفت: « ماهی به قلاب افتاده. حالا فقط لازمه نخ قرقره رو جمع کنه »

زنگ به صدا در آمد و دیگر حرفی از دوست پسر و قرارهای عاشقانه نبود. اما کسی متوجه حالتی در چشמהای دایانا شد، رویایی مشتاقانه و محبت آمیز، که بقیه روز هم ادامه داشت.

بعد از مدرسه دایانا و کسی با هم با ماشین به جاده کروهائون برگشتند. وقتی از کنار خانه هندرسون ها، یک از همان داغون ترین خانه ها، رد می شدند، کسی متوجه شد که دایانا لبش را گاز می گیرد. مطمئنا اینکار نشان می داد که او در مورد چیزی نگران است.

کسی فکر کرد می داند او در مورد چه چیزی نگران است و به آرامی گفت : « اهمیتی به مهمونی کوری نمی دم. » دایانا شگفت زده به او نگاه کرد. کسی با اصرار گفت: « اهمیت نمیدم. من در واقع حتی کوری رو نمیشناسم. فقط یه بار اونو دیدم اونم وقتی که با فی کنار پله ها بودن. » وقتی دایانا متعجب تر به نظر رسید، افزود: « مشکل چیه؟ »

« اون روزی که حرفهای اونارو شنیدی، کوری داشت با فی و بقیه نهار می خورد؟ »

« آره ... خب، وقتی اونا تقریباً غذاشونو تموم کرده بودن ، اومد. یه گروه از بچه ها بودن، ولی فی فقط به اون اجازه داد که بمونه. فی گفت ... »



دایانا به نظر تسلیم شده بود: « فی چی گفت؟ »

« اون گفت " فکر میکردم که می خواهی تو کافه تریا با بقیه آدم خوبا غذا بخوری " » کسی آن قسمت «پرنسس خوبی‌ها» را نگفت.

« هممم. و کوری تو جوابش چی گفت؟ »

کسی احساس ناراحتی می کرد. « اون یه چیزی مثل این گفت که خوبی زیادی هم خسته کننده میشه. البته خیلی هم باهاشون نموند. فکر کنم فی و سوزان می خواستن اونو دست بندازن »

دایانا گفت: « ممم » دوباره داشت لبش را گاز می گرفت.

کسی ادامه داد: « در هر صورت برام مهم نیست که به مهمونیش دعوت نشدم، ولی فکر می کنی ... خب ، فکر میکنی احتمالش هست که یه روزی منم بتونم عضو کلوب بشم؟ »

چشمهای سبز دایانا از حدقه بیرون زدند و گفت: « آه، کسی اصلا نباید دلت بخواد که عضو بشی. »

« میدونم هفته گذشته حرفایی زدم که باعث شد اینطوری به نظر بیاد. ولی خودت بهم گفتی که صرفا با دیدن فی در مورد کلوب قضاوت نکنم و منم حالا دیگه اینجوری قضاوت نمیکنم ... و من از تو و ملانی و لارل و کوری خوشم میاد و سوزان هم یه جورایی خوبه. حتی کریس هندرسون هم خوبه. پس فکر کردم شاید ... » به آرامی صدایش را پایین آورد و بقیه جمله اش را نگفت. می توانست حس کند که ضربان قلبش سریعتر شده است.

دایانا در پاسخ گفت: « منظورم این نبود، منظورم این بود که دلت نمیخواه عضو بشی چون دوست داری هروقت که بتونی برگردی خونتون، تو کالیفرنیا. اینطور نیست؟ گفته بودی که واسه کالج می خواهی بری اونجا »

« خب، آره، درنهایت ، ولی .... » کسی آن حرف را گفته بود، همان شب اولی که در خانه دایانا گذرانده بود. اما حالا دیگر آنقدرها هم مطمئن نبود، اما دقیقا نمی دانست که چگونه این مسئله را توضیح دهد. گفت: « چه ربطی داره؟ منظورم اینه که عضویت تو کلوب به این معنی نیست که بقیه عمرمو باید اینجا بمونم، مگه نه؟ »

چشمهای دایانا به جاده دوخته شده بود. بعد به آرامی گفت: « توضیحش سخته، و در هر صورت، خب ، فکر کنم عضویت یه جورایی باعث محدودیت بشه »

ناگهان کسی به یاد حرفهای دیورا افتاد که آن روز بعد از رفتن کوری گفته بود. یه جای خالی، یه داوطلب، می دونی؟ و کوری عضوی از همین محله بود. اون اینجا بزرگ شده. کریس و داگ برادرانش. او یک غریبه نبود که فقط بخاطر اصرار دایانا پذیرفته شده باشد، یه توله سگ که از خیابون پیدا کرده باشن.

کسی گفت: «می فهمم» سعی می کرد طوری رفتار کند که گویی مسئله ای نیست، گویی اهمیتی ندارد. اما مهم بود. خیلی زیاد هم مهم بود.

دایانا زیر لب گفت: « نه نمی فهمی. ولی فکر کنم اینطوری بهتره. باور کن کسی واقعا بهتره»

\*\*\*\*\*

دایانا گفت: «آه نه، نوار چسب ندارم. فکر کنم زیر صندلی ماشین افتاده باشه. همینجا بمون؛ دلیلی نداره که هردومون برگردیم» برگشت و به سرعت به سمت پارکینگ رفت.

آن روز صبح زود آمده بودند. دایانا بنری را به همراه لارل طراحی کرده بود که روی آن نوشته بود « تولدت مبارک کوری» می خواست آن را بالای ورودی اصلی مدرسه نصب کند و کسی هم پیشنهاد کمک به او را داده بود. کسی فکر می کرد با توجه به اینکه هنوز به مهمانی کوری دعوت نشده بود، این کارش اقدامی نجیبانه و متواضعانه بود. همچنین نشان می داد که او در واقع چقدر نسبت به این موضوع بی توجه بود.

حالا سرش را بالا آورد و به ورودی اصلی ساختمان مدرسه که دو هفته پیش تا حد مرگ او را می ترساند، نگاهی کرد. دو هفته. هفته اول را به عنوان شخصی منفور و مطرود گذرانده بود، شخصی که صحبت با او کار بسیار خطرناکی بود زیرا ممکن بود باعث برافروخته شدن آتش خشم فی شود. اما هفته دوم ...

کسی اندیشید : دایانا با تهدید بقیه را تحت تاثیر قرار نداده بود. زیرکانه و با عشق اینکار را انجام داده بود. به طور غیرقابل باوری احمقانه و دور از انتظار بود، اما حقیقت داشت. همه دایانا را دوست داشتند – هم دخترها و هم پسرها – و بیشتر آنها حاضر بودند بخاطر او حتی روی ذغال داغ هم راه بروند. کسی به عنوان «خواهر خوانده کوچکتر» دایانا به چنان مقام و موقعیت رده بالایی دست یافته بود که حتی تصورش را هم نمیکرد که به تنهایی بتواند کسب کند. اکنون با بهترین گروه در مدرسه همراهی می کرد – و اگرچه کاملاً عضوی از آن نبود اما فقط اعضای واقعی گروه این را می دانستند.

تو تقریباً یکی از ماهایی. دوباره حرفهای فی به کوری را در ذهنش شنید. خب، امروز تولد کوری بود و امروز کوری یکی از آنها خواهد شد. امروز کوری عضو کلوب خواهد شد.

و کسی هرگز عضو نخواهد شد.

کسی شانه هایش را تکان داد و سعی داشت این فکر را از ذهنش بیرون کند، اما در این میان لرزشی او را دربرگرفت. بازوهایش را دور خودش پیچید و دستش را روی آرنجش گذاشت. هوا سردتر از سپتامبر سال گذشته بود. لارل و ملانی کل آخر هفته را در مورد اعتدال پاییزی<sup>۶۶</sup>، که امروز بود، صحبت کرده بودند. ملانی توضیح داده بود که در این روز

<sup>۶۶</sup> نقطه عبور خورشید از استوای نجومی در اول پاییز

طول ساعات روشنایی روز و تاریکی شب باهم برابر هستند و این به معنای آغاز پاییز بود. کسی معتقد بود که این روز باید هم سرد باشد. همه می گفتند که برگها به زودی تغییر رنگ خواهند داد.

ملانی و لارل واقعا غرق بحث در مورد اعتدال بودند. ظاهرا این مسئله اهمیت بسیار زیادی برای آنها داشت، هرچند که کسی علت دقتش را نمی دانست. این هم یکی دیگر از اسرار مربوط به ساکنان نیوسیلیم بود که دیگر داشتند کسی را دیوانه می کردند.

دوباره لرزید و در حالیکه بازوهایش را می مالید، شروع به راه رفتن کرد.

تپه زیر پایش گسترده بود. به سمت بالای پله ها رفت و در حالیکه روی انگشتهای پایش جست و خیز می کرد، در آنجا ایستاد. روز صاف و نشاط آوری بود. و به همراه چمن های انبوهی که اطرافش را گرفته بودند، می توانست تکوتوک سایههایی از رنگهای پاییزی را ببیند. بوته های کنار جاده – لارل آنها را چه نامیده بود؟ سماق. سماقهای کنار جاده در حال حاضر نیز قرمز شده بودند. برخی از افراهای قندی هم زرد طلایی شده بودند و در دامنه تپه رنگ قرمز بیشتری به چشم میخورد...

کسی اخم کرد و مالیدن بازوهایش را فراموش کرد. یکی دو قدمی پایین رفت و به جلو خم شد و دوباره نگاه کرد. رنگ قرمز پایین تپه تقریبا زیادی قرمز بود، زیادی روشن بود. اصلا نمی دانست که شاخ و برگ درختها ممکن است این رنگی شوند. طبیعی نبود.

لرزش شدیدی وجودش را در برگرفت. خدایا، هوا سرد بود. هرچه که آن پایین بود تقریبا زیر بوته ها پنهان بود، اما او مطمئن بود که فقط یک بوته نبود. بیشتر شبیه کتی بود که شخصی دور انداخته باشد.

کسی اندیشید: اگه همچین جایی رو زمین بمونه، خراب میشه. صاحبش هر کی باشه، ناراحت میشه.

قدم دیگری به سمت پایین برداشت. البته احتمالا تا حالا خراب شده بود یا شاید هم فقط تکه آشغالی باشد که شخصی دور انداخته است.

اما شبیه تکه زباله نبود. شکل خاصی داشت – می توانست چیزی شبیه آستین کت را ببیند. در واقع مثل چند دست لباس بود. خودشه، چیزی مثل شلوار جین زیر آن بود ...

ناگهان کسی نتوانست نفس بکشد.

خنده دار بود – واقعا جالب بود چون آنها تقریبا شبیه یک انسان بودند. اما این خیلی احمقانه بود – هوا سرد و زمین هم مرطوب بود. هرکسی که آن پایین دراز می کشید، منجمد میشد.

حالا سریعتر قدمهایش را رو به پایین تپه برمی داشت.

احمقانهست - ولی اون واقعا شبیه انسان بود. خودش ، پاهاش اونجان. او رنگ زرد میتونه موهاش باشه. احتمالا خوابیدن، اما کی اینجوری می خوابه؟ درست کنار جاده. البته علف های هرز و بوته و چمن ها آنها را پوشانده بودند.

اکنون بسیار نزدیک شده بود و همه چیز با دور آرام حرکت می کرد - همه چیز به غیر از افکار آشفته و پریشان او.

اوه، خدایا شکر. هرچی باشه این یه انسان نیست؛ فقط یه آدمک مانکنه. مثل یکی از همون مترسک هایی که تو جشن هالووین بیرون میذارن تا آدمها رو بترسونن. دیدی ، از کمر خم شده ... هیچ آدمی نمیتونه اونجوری خم شه .... گردنش شبیه گردن آن عروسکیه که تو کمد بود. مثل آدمی که سرش رو کنده باشن ...

بدن خود کسی واکنش عجیبی نشان می داد. سینه اش سنگین شده بود و ماهیچه هایش می لرزیدند. زانوهایشان آنچنان می لرزیدند که به سختی می توانست سرپا بایستند و دید او از گوشه ها تار میشد، مثل اینکه داشت بیهوش میشد.

خدایا شکر ، یه آدم نیست - ولی اوه، خدای من، اون یه دسته؟ مترسک ها که دست ندارن ... خودشم نه دستی با انگشتهای کوچیک صورتی .... و مترسک ها انگشتر به دست نمیکنن، انگشترهای فیروزه ای ...

چنین انگشتری را قبلا کجا دیده بود؟

از نزدیکتر نگاه کن ، نه ، نگاه نکن ، نگاه نکن ...

اما دیده بود. دست ، سفت و محکم مثل پنجه، انسان بود. و آن انگشتر متعلق به کوری بود.

کسی اصلا متوجه نبود که جیغ می کشد تا اینکه به نیمه های راه به سوی بالای تپه رسید. با آن پاهایی که به شدت می لرزیدند، با پرش و دوان دوان از تپه بالا می رفت و پشت سر هم جیغ می کشید : « کمک ، کمک ، کمک » اینها فقط فریادهای ضعیف و رقت انگیزی بودند - تعجبی نداشت که هیچ کسی صدایش را نمی شنید. شبیه یکی از همان کابوسهایی بود که در آن تارهای صوتی انسان از کار می افتند.

اما یک نفر صدایش را شنیده بود. وقتی به بالای تپه رسید، دایانا دوان دوان ظاهر شد. شانه های کسی را گرفت.

« چی شده؟ »

کسی نفس نفس زنان با صدای خفه ای گفت: «کوری!» به سختی می توانست صحبت کند « دایانا - به کوری کمک کن! زخمی شده. یه مشکلی هست - » می دانست که مسئله بیشتر از یک مشکل است، اما انرژی لازم برای بیان آن را نداشت « کمکش کن، لطفا ... »

دایانا به تندی میان حرفش پرید : «کجاست؟»

کسی نفس نفس زنان بدون هیچ دلیلی گفت: «پایین . پایین تپه. اما اون پایین نرو» اوه خدایا، داشت کاملاً از هوش می رفت. نمی توانست تحمل کند – اما همینطور هم نمی توانست بگذارد دایانا به تنهایی آن پایین برود.

دایانا به سرعت از پله ها پایین می رفت. کسی لنگان لنگان به دنبال او رفت. دید دایانا به پایین تپه رسیده و مردد مانده است، بعد به آرامی زانو زد و به جلو خم شد.

کسی دستهایش را به هم گره کرده بود «اون ...»

دایانا بلند شد. کسی پاسخش را از حالت شانه های او دریافت. «اون سرده. اون مرده»

سپس دایانا برگشت. صورتش سفید شده بود، چشمهای سبزش می سوختند. چیزی در حالت چهره او باعث دلگرمی و قوت قلب کسی میشد، دو قدم آخر را سکندری خوران برداشت و بازوهای خود را دور او حلقه کرد.

می توانست لرزش دایانا را حس کند، چون به او چسبیده بود. کوری دوست دایانا بود، نه دوست او.

دوباره نفس نفس زنان گفت: «همه چی روبراه میشه، همه چی روبراه میشه» هیچ راهی برای روبراه کردن این مشکل وجود نداشت. کلمات دیگری بارها و بارها در ذهن کسی پژواک پیدا می کردند.

یه روزی ممکنه تو رو پایین اون پله ها با یه گردن شکسته پیدا کنن. یه روزی ممکنه تو رو پیدا کنن ...

\*\*\*\*\*

گردن کوری شکسته بود.

پزشک پلیس این مسئله را اعلام کرد. پس از اینکه کسی و دایانا به بالای پله ها برگشتند، تمام اتفاقات آنروز مثل یک خواب بودند. بزرگترها آمدند و بقیه امور را بدست گرفتند. مسئولین مدرسه، پلیس، پزشک. سوالاتی پرسیدند. یادداشتهایی در دفترچه شان نوشتند. در طی تمام این اتفاقات، تمام دانش آموزان در کناری ایستاده و تماشا کردند. آنها نقشی در فرآیند کارهای بزرگترها نداشتند. آنها سوالات خودشان را داشتند.

وقتی کسی به اتاق پشتی آمد، دیورا داشت می گفت: «منتظر چی هستیم؟ چرا اصلاً اونو نمیگیریمش؟» وقت نهارش نبود، اما ظاهراً آنروز تمام قوانین معلق بودند.

دیورا ادامه داد: «هممون شنیدیم که اون این حرفو زد، سوزان، فی و من ... حتی /این دختره هم شنید» به سمت کسی که به طور از خودبیخودی داشت سعی میکرد از آن دستگاه، یک قوطی آبمیوه بگیرد، اشاره کرد. «اون هرزه عوضی گفت که اینکارو میکنه، و همینکارم کرد. خب پس منتظر چی هستیم؟»

ملانی به آرامی و با خونسردی گفت: «منتظر حقیقت»

« شنیدن حقیقت از /ونها؟ بیگانه ها؟ تو که جدی نمیگی؟ اونها هیچ وقت اقرار نمیکنن سالی اینکارو کرده. پلیس میگه که یه حادثه بوده. یه حادثه! اونا گفتن هیچ اثری از کشمکش نیست. رو یه پله خیس پاش سر خورده. و تو خودت میدونی بچه ها چی میگن؟ اونا میگن که تقصیر یکی از ماها بوده!»

لارل سرش را از روی آب داغی که روی مقداری برگ خشک داخل فنجان می ریخت، بلند کرد. انتهای بینی اش صورتی بود. گفت: «شاید تقصیر یکی از ماها بوده»

دبورا نگاه خیره ای انداخت: «مثلا کی؟»

لارل گفت: « مثلاً یکی که نمیخواست اون تو کلوب باشه. یکی که می ترسید اون طرف اشتباه رو انتخاب کنه»  
صدای جدیدی گفت: « و همه ماها می دونیم که کدوم طرف میترسیده» کسی آنچنان سریع به اطراف برگشت و نگاه کرد که نزدیک بود آبمیوه اش از دستش بیفتد.

فی بود. کسی تا کنون او را در اتاق پشتی ندیده بود، اما او حالا اینجا بود، چشمهای عسلی او جمع شده و در آتش خشم می سوختند.

لارل گفت: « خب مسلماً گروه دایانا هیچی برای ترسیدن نداره، کوری مثل بت دایانارو می پرستید.»

فی با آن صدای آرام و خشک خود گفت: « واقعاً؟ پس چرا هفته گذشته نهارشو با من خورد؟»

لارل با نگاه نامطمئنی خیره مانده بود. بعد چهره اش به حال خود بازگشت و سرش را تکان داد «اهمیتی نمیدم تو چی میگی؛ امکان نداره بتونی منو متقاعد کنی که دایانا به کوری آسیب رسونده»

در نهایت شگفتی کسی، سوزان میان حرفشان پرید: «راست میگه، دایانا همچین کاری نمیکنه»

دبورا به تندی گفت: « تازه ، ما که همین الانشم میدونیم کی همچین کاری میکنه، کار سالی بوده – شاید هم اون دوست پسر کودنش. دارم میگم که باید حقشونو بذاریم کف دستشون – همین حالا!»

سین گفت: « راست میگه»

لارل نگاهی به او انداخت، بعد به دبورا و بعد به فی نگاه کرد. سرانجام گفت: «نظر تو چیه ملانی؟»

صدای ملانی هنوز هم آرام و امری بود. «فکر کنم لازمه یه جلسه تشکیل بدیم»

سین با سرش تأیید کرد و گفت: «حق با اونه»

درست همین موقع دایانا وارد شد. برادران هندرسون پشت سر او بودند. هر دوی آنها آشفته و سردرگم به نظر می‌رسیدند. گویی نمی‌فهمیدند چگونه ممکن است این اتفاق برای آنها افتاده باشد. دور چشمهای کریس از گریه قرمز شده بود.

با دیدن این دو برادره همه بغض کردند. وقتی آنها پشت میز نشستند، سکوت حکمفرما شد.

بعد فی به سمت دایانا برگشت. چشمهای طلایی او مثل دو شعله طلایی می‌درخشیدند. بدون هیچ احساسی گفت: «بشین، باید حرف بزنیم»

دایانا گفت: «بله»

او نشست و بعد از او، فی هم نشست. لارل هم بعد از گذاشتن دو فنجان نوشیدنی داغ در مقابل برادران هندرسون، همین کار را کرد. دیورا یک صندلی را عقب کشید و خود را روی آن پرت کرد. سوزان و ملانی قبلاً نشسته بودند.

همه برگشتند و به کسی نگاه کردند.

حالت چهره آنها عجیب بود. بیگانه. خبری از آن چهره همیشگی پری مانند لارل نبود. چشمهای خونسرد و خاکستری ملانی نسبت به همیشه در فاصله دورتری به نظر می‌رسیدند. لبهای درشت سوزان محکم بهم فشرده شده بودند. شرارت و خشم دیورا آشکارا در گونه هایش دیده میشد. حتی حالت مرموز سین هم دارای وقار بی سابقه ای بود. دایانا رنگ پریده و عبوس بود.

درب شیشه ای باز شد و نیک وارد شد. صورت او مثل سنگ سرد و زیبایی بود، هیچ چیزی از حالتش نمیشد فهمید. کنار داگ پشت میز نشست.

کسی تنها فردی در اتاق بود که سرپا ایستاده بود. به آنها نگاه کرد، اعضای کلوب، و آنها به او نگاه می‌کردند. لازم نبود آنها حرفی بزنند. برگشت و اتاق را ترک کرد.

## فصل یازدهم

کسی نمی دانست کجا برود. مسئولین مدرسه سعی می کردند کلاس ها را دایر کنند، هرچند که بیشتر دانش آموزان بیرون از کلاسها بودند. آنها در راهروها ، راه پله ها و اطراف ورودی اصلی پرسه می زدند. کسی گیج و سرگردان نگاهی به ساعت انداخت و بعد به سوی کلاس علومش ، فیزیک نظری، رفت. اگر میخواست می توانست صرفا به مادرش زنگ بزند و به خانه برود اما در حال حاضر نمی خواست با مادرش روبرو شود. فقط می خواست سعی کند و تظاهر کند که نرمال است.

وقتی نشست و شروع به یادداشت مطالب نامفهومی کرد ، می توانست چشמהایی که به او خیره بودند را حس کند. این حس عجیب را داشت که زمان به عقب برگشته است و دو هفته پیش ، یعنی همان زمانی است که فی او را تحریم کرده بود. اما پس از پایان کلاس متوجه تفاوت موجود شد. بچه ها کنارش می آمدند و حالش را می پرسیدند: « حالت خوبه؟ » و «اوضاع چطوره؟» به نظر می رسید که از اینکار احساس خوبی نداشته باشند، گویی نمی خواستند با او حرف بزنند اما فکر می کردند بهتر است صحبت کنند. پس از اتمام آخرین کلاسش، بچه های بیشتری به او سر زدند: آنها در گروههای دو یا سه نفری می آمدند تا بگویند: «متاسفیم» یا «فقط خواستیم بدونی که ما هم دلمون براش تنگ میشه»

این حقیقت ناگهان او را به خود آورد، تقریبا از کنایه ای که در این حرف بود، خنده اش گرفت. اینها پیام تسلیت بودند! کسی را نماینده کلوب می دیدند. تمام این خارجی ها<sup>۶۷</sup> پیش او می آمدند و نمی دانستند که او هم همانند آنها عضو کلوب نیست.

وقتی یکی از رهبران گروه تشویق کننده ها جلو آمد و گفت: «آه ، این حادثه حتما خیلی برات سخته» ، کسی کنترلش را از دست داد.

فریاد زد: « من حتی نمیشناختمش! تو کل زندگیم فقط یه بار باهاش حرف زدم!»

آن تشویق کننده با عجله عقب رفت. پس از آن دیگر هیچ کس برای عرض تسلیت جلو نیامد.

خانم لانینگ، دبیر تاریخشان، کسی را تا خانه شان همراهی کرد. سوالات ناشی از دل نگرانی مادرش را نادیده گرفت (مسلما از مدرسه تماس گرفته و وقایع را توضیح داده بودند) و از خانه بیرون رفت. از سرایشی پرتگاه به سوی ساحل پشت خانه مادر بزرگش پایین رفت.

تا کنون اقیانوس را اینقدر حزن انگیز ندیده بود. رنگ نقره ای براق و پررنگی داشت — مثل جیوه در دماسنج بود. روز، که با درخشش و روشنایی آغاز شده بود، ابری شده بود ، و با هر گامی که کسی برمیداشت ، تیره تر و تیره تر میشد.

<sup>۶۷</sup> منظور افرادی است که در کلوب عضو نیستند



قدم زد. این ساحل یکی از بهترین چیزهای زندگی در اینجا بود – اما اکنون به چه دردی می خورد؟ داشت در آنجا به تنهایی قدم میزد.

سینه اش سنگین بود، میخواست منفجر شود. مثل این بود که تمام اتفاقات وحشتناک آن روز در درون او حبس شده باشند و برای بیرون آمدن دست و پا می زنند. اما خبری از رهایی نبود.

فکر می کرد مطرود و منفور بودن در مدرسه ، بدترین چیز است که ممکن است برایش پیش بیاید. اما تعلق تقریبی داشتن ، اینکه در اعماق وجود بدانی که متعلق نیستی و هرگز نخواهی بود، بدتر بود. می دانست به فکر خودش بودن، بعد از اتفاقی که برای کوری افتاده بود، خودخواهانه بود اما کاری از دستش بر نمی آمد. با وجود تمام خشم و پریشانی و رنجی که در وجودش بود، تقریباً به کوری حسودی می کرد. کوری مرده بود، اما هنوز هم تعلق داشت. او جایگاهی داشت.

از سوی دیگر، کسی هرگز اینقدر احساس تنهایی نکرده بود.

آسمان تاریک و تیره بود. اقیانوس زیر آسمان تا بینهایت گسترده بود، حتی تیره تر هم بود. با نگاه به آن ، کسی جذبه عجیب و شدیدی حس کرد. کاش فقط می توانست به سوی آن قدم بردارد و به راه رفتن ادامه دهد ...

وحشیانه اندیشید : تمومش کن! خودتو کنترل کن.

اما خیلی راحت میشد ....

بله ، و بعد واقعا تنها میشی. برای همیشه تنها می مونی، در تاریکی. خوبه ، مگه نه کسی؟

در حالیکه به شدت می لرزید، به سرعت چرخید و خود را از آبهای خاکستری زمزمه گر دور کرد. پاهایش کرخت و سرد شده بودند، انگشتهایش یخ زده بودند. وقتی از مسیر باریک و صخره ای بالا می رفت، تلو تلو می خورد.

آن شب تمام پرده های اتاقش را کشید تا نتواند اقیانوس یا تاریکی بیرون را ببیند. سینه اش درد می کرد، جعبه جواهراتش را باز کرد و تکه سنگ یمانی را بیرون آورد.

یه مدتی که به هدیهات دست نزدم. اما بهت فکر کردم. هرکاری که کنم، هرجا که باشم، تو یه جایی تو ذهن منی. و آه، چقدر دلم میخواست ...

وقتی چشمهایش را بست و سنگ را روی لبهایش گذاشت، دستش لرزید. سطح زیر آشنای کریستال و سردی آنرا که با گرمای لبهایش گرم میشد را حس کرد. سریعتر نفس می کشید و اشک در چشمانش حلقه زد. با خود اندیشید: آه ، یه روزی ، یه روزی ...

سپس لبهایش از رنج و اندوه جمع شد. موجی از چیزی مثل گدازه های آتشفشان در سینه اش جاری شد و با تمام توان، سنگ را به آن سوی اتاق پرت کرد.

سنگ به دیوار خورد و با صدای تلق تلق روی کف اتاق افتاد.

این "یه روزی" از راه نمی رسه! صدای ظالمانه ای در درونش این را فریاد می زد. خودتو گول نزن! هیچوقت دوباره اون پسرو نمیبینی.

در تختش دراز کشید و با چشمهای اشک آلود به گوشه تاریکی از اتاق خیره شد؛ در آن سوی اتاق، چراغ خوابی که روی دیوار نصب بود، روشنایی ضعیفی به اتاق می بخشید. نمی توانست گریه کند. تمام اشک هایش را ریخته بود و دیگر اشکی برایش باقی نمانده بود. اما حس می کرد که قلبش تکه تکه شده است.

\*\*\*\*\*

کسی خواب اقیانوس را می دید ... اقیانوس تیره و بی انتها. کشتی دچار مشکل شده بود ... می توانست صدای جیرجیر الوار را در زیر پایش بشنود. داشتند به گل می نشستند. و یه چیزی کم بود ... کم ...

ناگهان بیدار شد، نفسش را فرو برد. صدایی آمده بود؟

بدنش در تنش بود، گوش سپرد. سکوت. چشمهایش سعی داشتند تاریکی را بشکافند. چراغ خواب خاموش بود.

چرا قبلا برایش پیش نیامده بود که از چنین اتفاقی بترسد؟ امروز چه مرگش بود؟ به تنهایی در آن ساحل قدم زده بود، و هرگز حتی فکرش را هم نکرده بود که ممکن است قاتل کوری او را زیر نظر داشته باشد، منتظرش باشد ...

با خود اندیشید : حادثه ، هر یک از حواس ششگانه اش هشدار می دادند و در تقلا بودند. گفته شده بود که این واقعه احتمالا یک حادثه بوده است. اما قلب او گیج و سرگردان در آشوب بود. ظاهرا بارقه هایی از نور را در تاریکی می دید. و می توانست احساس کند ....

شخصی در آنجا حضور داشت. مانند سایه ای در مقابل او بود. اوه، خدایا، می توانست آن را حس کند. آن را مثل فشاری روی پوستش ، مثل رگه هایی از سرما حس می کرد. چیزی در تخت خوابش بود.

چشمهایش در سیاهی محض خیره مانده بودند، بدنش از شدت تنش و فشار می لرزید. فکر ناعاقلانه و دیوانه واری بود اما ناخودآگاهانه فکر میکرد اگر تکان نخورد و صدایی ایجاد نکند، این چیز نمی تواند او را پیدا کند.

اما در اشتباه بود.

صدای کشیده شدن پا روی زمین را شنید ، یکی دزدکی و یواشکی به جلو می آمد. سپس بی تردید صدای جیرجیر تخته های کف اتاق بود که به گوش رسید.

داشت به سوی او می آمد.

ناگهان کسی توانست تکان بخورد. نفسش را برای فریاد کشیدن فرو برد و در تاریکی چیزی به سوی او دوید و دستش را روی دهان او گذاشت.

در یک آن، همه چیز تغییر کرد. قبلا همه چیز بی حرکت بود اما حالا حرکت های مبهمی در جریان بود. کسی مجادله می کرد. ولی فایده ای نداشت، بازوهایش را گرفته و محکم نگه داشته بودند. چیز دیگری هم پاهایش را گرفته بود.

داشتند او را می غلتانند. او را در ملافه پیچانند. نمی توانست تکان بخورد. دستهایش در میان ملافه گیر کرده بودند. سعی می کرد لگد بزند اما پاهایش هم گیر کرده بودند.

احساس کرد او را از زمین برداشتند. نمی توانست جیغ بزند، گلویش گرفته بود. چیزی بالای سرش بود و صدای او را خفه می کرد. و وحشتناکترین مسئله سوکت مطلق بود که حاکم بود، سکوتی طولانی. هرچیزی که او را گرفته بود مثل یک روح ساکت و بی صدا بود.

مثل یک روح ... و خود او هم اکنون در چیزی مثل یک کفن پیچیده شده بود. افکار وحشیانه ای در ذهن کسی شکل گرفتند.

آن چیز داشت او را از اتاق خوابش بیرون می برد. او را به طبقه پایین و سپس خارج از خانه برد. داشت او را بیرون می برد تا دفن کند.

به کوری حسودی کرده بود، حالا داشت می رفت تا به او ملحق شود. آن چیز می خواست او را در زمین دفن کند – شاید هم به دریا می انداخت. دیوانه وار سعی می کرد تکان بخورد و ضربه بزند، اما ملافه ها بسیار محکم دور او پیچیده شده بودند.

هرگز تا این حد وحشت نکرده بود.

با گذشت زمان شدت وحشت زدگی اولیه اش او را خسته کرد و از نفس انداخت. مثل مقابله با لباس تنگ دیوانه ها<sup>۶۸</sup> بود. این مقابله فقط باعث خستگی او می شد و حرارت بدنش را خیلی بالا می برد. داشت خفه میشد و خیلی گرمش بود ... کاش فقط می توانست نفس بکشد ...

<sup>۶۸</sup> لباس بسیار تنگی با آستین های بلند که معمولا آن را به زندانیان و افراد روانی می پوشانند و آستین هایش را از پشت بهم گره می زنند تا زندانی نتواند دستهایش را حرکت دهد.

نفس مفس می زد ، حس کرد بدنش شل می شود. در چند دقیقه بعد تمام توجهش را صرف تنفس هوای کافی کرد. بعد به آرامی دوباره شروع کرد به فکر کردن.

بیشتر از یک نفر او را حمل می کردند. از این مسئله مطمئن بود. دست و پاهای او صرفاً در ملافه پیچیده نشده بود، بلکه با دست هم آنها را گرفته بودند.

دست های انسان؟ یا ... تصویری در ذهنش جریان یافتند. تصاویری از فیلم های وحشتناک . دستهای اسکلتی که به ندرت پوشیده از گوشت پلاسیده بودند. دستهای لاغری که در زیر ناخن های آنها نشانه های خونمردگی آبی رنگ ناشی از مرگ دیده میشد. دستهای کج و ناقص ، دستهایی که از قبر بیرون آمده اند....

اوه ، خدایا ، خواهش می کنم .... دارم عقلمو از دست میدم. خواهش می کنم جلوشو بگیر وگرنه میمیرم. از وحشت میمیرم. امکان نداره یه نفر اینقدر بترسه ولی زنده بمونه.

اما به هر حال مردن هم به این راحتی ها نبود. اتفاقات متوقف نشدند و او هنوز هم زنده بود. مثل یک کابوس بود، اما کسی می دانست که خواب نیست. می توانست هرچقدر که بخواهد دعا کند اما در خواب نبود که بخواهد بیدار شود. در این هنگام همه چیز متوقف شد.

دیگر حرکت نمی کردند فقط او را نگه داشته بودند. بعد کج شد ... پاهایش با زمین تماس پیدا کردند. داشتند او را روی پاهایش می گذاشتند تا سرپا بایستد. ملافه را باز می کردند؛ نسیمی را روی پاهایش حس کرد، لبه پیژامه اش در مقابل نسیم تکان می خورد. دستهایش آزاد شدند.

آرام و با ضعف چنگ می زد؛ مچش را گرفته و پشت سرش نگهداشته بودند. هنوز نمی توانست چیزی ببیند. چیزی روی سرش بود، یک جور کیسه. داخلش گرم بود و او داشت دی اکسیدکربن نفس خودش را تنفس می کرد. این سو و آنسو می جنبید و میخواست لگد بزند، مقابله کند و می دانست که قدرتش را ندارد.

بعد درست از پشت سرش صدایی شنید که باعث شد همه چیز تغییر کند.

با دهان بسته می خندیدند.

آرام و عمیق. حیرت زده بود. اما حالتی عبوس داشت.

اشتباه نمی کرد.

فی بود.

کسی فکر کرد که قبلا هم ترسیده است. ارواح را تصور کرده بود، همچنین اجساد زنده شده ای را که آمده بودند تا او را با خود به عمق زمین ببرند. اما تمام این ترس وحشیانه و ماوراطبیعی در مقابل وحشت محضی که اکنون حس می کرد، چیزی نبود.

در یک لحظه کورکورانه تمام اینها را کنارهم گذاشت. فی قاتل کوری بود. همانطور که اکنون میخواست کسی را بکشد.

فی گفت: «راه بیفت» و کسی فشاری هل دادنی را در وسط پشتش حس کرد. دستهایش در پشت سرش بهم بسته شده بودند. تلوتلوخوران قدمی برداشت. فی گفت: «مستقیم به جلو»

کسی تلوتلو خوران قدم دیگری برداشت و شخصی بازوی او را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. این شخص در کنارش بود. پس فی تنها نبود. خب، البته که تنها نبود، تنهایی که نمی توانست کسی را حمل کند.

کسی اصلا متوجه نشده بود که قدرت بینایی چقدر مهم است. اینکه مجبور شوی اینگونه و بدون توقف به سوی ناکجاآباد راه بروی، بسیار وحشتناک بود. در کل می دانست که فی مستقیما او را به سمت انتهای صخره رژه می برد.

نه، نه انتهای صخره. آنها روی پرتگاه نبودند، در ساحل بودند. هر چند نمی توانست ببیند اما حالا که دیگر در ملافه پیچیده نشده بود، سایر حواس او به کار افتاده بودند. در سمت چپش صدای آرام و ریتمیک و آهنگین غرش امواج را می شنید. خیلی نزدیک بود. زیر پایش می توانست ماسه های نرم و ریز را حس کند. نسیمی که از زیر پیژامه اش مچش و ساق پایش را نوازش می کرد، خنک و فرح بخش بود. بوی نمک و جلبک های دریایی را حس می کرد.

«وایستا»

کسی خودبخود اطاعت کرد. سعی کرد آب دهانش را قورت دهد اما داخل دهانش مثل اینکه با چسب بهم چسبیده بود.

سعی کرد حرفی بزند: «فی ..»

«ساکت شو!» صدایش تند بود خبری از آن سستی نبود. مثل گربه ای که چنگالهایش را آماده کرده باشد. فشاری ناگهانی در گردنش باعث شد کسی سفت و سخت بایستد — یک نفر پایین کیسه روی سرش را گرفته و با اخطار داشت آنرا محکم میکرد. «تا وقتی ازت چیزی نپرسیدن حرف نزن. تا وقتی بهت نگفتن تکون نخور. فهمیدی؟»

کسی که خشکش زده بود با سر تائید کرد.

«حالا به قدم بیا جلو. به چپ برگرد. وایستا. دقیقا همونجا بمون. هیچ صدایی درنیار.»

در پشت گردن کسی، دستهایی تکان میخورد. سپس وقتی کیسه را از روی سرش برداشتند موجی از هوای خنک به صورتش خورد. درخشش نور به سمت او حمله آورد و کسی با شگفتی به صحنه خارق العاده ای که مقابل چشمانش بود؛ خیره ماند.

سیاه و سفید، این اولین فکرش بود. همه چیز سیاه و سفید مطلق بود، مثل منظره ای از سطح ماه بود.

اما ماه در روبرویش بود. سفید خالص، انعکاس محض، هلال ماه زیبا و بی نقصی روی اقیانوس شکل گرفته بود. بجز آن کف های سفید شبح وار روی امواج، اقیانوس به سیاهی آسمان بود. و در مقابل آن صحنه، پیکری ایستاده بود که به نظر می رسید با نور کم رنگی می درخشید.

دایانا؟

لباس سفید نازک و آستین کوتاهی پوشیده بود. بازوبند نقره عریضی که حکاکی های عجیبی روی آن بود، دور بازویش بسته بود. روی پیشانی اش نوعی نیم تاج یا پیشانی بند دیده میشد که روی آن هلال ماه حک شده بود و گوشه های هلال رو به بالا بودند. موهای بلند او زیر آن تاب می خوردند و به نظر می رسید که با مهتاب درآمیخته باشند. خنجر در دست داشت.

کسی به سرعت و با وحشت به یاد رویایی افتاد که در مورد مادر و مادر بزرگش در اتاقش دیده بود. یکی از آنها گفته بود «قربانی». آیا او بخاطر همین اینجا بود؟ قربانی شدن؟

در حال خودش نبود، به تیغه خنجر که زیر نور ماه می درخشید، خیره مانده بود. سپس به چهره دایانا چشم دوخت. هرگز باورم نمیشه ... نه، باوردم نمیشه که تو به فی کمک کنی تا اینکارو بکنه. ولی اینجایی، یه چاقو هم تو دستته. دارم میبینمش. چطور ممکنه چیزی رو که با چشمای خودم میبینم، باور نکنم؟

صدایی گفت: «برگرد»

کسی حس کرد که بدنش می چرخد.

دایره ای روی ماسه ها کشیده بودند، دایره ای بزرگ. داخل و خارج آن شمع هایی گذاشته بودند که دقیقا در ماسه های ساحل فرو رفته بودند. موم آنها داشت روی ماسه ها ذوب میشد. شمع ها از هر اندازه و هر رنگی بودند. به نظر می رسید بعضی از آنها مدت زیادی است که روشن هستند و این از مقدار مومی که زیر شمع ها جمع شده بود و نحوه سوختن شمع ها مشخص بود. هر شعله ای در اثر نسیم ملایم در رقص بود.

داخل آن دایره ، اعضای کلوب قرار گرفته بودند. ذهن وحشتزده کسی در نگاهی اجمالی به چهره ها آنها را شناخت و چیزی بیشتری ندید، مثل جرقه های نوری که در میان رعد و برق دیده شوند. همان چهره هایی که آن روز بعد از ظهر دیده بود دور میزی در اتاق پستی جمع شده بودند. مغرور. زیبا. بیگانه.

فی یکی از آنها بود. سر تا پا سیاه پوشیده بود. و اگر به نظر می رسید که موهای دایانا با نورمهتاب در هم آمیخته اند، موهای فی با تاریکی و تیرگی ابرها در هم آمیخته بودند.

دایانا از پشت سر کسی حرکت کرد و به داخل دایره قدم گذاشت. ناگهان کسی متوجه شد حلقه ای که روی ماسه ها کشیده شده است، کامل نیست.

در گوشه شمال شرقی آن ، درست در مقابل پایش یک جای خالی وجود داشت.

او درست بیرون مرز آن ایستاده بود.

وحشت زده بود، سرش را بالا آورد تا بدنبال دایانا بگردد. از حالت چهره دایانا چیزی معلوم نبود، چهره اش رنگ پریده و بی احساس بود. قلب کسی که تا کنون ناآگاهانه به آرامی می تپید، اکنون به سرعت شروع به تپیدن کرد.

دایانا لب به سخن گشود، صدایش صاف و آهنگین بود ، اما مخاطبش کسی نبود.

« کی اونو به مبارزه می طلبه؟ »

صدای گرفته و خشن فی در پاسخ گفت : « من »

کسی تا زمانیکه فی خنجر را زیر گلولی او گذاشت ، متوجهش نشده بود. خراش کوچکی ایجاد کرد، به آرامی به گودی فشار می آورد و او احساس کرد چشمهایش گشاد شده اند. سعی کرد کاملاً بی حرکت بماند. چشمهای کشیده و مرموز فی مستقیماً به چشمهای او خیره بودند. نوعی لذت محض در اعماق آنها دیده میشد و همینطور همان حرارت خاصی که وقتی فی در ساختمان علوم او را با آتش تهدید کرده بود، در چشمانش بود.

فی یکی از آن لبخندهای آرام و ترسناکش را بر لب نشانده و فشار تیغه روی گلولی کسی افزایش یافت. فی مستقیماً کسی را مخاطب قرار داد : «من تو رو به مبارزه دعوت میکنم،» و سپس افزود: « اگه اثری از ترس تو قلبت وجود داشته باشه، بهتره خودتو روی این خنجر پرت کنی تا اینکه بخوای ادامه بدی. خب، نظرت چیه کسی؟ » در آخر صدایش را آنقدر پایین آورد که بیشتر شبیه زمزمه بود؛ زمزمه ای که سایرین به سختی می توانستند بشنوند. «توی قلبت اثری از ترس هست؟ حواست باشه چه جوابی میدی»

کسی که متحیر مانده بود، فقط به او خیره ماند. ترس در قلبش؟ چطور ممکن بود ترسی در قلبش وجود نداشته باشد؟ آنها هر کاری که میتوانستند کرده بودند تا او را بترسانند — البته که ترس در قلبش بود.

سپس فقط چشمهایش را حرکت داد و به دایانا نگاه کرد.

کسی، لارل را که امروز در اتاق پشتی بود بخاطر آورد؛ یعنی پس از اینکه فی با اشاراتی گفته بود ممکن است دایانا ارتباطی با مرگ کوری داشته باشد. لارل لحظه ای گیج و سردرگم شده بود، سپس دوباره به حال خود برگشته و گفته بود: «برام مهم نیست تو چی میگی؛ هرگز نمیتونی منو متقاعد کنی که دایانا به کوری صدمه زده»

کسی اندیشید: این ایمانه. اینکه بدون توجه به سایر امور، چیزی را باور داشته باشی. آیا او هم چنین ایمانی نسبت به دایانا داشت؟

کسی در حالیکه هنوز هم به چشمهای سبز ثابت دایانا چشم دوخته بود، با خود اندیشید: بله. ایمان دارم.

حالا آیا می توانم بدون توجه به هر چیزی، به او اعتماد کنم؟ آنقدر که کافی باشد تا دیگر از چیزی نترسم؟

جواب این سوال باید از دورن او سرچشمه می گرفت. کسی تمام ذهنش را جستجو کرد تا حقیقت این پاسخ را دریابد. هر اتفاقی که امشب افتاده بود – اینکه آنها او را از رختخوابش بیرون کشیده بودند و بدون هیچ توضیحی او را به این پایین کشانده بودند، چاقو، کل این مراسم عجیب و غریب – تمام این موارد بد بنظر می رسیدند. و یک نفر کوری را کشته بود....

دایانا من بهت اعتماد دارم.

این همان جوابی بود که در اعماق ذهنش پیدا کرده بود. بهت اعتماد دارم. علیرغم تمام اینها، مهم نیست اوضاع چطور به نظر میاد، بهت اعتماد دارم.

برگشت و به فی که لبخند گریه ماندی به لب داشت، نگاه کرد. مستقیما به آن چشمهای عسلی خیره شد و به وضوح گفت: «ادامه بده. هیچ ترسی تو قلب من نیست»

به محض اینکه این را بیان کرد، احساس کرد که علائم ترس از او دور شده اند. ضعف، گیجی، ضربان قلبش. راست ایستاد، هرچند که دستهایش هنوز هم پشت سرش بسته بودند و نوک خنجر همچنان روی گلویش بود.

چیزی در چشمهای فی درخشید. چیزی شبیه احترامی بیرحمانه بود. لبخندش تغییر کرد و تقریبا باظرافت سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

دعوتش کرد: «پس به داخل قدم بذار»

مستقیم؟ به سوی تیغه خنجر؟ کسی نگذاشت که نگاهش از آن چشمهای طلایی که روبرویش قرارداشتند، جدا شود. لحظه مردد ماند و سپس قدمی به جلو گذاشت.



تیغه چاقو در مقابل او تسلیم شد و فرود آمد. وقتی چاقو پس کشیده شد، کسی می توانست قطره ای از رطوبت را روی گلویش حس کند؛ فی به عقب قدم برداشت.

پایین را نگاه کرد. داخل دایره بود.

دایانا خنجر را از فی گرفت و به سمت جای خالی دایره که پشت سر کسی بود، رفت. چاقو را در ماسه ها فرو برد و آن فضای خالی را به هم وصل کرده و حلقه را تکمیل کرد. کسی حس عجیبی مثل محصور شدن داشت، گویی چیزی را مهر و موم می کردند. گویی دری پشت سرش بسته شد و مثل اینکه هر آنچه داخل آن دایره بود با چیزهای خارج از آن تفاوت داشت.

دایانا گفت: «بیا وسط»

کسی سعی کرد وقتی اینکار را می کند، قدم های بلندی بردارد. اکنون می توانست ببیند که لباس دایانا از یک طرف تا روی باسنش چاک داشت. چیزی روی ران کشیده و خوش فرم دایانا بود. ساق بند؟ اینگونه به نظر می رسید. مثل بندهای تزئینی توری و روبانی که عروس ها به راه پای خود می بندند تا در مراسم عروسی پرت کنند.<sup>۶۹</sup> تنها تفاوتش در این بود که این ساق بند از چیزی شبیه چرم سبزرنگ و دارای راه های آبی ابریشمی ساخته شده بود. سگک نقره ای داشت.

دایانا دستور داد: «برگرد»

کسی امیدوار بود که می خواهند طنابی که دور مچش بسته بودند را باز کنند. اما در عوض دستهایی را روی شانه هایش حس کرد که سریعتر و سریعتر او را می چرخاندند. داشت دور خودش می چرخید و از طرفی به طرف دیگر و از شخصی به شخص دیگر هل داده میشد. برای لحظه ای دوباره وحشت او را فراگرفت. گیج بود و کنترل خودش را در دست نداشت. چون دستهایش بسته بودند، اگر می افتاد نمی توانست خودش را نگه دارد. و آن چاقو جایی همین اطراف بود ...

به خودش گفت: فقط خودتو بسپار بهش. آرام باش. و به طور شگفت انگیزی ترس او از بین رفت. گذاشت او را از یک فرد به سمت فرد دیگری هل دهند. اگر می افتاد، افتاده بود! کاری از دستش بر نمی آمد.

دستی او را گرفت و دوباره روبروی دایانا نگه داشت. تقریباً نفس بریده بود و دنیا دور سرش می چرخید، اما سعی کرد راست بایستد.

دایانا به او گفت: «تو به مبارزه دعوت شدی و با موفقیت از آزمون بیرون اومدی» و اکنون لبخندی کوچکی در چشמהای سبز دایانا نمایان شد، هرچند که لبهایش هنوز هم بی احساس بودند. «حالا مایلی سوگند بخوری؟»

<sup>۶۹</sup> Garter نوعی ساق بند که از تور و روبان و سایر چیزهای تزئینی ساخته میشود و عروس آن را به ران پای خود می بندد و در روز عروسی داماد آن را از پایش باز کرده و برای سایر پسرهای مجرد پرتاب میکند (مثل دسته گل عروس که در فرهنگ ما ایرانی ها است)

چه سوگندی؟ اما کسی باسر تأیید کرد.

« قسم میخوری که به حلقه وفادار بمونی؟ هرگز به هیچ کدوم از افرادی که داخل حلقه ایستادن صدمه نزنی؟ حتی اگه به قیمت جونت تموم بشه ، از این افراد محافظت و دفاع خواهی کرد؟ »

کسی آب دهانش را قورت داد. بعد در حالیکه سعی داشت صدایش را ثابت نگه دارد، گفت: «بله»

« قسم میخوری هرگز رازهایی که به تو گفته خواهد شد رو فاش نکنی، مگر برای فردی شایسته و در حلقه ای شایسته همانند همین حلقه ای که حالا توش واستادیم؟ قسم میخوری که حتی به قیمت جونت هم این راز رو از تمام بیگانه ها، دوستان و دشمنان مخفی نگه داری؟ »

کسی زیر لب گفت: «بله»

« با اقیانوس، با ماه و با خون خودت ، آیا قسم میخوری؟ »

«بله»

« بگو : "من قسم می خورم" »

« من قسم میخورم »

دایانا قدمی به عقب برداشت و به دیگران گفت: « اون به مبارزه دعوت شد و امتحان شد و قسم هم خورد؛ و حالا چون همه ما که داخل حلقه هستیم موافقیم، من قدرتها رو فرا میخونم تا اونو ببینم »

دایانا خنجر را تا بالای سرش بالا برد و نوک تیغه آن را به سوی آسمان گرفت. سپس با آن به سمت شرق، به سوی اقیانوس ، و بعد به سمت جنوب و سپس به سمت پرتگاه غربی و بعد به سوی شمال اشاره کرد. نهایتاً با آن به سمت کسی اشاره کرد. کلماتی که او هنگام اینکار به زبان آورد ، موجی از شوک را به سوی کسی فرستادند که از ستون فقرات کسی پایین می رفت.

خاک و آب ، آتش و هوا

بنگرید دخترتان را، ایستاده در اینجا

زیر تاریک ماه و نور خورشید

با اراده من، بپذیرید او را

با مبارزه ، آزمون و سوگند مقدس

بگذارید هم اکنون به **حلقه** ملحق شود

از گوشت و رگ ، خون و استخوان ؛

کسی هم اکنون میشود ...

صدایی عصبانی حرف او را قطع کرد : « ولی همه ما که موافق نیستیم! من هنوزم فکر نمی کنم که اون یکی از ماها باشه. فکر هم نمی کنم که بتونه بشه »

## فصل دوازدهم

دایانا به تندی برگشت و با دبورا مواجه شد « تو نمیتونی مراسمو قطع کنی! »

چشمهای دبورا برق میزد، حالت چهره اش تیره و مصمم بود: « اصلا نباید مراسمی برگزار بشه »

« توی جلسه موافقت کردی ... »

« من موافقت کردم هر کاری که لازمه تا ما قویتر بشیم، انجام بشه. اما ... » دبورا مکثی کرد و ابرو در هم کشید.

فی با لبخندی توضیح داد: « ولی شاید بعضی از ماها معتقد باشن که اون از امتحان موفق بیرون نیومده »

چهره دایانا رنگ پریده و خشمگین بود. نیم تاجی که به سر داشت ظاهرا او را بلند قامت تر می کرد و در نتیجه نسبت به همیشه هم بلندقدتر از فی دیده میشد. نور ماه روی موهایش موج میزد گویی از روی تیغه خنجر منعکس می شد.

با خونسردی گفت: « ولی او از امتحان با سربلندی بیرون اومد! »

« و حالا تو پریدی وسط مراسم تشریفاتی ... قطعش کردی ... در حالیکه من داشتم قدرت ها رو احضار می کردم.

امیدوارم تو دلیل بهتری داشته باشی »

دبورا گفت: « من یه دلیل برات میارم. اون واقعا یکی از ماها نیست. مادرش با یه غریبه خارجی ازدواج کرد »

دایانا گفت: « خب تو چی میخوای؟ می خوای که ماها هیچ وقت یه محفل و حلقه واقعی نداشته باشیم؟ می دونی که لازمه دوازده نفر باشیم تا بتونیم یه کاری بکنیم. انتظار داری چیکار کنیم؟ منتظر بمونیم تا والدین تو - یا والدین هندرسون ها - یه بچه دیگه بدنیا بیارن؟ بین بقیه ماها هیچ کس نیست که هم پدر و هم مادرش زنده باشه. نه! » دایانا به سمت بقیه اعضای گروه که داخل محیط دایره ایستاده بودند، برگشت و به آنها گفت: « ما آخرین بازمانده هاییم. آخرین نسل بازمانده در جهان نو. و اگه نتونیم حلقه خودمونو کامل کنیم، همه چی همینجا تموم میشه. با ما تموم میشه »

ملانی لب به سخن گشود. او لباسی معمولی به همراه شالی سبزرنگ و حاشیه دار که هم مندرس و هم نازک به نظر میرسید، پوشیده بود. گویی شالی بسیار قدیمی بود. او گفت: « والدین و پدربزرگ مادربرگهامون از این خوششون میاد، اونا میخوان که ما بذاریم همه چی تو گذشته بمونه، همون کاری که اونها و والدین اونها کردن. اونا نمیخوان که ما رسومات قدیمی رو اجرا کنیم و قدرتهای کهن رو بیدار کنیم. »

دبورا با استهزاء گفت: « اونها مقدسن »

ملانی گفت: «اگه نتونیم حلقه رو کامل کنیم، اونا خوشحال میشن. اما این همون چیزیه که ماها میخواییم؟» نگاهی به فی انداخت.

فی با خونسردی غرغر کرد: «به صورت انفرادی هم میشه خیلی کارها کرد»

لارل وارد بحث شد: «آه بیخیال بابا، نه مثل یه حلقه واقعی. نمیشه مگر اینکه ... یه نفر تصمیم داشته باشه کنترل لوازم /رشد رو بدست بگیره و خودش از همشون استفاده کنه. «فی لبخند آرام و خیره کننده ای تحویل او داد و گفت: «من اون شخصی نیستم که دنبال لوازم مفقود هست»

دایانا به تندی گفت: «نکته هم همین جاست. مسئله اینه که ما یه حلقه کامل می خواییم یا نه؟»

یکی از برادران هندرسون گفت: «میخواییم» کسی خطای خود را تصحیح کرد، نه، کریس گفت. ناگهان متوجه شد که می تواند آنها را از هم تشخیص دهد. هر دو برادر در زیر نورماه، سفید و خسته به نظر می رسیدند اما چشمهای کریس کمتر وحشیانه به نظر می رسیدند. کریس جمله اش را تمام کرد: «ما هر کاری که لازم باشه می کنیم تا بفهمیم کی کوری رو کشته»

داگ وارد مکالمه شد: «و بعد حسابشو میرسیم. ژست خنجر زدن به خود گرفت.

ملانی گفت: «در نتیجه یه حلقه کامل لازم داریم. دوازدهمین نفر و هفتمین دختر. شرایط کسی شامل هردوتاش میشه»

دایانا تکرار کرد: «و اون از امتحان موفق بیرون اومده. مادرش یکی از ماها بود. درسته از اینجا رفت ولی حالا برگشته. و درست همون وقتی که لازم داشتیم، دخترشو برامون آورد. دقیقا همون وقتی که لازم داشتیم»

آثار کله شقی هنوز هم در چشمهای دبورا دیده میشد. پرسید: «اصلا کی گفته که اون میتونه از قدرتها استفاده کنه؟»

دایانا قاطعانه جواب داد: «من میگم. من میتونم اینو تو وجودش حس کنم»

فی به طور کاملاً غیرمنتظره ای گفت: «منم همینطور.» دبورا برگشت و به او خیره شد و او هم صادقانه لبخندی زد.

فی با ملایمت دیوانه کننده ای ادامه داد: «حداقل میتونم بگم که اون میتونه خاک و آتش رو احضار کنه. شاید بتونه ثابت کنه که کاملاً بالاستعداد هست»

کسی متحیر مانده بود که چرا این حرف باعث سیخ شدن موهای پشت گردنش شده بود؟

ابروهای دایانا وقتی نگاهی طولانی و کاوشگرانه به فی انداخت، در هم فرو رفت. اما بعد به سوی دبورا برگشت.

«این راضیت می کنه؟»

سکوتی حاکم شد . بعد دبورا عبوسانه با سر تائید کرد و عقب رفت.

دایانا با نزاکتی بسیار زیاد که ظاهرا خشم او را فرو نشانده بود، گفت: «خب پس میشه لطفا ادامه بدیم؟»

وقتی او به جایگاه خود برگشت، همه سرجایشان رفتند. او دوباره خنجر را به سوی آسمان و سپس به سوی چهارجهت اصلی جغرافیایی و سرانجام به سوی کسی گرفت. یکبار دیگر همان کلماتی را بیان کرد که لرزشی بر ستون فقرات کسی انداخته بودند، اما اینبار بدون هیچگونه مشکلی آنها را به پایان برد.

خاک و آب ، آتش و هوا

بنگرید دخترتان را، ایستاده در اینجا

زیر تاریک ماه و نور خورشید

با اراده من، بپذیرید او را

با مبارزه ، آزمون و سوگند مقدس

بگذارید هم اکنون به حلقه ملحق شود

از گوشت و رگ ، خون و استخوان ؛

کسی هم اکنون متعلق به ما میشود

لارل با ملایمت از پشت سر کسی گفت: «تموم شد. تو هم عضو شدی»

عضو شدم. من هم عضو شدم. کسی شادی مفراطی حس می کرد و می دانست که دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد بود.

«کسی»

دایانا داشت گردنبند نقره ای که به گردن داشت را در می آورد. چشم کسی به هلال ماهی که از آن آویخته بود، افتاد. کسی متوجه شد که آن شبیه همان هلال ماهی است که روی نیم تاج بود ... و شبیه خالکوبی دبورا .

دایانا در حالیکه زنجیری را دور گردن کسی می بست، گفت: «این نماد عضویت تو محفل هست»

سپس کسی را در آغوش گرفت. این واکنشی احساسی نبود، بلکه بیشتر شبیه بخشی از مراسم تشریفاتی بود.

سپس او کسی را برگرداند تا با دیگران رود رو قرار گیرد و گفت: «قدرتها اونو پذیرفتن. من اونو پذیرفتم. حالا نوبت هر یک از شماهاست که اونو بپذیرید»

لارل اولین نفری بود که جلو آمد. حالت چهره اش جدی بود، اما در عمق چشمهای قهوه ای او صمیمیت و دوستی موج می زد. او کسی را در آغوش گرفت و به آرامی گونه او را بوسید. زمزمه وار گفت: «خوشحالم که یکی از مایی» و عقب رفت، موهای بلند و قهوه ای روشن او در اثر نسیم در هوا موج میخوردند. کسی زیر لب گفت: «ممنون»

ملانی نفر بعدی بود. آغوش او رسمی تر بود و چشمان خونسرد و متفکر خاکستری او هنوز هم کسی را می ترساندند. اما وقتی گفت: «به کلوب خوش اومدی» طوری به نظر آمد که انگار واقعا این را از ته دل می گوید.

برخلاف او، وقتی دیورا جلو آمد، اخم کرده بود و طوری کسی را در آغوش گرفت که انگار میخواهد پوست از سر او بکند. او چیزی نگفت.

سین که مشتاق به نظر می رسید، با عجله جلو آمد. از نظر کسی، آغوش او خیلی طولانی و خیلی محکم تر و صمیمانه تر بود و در نهایت کسی مجبور شد خودش جدا شود.<sup>۷۰</sup> سین گفت: «خوشحالم که تو هم عضو شدی» طوری به پیژامه کسی چشم دوخته بود که کسی آرزو کرد کاش لباس خوابش به جای کتان نازک از جنس فلافل یا پشم بود.

وقتی سین عقب می رفت، کسی نفشش را بیرون داد و گفت: «کاملا مشخصه» و دایانا که کنارش ایستاده بود، لبش را گاز گرفت.

در شرایط نرمال برادران هندرسون ممکن بود بدتر از این هم باشند. اما امشب به نظر نمی رسید اهمیتی بدهند که یک دختر را در آغوش می گیرند یا یک تنه درخت را. بی اختیار او را در آغوش گرفته و بعد عقب رفتند و دوباره با همان چشمهای خشمگین، پریشان و دور به تماشا ایستادند.

بعد نوبت نیک بود.

کسی احساس کرد چیزی در درون او سفت می شود. مسئله دقیقا این نبود که او به نیک علاقمند شده بود، اما ... نمی توانست جلوی لرزشی که وقتی به او نگاه کرد، در درونش شکل می گرفت را بگیرد. او بسیار زیبا بود، و به نظر می رسید آرامشی که همچون هاله ای از یخ تیره او را احاطه کرده بود، جلوه ای دو چندان به ظاهر او بخشیده است. او امشب عقب ایستاده و تمام مراسم و تشریفات را بدون هرگونه دخالتی تماشا کرده بود، گویی هیچ یک از این وقایع قرار نبود تاثیری براو داشته باشند.

حتی آغوش او هم متعهدانه و مشتاقانه نبود. عاری از جذبه یا میل جنسی. گویی در حالیکه به مسئله دیگری فکر میکند، اینکارا انجام می دهد. خب البته کسی فکر کرد که او بازوهایی قوی و نیرومند دارد. هر پسری که بخواهد با فی دوست شود و قرار بگذارد، باید قوی و نیرومند باشد.

<sup>۷۰</sup> چون سین یک پسر است کسی چنین برداشتی می کند.

بوی عطر سوزان به مشام می رسید و وقتی او گونه کسی را بوسید، کسی مطمئن بود که اثر رژلب آلبالویی رنگ او بجا مانده است. در آغوش گرفتن او همانند در آغوش گرفتن یک بالش معطر و خوشبو بود.

در نهایت فی جلو آمد. چشمهای خمار او به طور مرموزی برق می زدند گویی می دانست که کسی احساس راحتی نمی کند و از این مسئله لذت می برد.

تمام حواس کسی به قد بلند فی و اینکه چقدر دلش می خواهد فرار کند، بود. از این می ترسید که فی کار وحشتناکی انجام خواهد داد ...

اما فی وقتی عقب می رفت، صرفاً زیر لب زمزمه ای کرد: «پس اون موش کوچولو، سرسخت تر از اونیه که به نظر میاد. من شرط بسته بودم که تو حتی تا تموم شدن مراسم هم دوام نمیاری.»

کسی زمزمه وار گفت: «مطمئن نیستم دوام آورده باشم» عاجزانه می خواست بنشیند و افکارش را سر و سامان دهد. اتفاقات بسیار زیادی به سرعت رخ داده بودند ... اما او عضو شده بود. حتی فی هم او را پذیرفته بود. این حقیقت عوض نمیشد.

دایانا به آرامی گفت: «بسیار خب، مراسم آغازین تموم شد. معمولاً بعد از این مراسم ما یه پارتنی یا یه همچین چیزی می گیریم، اما ...» نگاهی به کسی انداخت و دستهایش را بالا آورد. کسی با سر تائید کرد. امشب جشن گرفتن مناسبتی نداشت. «پس فکر کنم رسماً باید طلسم دایره رو محو و باطل کنیم، اما ادامه می دیم و یه جلسه معمولی برگزار می کنیم. اینطوری میتونیم چیزایی رو که لازمه کسی بدونه بهش بگیم»

همه افراد حلقه تائید کردند و نفس حبس شده خود را بیرون دادند. دایانا مشتی از ماسه ها را برداشت و روی خطی که در ساحل کشیده بودند، ریخت. بقیه هم همین کار را کردند، هر یک از آنها مشتی از ماسه ها را روی خط دایره ریخت و با دست آنها پخش کرد و در نتیجه طرح محیط دایره محو و ناپدید شد. سپس در میان شمع هایی که هنوز روشن بودند، پخش شدند و برخی از آنها روی ماسه ها و برخی دیگر روی برآمدگی های صخره ها نشستند. نیک همچنان سر پا ایستاد و سیگاری بر لب داشت.

دایانا صبر کرد تا همه در حالیکه به او نگاه میکردند، ساکت شدند، سپس به سوی کسی برگشت. حالت صورتش جدی بود. چشمان سبز او مشتاق و جدی بودند. او گفت: «حالا که یکی از ماهایی، فکر کنم وقتشه که بهت بگیم ما چی هستیم»

نفس کسی بند آمده بود. از وقتی که به نیوسیلیم آمده بود اتفاقات وحشتناک زیادی برایش رخ داده بود، و حالا قرار بود توضیحی بشنود. اما عجیب بود که اطمینان نداشت لازم باشد به او بگویند. از وقتی که امشب او را به اینجا آورده بودند، همه جور فکری در ذهنش شکل گرفته بود. شاهد صدها مسئله عجیب و غریب جزئی در مورد نیو سیلم شده بود، صدها راز جزئی و کوچک که قادر به حل آنها نبود. به نوعی ذهن او آنها را کنار هم می گذاشت و حالا ...



نگاهی به چهره های اطراف خود انداخت، زیر نور مهتاب و سوسوی نور شمع ها روشن به نظر می رسیدند.

به آرامی گفت: « فکر می کنم که همین حالا شم می دونم» صداقت او را مجبور کرد که این را هم اضافه کند: « حداقل یکمیشو»

فی ابروهایش را بالا برد: « آه، واقعا؟ پس چرا تو به ما نمیگی؟»

کسی به دایانا که با اشاره سر تأیید کرد، نگاهی انداخت و به آرامی گفت: «خب، اولاً میدونم که شما عضو کلوب میکی موس نیستید»

صدای خنده های زیرزیر کی آمد. دبورا گفت: « بهتره اینو هم بدونی که ما دخترای پیشاهنگ هم نیستیم.»

« می دونم ...» کسی مکشی کرد. « می دنم که شما میتونید بدون کبریت، آتیش روشن کنید. و از گل مینا هم فقط تو سالاد استفاده نمی کنید»

فی با حالتی معصومانه با ناخن هایش ور می رفت و لارل لبخند اندوهناکی بر لب داشت.

« می دونم میتونید کاری کنید که اشیای بی جان حرکت کنن»

این بار فی لبخند زد. دبورا و سوزان نگاهی از خودراضی با هم رد و بدل کردند. سوزان زیر لب گفت: « سسسسسس ...»

« می دونم که تو مدرسه همه از شما می ترسن، حتی بزرگترها. اونا از هرکسی که تو خیابون گروهان زندگی می کنه، می ترسن»

داگ هندرسون گفت: «از این به بعد قراره بیشتر هم بترسن»

« می دونم که از سنگ ها برای تمیز کردن لکه ها استفاده می کنید ... »<sup>۷۱</sup>

دایانا زیر لب گفت: « از کریستال ها»

« و یه چیزی بیشتر از برگ چای توی چای هاتون میریزین. و می دونم که .... » کسی آب دهانش را قورت داد و متفکرانه ادامه داد: « که شما می تونید افراد رو بدون دست زدن به اونها هل بدید و باعث بشین که بیفتن»

در این هنگام سکوتی حکمفرما شد. چند نفر از آنها به فی نگاه کردند. فی صورت خود را برگرداند و با چشمهای باریک خود به اقیانوس نگاه کرد.

<sup>۷۱</sup> اشاره می کند به زمانی که دایانا لباسهای کسی را تمیز می کرد.

دایانا گفت: « حق با توه. فقط با تماشا کردن خیلی چیزا فهمیدی و ما هم یکم بی دقت و سهل انگار بودیم. ولی فکر کنم تو باید کل ماجرا رو از اولش بشنوی.»

فی گفت: « من میگم» و وقتی دایانا با تردید به او نگاه کرد، افزود: « چرا که نه؟ من از داستانی خوب خوشم میاد. و مسلما این یکی رو خوب بلدم.»

دایانا گفت: « باشه ، ولی میشه لطفا بچسبی به اصل ماجرا و حاشیه نری؟ آخه می دونم تو چجوری داستان تعریف می کنی فی»

فی با ملایمت گفت: « حتما. حالا بذار ببینم از کجا باید شروع کنم؟» لحظه ای فکر کرد ، سرش را خم کرد و بعد لبخندی زد و گفت: « روزی روزگاری روستای کوچکی عجیبی به اسم سیلم وجود داشت. و اون روستا پر بود از مردم عجیبی که پیوریتن<sup>۷۲</sup> بودن ... همه اونها اهل آمریکا بودند، سخت کوش ، با صداقت، شجاع، و واقعا ...»

« فی ... »

فی بدون اینکه به قطع شدن حرفش توجهی کند، گفت: « درست مثل بعضیا که اینجا هستن و همه مون میشناسیمشون» سر پا ایستاد و موهای مشکی باشکوه خود را با دست در پشت سرش جابجا کرد، مشخص بود که از قرار گرفتن در مرکز توجه همه لذت می برد. وقتی شروع به قدم زدن و عقب و جلو رفتن کرد، اقیانوس با آن موجهای عظیم خود ، پشت زمینه با شکوهی را تشکیل می داد. بلوز ابریشمی مشکی او از روی شانه اش به پایین سر می خورد و یک شانه او عریان می ماند.

« ذهن این پیوریتن ها با افکار کوچک نابی پر بود – البته بیشتر آنها. شاید بعضی از آنها از زندگی پیوریتنی ساده و خسته کننده خود ناراضی بودند، همش کار و همش کار، بدون هیچ نوع سرگرمی و بازی، تا اینجا رو با لباس پوشوندن» – با دست گردنش را نشان داد – « و گذروندن شش ساعت از روزهای یکشنبه تو کلیسا...»

دایانا گفت: « فی»

فی او را نادیده گرفت و گفت: « و همسایه ها ، همه اون همسایه هایی که زیر نظر داشتنت ، پشت سرت شایعه می ساختن، سرتا پاتو بررسی می کردن تا مطمئن بشن که یه دکمه اضافی رو لباس نیست یا تو مسیر راحت برای رفتن به جلسات لبخند نمی زنی. تو اون روزگار باید واقعا بیروح و صبور می بودی، چشمتو به زمین می دوختی و سرتو پایین مینداختی، و بدون اینکه چیزی بپرسی درست همونکاری رو که بهت میگفتن، انجام میدادی. البته اگه یه دختر بودی حتی اجازه نداشتی که با عروسک بازی کنی ، چون اونا اسباب شیطانی بودن»

<sup>۷۲</sup> Puritan فرقه ای از پروتستانهای انگلستان که زمان الیزابت علیه سنن مذهبی قیام نمودند و طرفدار سادگی در نیایش بودند،

کسی علیرغم میل خود، مجذوب شده بود و فی را که در حال قدم زدن بود، تماشا می کرد و دوباره به گربه های وحشی فکر می کرد. گربه هایی که در قفس زندانی باشند. کسی با خود اندیشید، اگر فی در آن روزگار زندگی می کرد، مسلماً دختر کاملاً سرکش و عصیانگری میشد.

فی گفت: « و شاید بعضی از اون دخترای جوون از زندگیشون راضی نبودن. کی میدونه؟ اما به هر حال یه سال زمستون بعضی از اونا دور هم جمع شدن تا پیشگویی کنن. البته نباید اینکارو می کردن. اینکار شیطانی و شرورانه بود. اما در هر صورت اونا اینکارو کردن. یکی از اونها برده ای داشت که اهل جزایر سند (هندغربی) بود و در مورد هنر پیشگویی و طالع بینی اطلاع داشت. اینکار کمک می کرد که اون شبهای بلند و ملال آور و خسته کننده زمستون زودتر سپری بشن. » چشمهای خود را که به مژه هایش ریمل زده بود، به اطراف چرخاند تا با نیک روبرو شود ، گویی می خواست بگوید که خودش راه بهتری را سراغ داشت.

فی با حالتی اندوهگین ادامه داد : « اما اینکار ذهن کوچک و بیچاره پیوریتنی آنها رادرگیر خود کرد. آنها احساس گناه می کردند. و بالاخره یکی از اونها دچار حمله عصبی و فروپاشی روانی شد. بیمار شد ، شروع به هذیان گفت کرد و نهایتاً اعتراف کرد. بعد این راز فاش شد. سایر دخترهای جوان گروه هم محکوم به اعدام با صندلی الکتریکی شدند. اون روزها دستگیر شدن بخاطر سر و کار داشتن با امور ماوراءطبیعی عاقبت خوبی نداشت. افراد بالغ از این چیزها خوششان نمی آمد. در نتیجه آن دخترهای جوان بیچاره پیوریتن مجبور شدند شخص دیگری را متهم و مقصر جلوه بدن. »

فی انگشت بلند و باریک و کشیده نوک بنفش خود را مثل اسلحه ای به سوی افراد گروه که نشسته بودند، گرفت. در مقابل کسی ایستاد.

کسی به انگشت او و سپس چشمهای فی نگاه کرد.

فی با رضایت و شادکامی گفت: «و همین کارو هم کردن. » انگشت خود را عقب کشید، درست مثل اینکه شمشیری را غلاف کند، و ادامه داد: «اونا برده هندی و چند تا پیرزن دیگه که ازشون خوششون نمیومد رو مقصر نشون دادن. اون زنهار تو روستا بدنام بودن. وقتی اونارو مقصر معرفی کردن، گفتن ...» او مکثی کرد تا تاثیری دراماتیک داشته باشد و صورت خود را بالا رو به هلال ماهی که در میان آسمان می درخشید، گرفت. بعد دوباره به کسی نگاه کرد. « اونا گفتن ... ساحره »

موجی از هیجان ، فریفتگی تلخ ، غضب در میان گروه به جریان افتاد. سرشان را از شدت تنفر تکان دادند. کسی احساس کرد موهای پشت گردنش سیخ شده اند.

فی نگاهی به مخاطبانش کرد و در حالیکه همه آنها را مسحور و مجذوب نگه می داشت ، گفت: «و میدونید چیه؟» سپس به آرامی لبخندی زد و زمزمه کنان گفت: « این کارشون موثر واقع شد. هیچ کس اونهارو بخاطر اون بازی کوچولوی طالع بینی و پیشگویی شون سرزنش نکرد. همه سخت مشغول شکار و دستگیرکردن جادوگرهایی که بین

خودشون زندگی میکردن، بودن. فقط یه مشکل بود ... « فی در حالیکه ابروهایش را با حالتی تمسخرآمیز بالا برده بود، ادامه داد: « مسئله این بود که اون پیوریتن ها اگه با یه جادوگر مواجه میشدن ، نمی تونستن اونو شناسایی کنن. اونا دنبال زنهایی بودن که ظاهرا رفتار عجیب و غریبی داشتن یا خیلی مستقل بودن یا ... زیادی ثروتمند. تمام دارایی ارزشمند مادی جادوگرای محکوم و مجرم رو ازشون می گرفتن، در نتیجه متهم کردن اونها کار پردرآمدی بود. اما تمام این مدت ، جادوگرای واقعی درست جلوی چشمشون بودن. »

فی با ملایمت گفت: « خب خودت که میبینی. سلیم واقعا جادوگر داشت. البته نه اون زن و مردای بیچاره ای که اونا متهمشون کرده بودن. اونا حتی یه جادوگر واقعی رو هم نتونستن بگیرن. اما جادوگرا اونجا بودن و از اتفاقاتی که می افتاد خوششون نمیومد. این اتفاقات زیادی نزدیک به محل زندگی اونها رخ میدادن. بعضی از اونها حتی سعی کردن مانع محاکمه جادوگرا بشن ... اما اینکار فقط باعث میشد که به اونا هم شک کنن. حتی دوست بودن با یکی از زندانی ها هم زیادی خطرناک بود. »

مکث کرد و سکوتی حاکم شد. چهره های اطراف کسی اکنون مجذوب به نظر نمی رسیدند، بلکه خونسرد و خشمگین بودند. مثل این بود که این داستان با گوشت و استخوان آنها در آمیخته باشد، نه اینکه داستانی قدیمی و تار عنکبوت گرفته مربوط به گذشته های خیلی دور باشد ، بلکه داستانی هشداردهنده که مربوط به حال حاضر بود.

کسی بالاخره پرسید: « بعدش چی شد؟ » صدای خودش هم آرام و مطیع بود.

« جادوگرای محکوم؟ اونا مردن. حداقل اون بدشانس هاشون، اونایی که اعتراف نمی کردن. نوزده نفر از اونا رو قبل از اینکه حاکم جلوی این کارها رو بگیره، دار زدن. آخرین اعدام در ملاءعام دقیقا سیصد سال پیش اتفاق افتاد ... ۲۲ سپتامبر، اعتدال پاییزی، ۱۶۹۲. نه ، اون جادوگرای محکوم بیچاره زیاد خوش شانس نبودن. ولی جادوگرای واقعی ... خب ... « فی لبخندی زد.

« جادوگرای واقعی فرار کردن. البته محتاطانه. بعد از اینکه آنها از آسیاب افتاد. اونا بی سر و صدا بساطشونو جمع کردن و به طرف شمال رفتن تا روستای کوچیک خودشونو بنا کنن، جایی که دیگه هیچ کس نتونه اونا رو متهم کنه، چون همشون مثل هم بودن. و اونا اسم روستای کوچیک خودشونو ... » به کسی نگاه کرد.

کسی گفت: « نیوسیلیم گذاشتن » او در ذهنش تصویری از ساختمان دبیرستانشان را دید. و به آرامی افزود: « تاسیس ۱۶۹۳ »

« بله. درست یه سال بعد از تموم شدن محاکمه ها. خب میبینی. شهر کوچولوی ما اینجوری بنا شد. فقط با دوازده نفر از اون هیئت جادوگرها و خانواده هاشون. ما ... « فی با رضایت تمام به تمام اعضای گروه اشاره کرد « ما تنها بازمانده های نسل اون دوازده خانواده ایم. تنها نواده های اونها. در حالیکه بقیه افراد بی ارزشی که تو مدرسه و شهر میبینی ... »

دبورا وسط پرید : «مثل سالی والتمن»

فی با نرمی و ملایمت گفت: «... نواده های خدمتکارا هستن. کمک دست ها ، یا افراد بیگانه ای که به اینجا مهاجرت کردن و بهشون اجازه سکونت دادند. اما اون دوازده تا خونه ای که تو خیابون کروهاون هستن، خونه های خانواده های اصیل هستن. خانواده های ما. اونا با هم ازدواج می کردن و خون خودشونو خالص نگه می داشتن – البته بیشتر اونها. و بالاخره اونا ما رو بدنیا آوردن»

دایانا از کنار کسی، به آرامی گفت: «تو باید متوجه باشی که بعضی از حرفهای فی فرضی هستن. ما واقعا نمی دونیم تو سال ۱۶۹۲ چی باعث شروع شکار و دستگیری جادوگرا شد. اما ما خبر داریم که چه اتفاقی برای اجدادمون افتاد چون دست نوشته های اونا رو داریم، اسناد و نوشته های قدیمی اونها، کتابهای افسون اونها. کتابهای سایه های اونها.» برگشت و چیزی را از زیر ماسه ها در آورد و کسی متوجه شد همان کتابی است که در روزی که دایانا کت او را تمیز می کرد، روی صندلی کنار پنجره بود.

دایانا آنرا بالا گرفت و گفت: «این کتاب جد جد مادر بزرگ من بود. او این کتابو از مادرش به ارث برد که اونم از مادر خودش و همینطور اجداد قبلیشون، به ارث برده بودن. هر کدوم از اونا یادداشتهایی رو توش نوشتن. اونا طلسم ها و مراسمات تشریفاتی رو که انجام میدادن و همچنین رویدادهای مهم زندگیشونو توش نوشتن. هر کدوم از اونها این کتاب رو به دست نسل بعدی رسوندن.»

دبورا گفت: «البته تا زمان مادر مادر بزرگ هامون، شاید هشت نه سال پیش. اونا به این نتیجه رسیدن که کل این ماجراها بیش از حد ترسناکه»

فی وسط حرف او پرید: «زیادی شیطانی و شرورانه.» چشمهای طلایی اش برق میزد.

دایانا گفت: «اونا کتاب ها رو مخفی کردن و سعی کردن دانش کهن رو فراموش کنن. اونا به بچه هاشون یاد دادن که متفاوت بودن اشتباهه. اونا سعی کردن نرمال باشن ، شبیه بیگانه ها باشن»

کریس گفت: «اونا اشتباه می کردن» به جلو خم شد، آرواره هایش محکم و مصمم بودند و آثار رنج و اندوه از چهره اش می بارید. «ما نمیتونیم مثل اونا باشیم. کوری اینو میدونست. اون ...» حرفش را قطع کرد و سرش را تکان داد.

لارل با ملایمت و مهربانی گفت: «اشکالی نداره کریس. ما می دونیم»

سین مشتاقانه لب به سخن گشود، سینه اش را جلو داد و گفت: «اونا لوازم قدیمی رو مخفی کردن اما ما پیداشون کردیم. ما جواب نه رو حالیمون نمیشه! قبولش نمی کنیم»

ملانی در حالیکه نگاهی مشتاقانه به سین می انداخت، گفت: « نه قبول نمی کنیم. البته بعضی از ماها وقتی بزرگترها داشتن سعی می کردن میراثمون رو دوباره احیا کنن، مشغول بتمن بازی در آوردن بودن»

فی افزود: « و بعضی از ما استعداد ذاتی شون یکم بیشتر از بقیه بود. » او انگشتهایش را از هم جدا کرد و ناخن های بلند قرمز خود را تحسین کرد. « یکم با استعدادتر – تواناتر – برای احضار قدرتها»

لارل گفت: « درسته» ابروهایش را بالا برد و بعد نگاه تحسین گری به دایانا انداخت. « بعضی از ماها با استعدادترن»

دایانا گفت: « همه مون استعداد داریم. ما عملا وقتی خیلی جوون – بچه – بودیم، اینو کشف کردیم. حتی والدینمون هم نمیتونستن اینو نادیده بگیرن. یه مدت سعی کردن مانع ما بشن که ازش استفاده کنیم اما بیشتر اونا بیخیالش شدن»

لارل گفت: « بعضی از اونا حتی کمکمون هم کردن. مثلا مادر بزرگ خودم. ولی هنوزم که هنوزه بیشتر چیزایی که لازم داریم رو از کتابای قدیمی یاد می گیریم.» کسی به فکر مادر بزرگ خودش افتاد. آیا او به کسی کمک می کرد؟ کسی اطمینان داشت که کمک خواهد کرد.

داگ گفت: « یا از مغز خودمون استفاده می کنیم.» نیشخند سرکشانه و زیبایی زد و یک لحظه دوباره شبیه همان پسری بود که در راهرو ها مسابقه اسکیت می داد. « می دونی، این غریزی هست؟ غریزه محض. ذاتی»

سوزان گفت: « والدینمون از این قضیه بیزار هستن. پدرم میگه که ما با بیگانه ها فقط مشکل پیدا می کنیم. اون میگه که بیگانه ها ما رو گیر میندازن»

دندانهای داگ در زیر نور ماه درخشش سفیدی داشتند. او گفت: « ما گیرشون میندازیم»

دایانا با ملایمت گفت: « اونا نمی فهمن، حتی بین خود ما هم همه متوجه نیستن که از این قدرتها میشه برای کارای خوب استفاده کرد. ولی ما همون کسایی هستیم که می تونیم قدرت ها رو فرا بخونیم، و ما اینو میدونیم. همینه که اهمیت داره»

لارل با سر تائید کرد. « مادر بزرگم میگه که همیشه بیگانه هایی خواهند بود که از ما بیزار و متنفرن. ما هیچ کار دیگه ای از دستمون برنمیاد بجز اینکه سعی خودمونو بکنیم و از اونها دوری کنیم. »

کسی ناگهان به یاد مدیرشان افتاد که عروسک دار زده شده را از پشت لباسش در دست نگه داشته بود. او گفته بود : عجب تناسبی. خب تعجیبی نداشت ... که مدیرشان فکر می کرد او هم در حال حاضر یکی از آنها بود. بعد ذهنش متوجه مسئله ای شد. او گفت: « منظورت اینه که حتی بزرگتر ها هم می دونن شما ... یعنی ما چی هستیم؟ بزرگترهای بیگانه و خارجی؟»

دایانا گفت: « فقط اونایی که این اطراف هستن. اونایی که تو جزیره بزرگ شدن. اونا قرن هاست که می دونن، اما همیشه ساکت موندن. اگه بخوان اینجا زندگی کنن ، مجبورن که ساکت بمونن. همینیه که هست»

ملانی گفت: « توی چند نسل گذشته روابط بین مردم ما با بیگانه ها خیلی خوب بوده، در هر صورت این چیزیه که پدر بزرگ مادر بزرگامون میگن. ولی حالا ما همه چیزو بهم ریختیم. بیگانه ها ممکنه برای همیشه ساکت نمونن. ممکنه بخوان کاری کنن که جلوی ما رو بگیرن ... »

دبورا گفت : « ممکنه؟ همین حالا شم یه کاری کردن، فکر می کنی چه اتفاقی واسه کوری افتاد؟»

یکدفعه صداها بالا رفت و غوغایی به پا شد، برادران هندرسون ، سین ، سوزان و دبورا بحث تندی را شروع کردند. دایانا دستش را بالا برد.

او گفت: «کافیه دیگه! حالا وقتش نیست. اتفاقی که واسه کوری افتاد، یکی از مسائلیه که محفل ما قراره ازش سر دربیاره. حالا که حلقه مون کامل شده، باید قادر به انجامش باشیم. اما نه امشب. و تا وقتی که من رهبری رو به عهده دارم ... »

فی به تندی وسط حرفش پرید : «رهبری موقت. تا ماه نوامبر»

« تا وقتی که من رهبری موقت رو به عهده دارم، کارا رو هر وقت من بگم انجام میدیم و زود نتیجه گیری و قضاوت نمی کنیم. باشه؟» دایانا به اطرافش نگاه کرد. بعضی از چهره ها در هم رفته و بی احساس بودند؛ سایرین ، از جمله دبورا، مشخصا حالتی خصومت آمیز داشتند. اما اکثر اعضا با سر تائید کردند و یا حرکتی به نشانه تصدیق انجام دادند.

« بسیار خب، و امشب مختص آماده سازی کسی هست» او نگاهی به کسی انداخت : « سوالی داری؟»

« خب ...» کسی احساس سرزنش گری داشت که به او می گفت مسئله ای وجود داشت که او باید در موردش می پرسید، مسئله ای حائز اهمیت، اما چیزی به ذهنش نمی رسید. « پسرهایی که تو محفل هستن – بهشون چی می گید؟ منظورم اینه که بهشون ویزارد یا ورلاک<sup>۷۳</sup> یا یه همچین چیزی می گید؟»

دایانا گفت: « نه ، "ویزارد"<sup>۷۴</sup> یه کلمه قدیمی هست، الان این کلمه به معنی مرد باهوشی که معمولا تنهایی کار میکنه، استفاده میشه و "ورلاک"<sup>۷۵</sup> از کلمه ای ریشه گرفته که به معنی خائن و فریبکار هست. "جادوگر"<sup>۷۶</sup> اصطلاح مناسبتری برای همه ماهاست، حتی پسرها. سوال دیگه ای هم داری؟»

<sup>۷۳</sup> Wizard or warlock این دو کلمه در انگلیسی به طور اختصاصی برای جادوگر مرد (ساحر) بکار می روند. و در مقابل آنها witch جادوگر زن (ساحره) می باشد.

<sup>۷۴</sup> Wizard علاوه بر معنای ساحر ، به معنای نابغه هم می باشد

<sup>۷۵</sup> Warlock علاوه بر ساحر و جادوگر، به معنای خائن ، پست و پیمان شکن و فریبکار هم می باشد

<sup>۷۶</sup> Witch در انگلیسی علاوه بر ساحره (جادوگر زن) ، کاربردی عمومی هم دارد و به تمام جادوگرها (چه مرد و چه زن) هم اشاره میکند. فقط در موارد خاص که گوینده بخواد به زن بودن جادوگر اشاره کند ، با لحن خاصی بیان می شود.

کسی به نشانه نفی، سرش را به دو طرف تکان داد.

فی گفت: «خب، پس حالا که تو داستان ما رو شنیدی، ماهم میخواییم فقط یه سوال ازت بپرسیم» با نیم لبخند عجیبی به کسی خیره شد و با صدایی ملایم و ساختگی گفت: «در نظر داری یه جادوگر خوب باشی یا یه جادوگر بد؟»



## فصل سیزدهم

کسی با خود اندیشید : خیلی مسخره‌ست. اما در واقع به هیچ وجه مضحک نبود. به نظرش رسید که فی سوالی بسیار جدی پرسیده بود. به گونه ای فکر نمی کرد که فی بخواهد از این قدرتها —حالا هرچه که باشند— برای مقاصد خوب استفاده کند. و فکر نمی کرد که دایانا هم از آنها برای منظور دیگری غیر از خوبی و نیکی استفاده کند.

«کس دیگه ای هم حرفی برای گفتن داره؟ سوالی ، نظری ، امور کلوبی؟» دایانا به تمام اعضای گروه نگاهی کرد. «خب پس من ختم جلسه رو اعلام می کنم. همه تون میتونین برین یا بمونین، هرطور که دوست داشتید. فردا بعدازظهر هم یه جلسه دیگه برای گرامیداشت کوری و صحبت درمورد نقشه مون داریم»

وقتی افراد به سمت یکدیگر برگشتند و بلند شدند، صدای زمزمه هایی به گوش می رسید. آن نیروی کششی که گروه را کنار همدیگر نگه می داشت، از بین رفته بود اما هنوز هم حس ناتمامی در فضا موج می زد، گویی هیچ کس واقعا هنوز نمی خواست آنجا را ترک کند.

سوزان جایی پشت یک صخره رفت و چند تا نوشیدنی رژیمی غیرالکلی را از بسته ای شش تایی بیرون آورد. لارل سریعاً پشت صخره ای دیگر رفت و با فلاسک بزرگی برگشت.

در حالیکه فنجانی را از مایعی خوشبو و به رنگ قرمز تیره پرمی کرد و به کسی لبخند میزد، گفت: «چای گل سرخه. خبری از برگ چای نیست ولی گرمت میکنه و باعث میشه حس بهتری داشته باشی. گل سرخ خاصیت مسکن و تصفیه کنندگی داره.»

کسی قدرشناسانه آن را گرفت و گفت: «مرسی». سرش گیج می رفت. با خودش فکر کرد: بخاطر اطلاعات بیش از حد.

سپس با شگفتی اندیشید: من یه جادوگرم. نیمه جادوگر، حالا هرچی. و مامان و مادربزرگ — هر دوی اونا جد اندر جد جادوگرن. مسئله عجیب و نامانوسی بود و هضم آن تقریباً غیرممکن بود.

جرعه دیگری از نوشیدنی داغ و شیرین را نوشید و بی اختیار لرزید.

ملانی گفت : «بگیر » و شال سبزکمرنگی را برداشت و دور شانه های کسی انداخت. « ما به سرما عادت کردیم ولی تو نه. اگه بخوای میتونیم آتیش روشن کنیم.»

کسی در حالیکه پاهای برهنه اش را زیر خودش جمع می کرد، گفت: « نه همین شال کافیه. خوشگله — خیلی قدیمیه؟»

«این مال مادر بزرگ مادربزرگ من بود — البته اگه بتونی این داستانی قدیمی رو باور کنی.»

ملانی گفت: «معمولا برای جلسات محفل لباس بیشتری می پوشیم. می تو نیم هر چی که احساس راحت تری داشته باشیم رو بپوشیم. گاهی وقتا عجیب و مسخره میشه. ولی امشب ...»

«درسته» کسی سرش را به نشانه درک مسئله تکان داد. فکر کرد که ملانی رفتار بهتری نسبت به همیشه داشت. شباهت بیشتری به رفتارهای لارل یا دایانا داشت. یک لحظه باعث سردرگمی کسی شد اما بعد متوجه موضوع شد.

با خود اندیشید: من یکی از اونا هستم. و اظهار و قبول کامل این مسئله، برای اولین او را به خود آورد. دیگر توله سگی نبود که از خیابان پیدایش کرده باشند. من کاملا یکی از اعضای کلوب هستم.

دوباره غلغله هیجان و شور و نشاط را در جریان خونس حس کرد. و البته حس عمیق تری از درک کردن و به رسمیت شناخته شدن نیز وجود داشت. مثل اینکه چیزی در عمق وجودش این موضوع را تأیید می کرد و می گفت درسته همیشه /ینو میدونستم.

کسی به ملانی که به آرامی چای خود را هم میزد و لارل که داشت شمع صوری را که افتاده بود، درست می کرد، نگاه کرد. بعد به دایانا نگاه کرد که در فاصله کمی از ساحل همراه برادران هندرسون ایستاده بود، سر بلوند هرسه آنها نزدیک هم بود. به نظر می رسید دایانا اصلا متوجه نیست که لباسی سفید و نازک پوشیده و جواهراتی تجملی دارد. به نظر میرسید که برای او لباسی معمولی باشد.

کسی اندیشید: ملت من. حس ناگهانی تعلق داشتن - عشق - آنچنان شدید بود که اشک در چشمهایش حلقه زد. سپس به دبورا و سوزان که غرق صحبت بودند و فی که با لبخندی ملایم و دلنشین به حرفهایی که سین با هیجان میگفت، گوش می کرد و بعد نیک که در سکوت به اقیانوس خیره شده بود و یک بطری از چیزی که مسلما لیموناد نبود، در دست داشت، نگاه کرد.

با خود اندیشید: حتی اونا هم ملت من هستن. مشتاق بود که سعی کند با سایر اعضا و هر فردی که با او از یک نسل خونی بود، ارتباط برقرار کند. حتی افرادی که سعی می کردند او را از خود دور کنند.

برگشت و به لارل نگاه کرد و دختری لاغراندام و موقهوه‌ای را دید که با لبخندی مهربانانه او را می نگرد.

لارل آگاهانه گفت: «مسائل زیادی هست که باید یجا باهاشون کناربیای»

«آره ولی هیجان انگیز هم هستن»

لارل لبخندی زد و گفت: «خب حالا که یه جادوگری، اولین کاری که میخوای بکنی چیه؟»

کسی خندید و چیزی تقریباً شبیه حالت مستی حس کرد. قدرت زیادی تو این دنیا هست و حالا من میتونم داشته باشمش. سرش را تکان داد و آن دستش را که فنجان چای گل سرخ را نگه نداشته بود، بالا آورد. گفت: «چیکار میتونیم بکنیم؟ منظورم اینه که چچور کارایی؟»

لارل و ملانی نگاهی به هم انداختند و ملانی گفت: «اساساً تو باید بگی». او کتابی که قبلاً دایانا به کسی نشان داده بود را برداشت و آن را ورق زد و صفحات را به کسی نشان داد. صفحاتی که بدلیل قدمت، زرد و ترد شده بودند و پر بودند از نوشته های عجیب و غریب. البته کلی کاغذ یادداشت صورتی و گیره های پلاستیکی و نوارچسب هم در بین آن بود. تقریباً در بین هر صفحه یکی از این کاغذیادداشت ها به چشم میخورد و در بین برخی از صفحات هم چندین کاغذیادداشت وجود داشت.

ملانی گفت: «این اولین کتاب سایه هاست که ما بدست آوردیم. اونو تو اتاق زیرشیروانی خونه دایانا پیدا کردیم. از اون به بعد بقیه کتاب ها رو هم پیدا کردیم. هر خانواده ای باید یکی از اینا داشته باشه. شاید یه چیزی حدود پنج سال رو این یکی کار کردیم. طلسم ها رو رمزگشایی می کردیم و به زبان انگلیسی جدید ترجمشون می کردیم. من حتی منتشو تو کامپیوترم هم کپی کردم تا راحتتر بتونیم رفرنس ها رو پیدا کنیم.»

کسی گفت: «یه جور فلاپی دیسک سایه ها<sup>۷۷</sup>»

لارل نیشخندی زد. «درسته. و میدونی چیه، شاید خنده دار باشه ولی وقتی طلسم ها و مراسقات و تشریفات رو یاد می گیری، درست مثل اینه که یه چیزی رو در درونت بیدار کرده باشی و بعدش سر و کله طلسم های خودت پیدا میشه و طلسم های خودت بهت الهام میشن»

کسی زیر لب گفت: «غریزه»

لارل گفت: «درسته. ما هممون داریمش، بعضیا بیشتر از بقیه. و بعضی از ماها تو کارای خاصی مثل فراخوندن قدرتهای مختلف، بهتر از بقیه هستن. من در مورد قدرت زمین (خاک) از همه بهترم» لارل یک مشت ماسه برداشت و گذاشت که ماسه از میان انگشتهای او بلغزند و به زمین بریزند.

ملانی با حالت خشک و بی احساسی گفت: «سه تا فرصت بهت میدم تا حدس بزنی که مهارت فی تو چیه»

لارل گفت: «در هر صورت، در جواب سوالت باید بگم که ما می تونیم کارای زیادی بکنیم. همش بستگی داره به سلیقهات. طلسم های حفاظتی، دفاعی ...»

ملانی با نگاهی به دُورا و سوزان، میان حرف او پرید: «یا حمله»

<sup>۷۷</sup> کسی این حرف را با شوخی می گوید. کتاب سایه ها تبدیل به فلاپی دیسک سایه ها شده.

« طلسم هایی برای کارای کوچیک مثل آتیش روشن کردن. و کارای بزرگی مثل ... خب ، خودت میفهمی. افسون هایی برای شفابخشی و پیدا کردن چیزها – پیشگویی با گوی های کریستالی و غیب گویی. شربت عشق ... » وقتی کسی سرش را بالا آورد ، او به کسی لبخند زد. « این توجهتو جلب کرد؟ »

کسی سرخ شد: «اوه ، یکمی ، شاید». خدایا، آرزو می کرد کاش می توانست فقط افکارش را سر و سامان دهد. هنوز هم همان حس سرزنشگر را داشت که به او می گفت متوجه چیزی نشده است، مسئله ای کاملاً واضح و آشکار که از چشم او پنهان مانده بود ولی باید در موردش می پرسید. اما چه بود؟

ملانی در حالیکه چشمهای خاکستری اش کاملاً هم تأیید نمی کردند، داشت می گفت: « البته در مورد مسائل اخلاقی استفاده از شربت عشق و طلسم های عشق اختلاف نظرهایی هم وجود داره. خودت که میدونی ، بعضیا میگن اینکار باعث نقض حق مسلم و اختیار عمل آدمها میشه و اگه از یه طلسم سوءاستفاده بشه ، ممکنه روی خود فردی که اونو انجام داده تاثیر معکوس داشته باشه – اونم سه برابر. بعضیا فکر میکنن ارزش ریسک کردن رو نداره »

لارل در حالیکه چشمهای قهوه ای اش می درخشیدند، با وقار و رسمیتی ساختگی گفت: « و بقیه هم معتقدن که وقتی پای عشق و جنگ در میونه، هر کاری که بکنی عادلانه هست. میدونی که منظورم چیه »

کسی لبش را گزید. مهم نبود که او چقدر سعی می کند روی آن دل نگرانی سرزنشگر خود تمرکز کند، فکر دیگری آن را از ذهنش دور می کرد.

یا شاید هم یک فکر نبود، بلکه بیشتر یک /مید بود، سوسوی ناگهانی امکان پذیری.

شربت عشق و پیدا کردن چیزها. چیزهایی برای پیدا کردن آن پسر و آوردن او به کنار خودش. چنین طلسمی وجود داشت؟ به نظر می رسید که با تمام وجود حس می کرد که چنین طلسمی وجود دارد.

برای پیدا کردن /وو... پسری با چشمهای آبی-خاکستری. گرمایی وجود کسی را در بر گرفت و کف دستهایش به خارش افتاد. امکان پذیری این مسئله باعث شده بود از خوشحالی بال در بیاورد. آه ، کاش ، کاش می توانست فقط یک سوال بپرسد ...

او گفت : «فرض کنیم ، » از اینکه می دید تن صدایش نرمال است، آسوده خاطر شد و ادامه داد : « بخوای مثلاً یکی که قبلاً دیدی و الان هیچ نشونی ازش نداری رو پیدا کنی. یکی که ازش خوشت میاد و میخوای دوباره ببینیش. برای اینم طلسمی یا یه همچین چیزی هست؟ »

چشمهای قهوه ای لارل دوباره برق زدندو گفت: « خب اینی که داریم فرضش می کنم یه پسره؟ »

کسی می دانست که دوباره سرخ می شود «بله»

«خب...» لارل نگاهی به ملانی که داشت سرش را به نشانه مخالفت تکان میداد، انداخت و سپس به سوی کسی برگشت. «من به چیزی شبیه به طلسم ساده درختی می‌گم. درختها برای چیزایی مثل عشق و دوستی و هرچیزی که رشد کنه و حیات بخش باشه، مناسب هستن. و پاییز هم زمان خوبی برای برداشت و چیدن چیزهایی هست که قبلا کاشتی، مثل سیب. خب در نتیجه به طلسم سیب اجرا می‌کردم. اولش باید به سیب برداری و نصفش کنی. بعدش دو تا سوزن برمیداری – همین سوزن‌های خیاطی معمولی – و یکی شو از سوراخ اون یکی سوزن رد میکنی (مثل سوزن نخ کردن) و با نخ بهم می‌بندیشون. بعدش میذاریشون داخل سیب و دوباره سیب رو به هم می‌چسبونی. با نخ دور سیب رو ببند و گره بزن تا بسته بمونه. بعدش سیب دوباره به شاخه درخت وصل کن و ببندش و با چند کلمه به درخت بگو که چی میخوای»

«چطور کلماتی؟»

لارل گفت: «آآآ، به شعری چیزی. به چیزی که قدرت درخت رو تحریک کنه و بهت کمک کنه تا چیزی رو که میخوای مجسم کنی. بهتره که قافیه هم داشته باشه. من تو ردیف کردن این جور حرفها مهارت ندارم ولی به چیزی مثل ای درخت، ای دوست من، ای درخت، ای دوست من، به کنارم بفرست آن دوست خاص من را»

نه. کسی اندیشید: این دقیقا خودش نیست. لرزشی از هیجان در وجودش شکل گرفت. کلمات لارل در ذهنش عوض میشدند، تغییر میکردند، بسط پیدا می‌کردند. به نظر می‌رسید صدایی می‌شنود، صدای زنگ واضحی بود اما از دور دست می‌آمد.

غنچه‌ها و شکوفه‌ها، برگ‌ها و درخت‌ها

بیابید او را، اکنون پیوند دهید به من، او را

جوانه‌ها و نهال‌ها، ریشه‌ها و شاخه‌ها

رشته‌های عشق، پیوند زنید بهم، اکنون ما را

با این کلمات، لبهایش بدون هیچ صدایی حرکت کردند. بله، به گونه‌ای در اعماق وجودش می‌دانست که این درست است. این همان طلسم بود... اما آیا واقعا جرأت اجرای آن را داشت؟

بله. با خود اندیشید: به خاطر او هر ریسکی را به جان می‌خرد. سرش را پایین گرفت و به انگشتهایش که ناخودآگاهانه در میان ماسه‌ها جستجو میکردند، چشم دوخت. تصمیمش را گرفت: فردا. فردا انجامش می‌دم. و بعدش هر دقیقه از هر روزم رو با انتظار و امید سپری می‌کنم. منتظر لحظه‌ای می‌مونم که سایه‌ای رو ببینم و وقتی سرمو بلند می‌کنم ببینم که خودش، یا زمانیکه صدای پایی رو میشنوم و برمیگردم، ببینم که اون داره میاد. یا زمانیکه ...

اتفاقی که رخ داد چنان وحشتناک و غیرمنتظره بود که کسی تقریبا فریاد زد.

یک بینی مرطوب به طور زیر دستش چپانده می شد.

چیزی مانع فریاد زدنش شد، چیزی شبیه یک سکنه قلبی بود؛ فریاد در گلویش گیر کرد و بعد او در واقع سگ را دید و همه چیز تیره و تار شد. اختیار دستش را که سست شده بود، از دست داد. لبهایش در سکوت باز و بسته شدند. در میان تاری و ابهام به آن چشمهای قهوه‌ای آبکی و موهای کوتاه و ابریشمی پوزه سگ خیره شد. سگ هم با دهانی باز و خندان به او خیره شد، گویی می خواست بگوید: «از دیدن من خوشحال نیستی؟»

سپس کسی سرش را بالا آورد تا به صاحب سگ نگاهی کند.

او هم داشت به کسی نگاه می کرد، درست همانطور که آن روز در ساحل کیپ کود به او نگاه کرده بود. نورمهتاب در موهای قرمز او انعکاس می یافت و باعث می شد بعضی از تارموهای به رنگ شعله دیده شوند در حالیکه بقیه تارموهایش به تیرگی شراب بودند. چشمهای آبی - خاکستری او نقره ای به نظر می آمدند.

او را پیدا کرده بود.

همه چیز از حرکت ایستاده بود. به نظر می رسید که صدای غرش اقیانوس، خاموش شده و در دوردست هاست، کسی متوجه هیچ صدای دیگری نبود. حتی نسیم هم نمی وزید. مثل این بود که تمام دنیا در انتظار بود.

کسی به آرامی سر پا ایستاد.

شال سبز از روی شانه اش سر خورد و افتاد. می توانست سرما را حس کند اما تنها دلیل این حس این بود که سرما باعث میشد به خودش بیاید و نسبت به ذره ذره وجود خودش که مثل ذرات الکتریسته در جنب و جوش بودند، آگاه شود. هرچند که مشتاقانه نسبت به وجودش آگاه بود، اما به طور عجیبی به نظر می رسید که روی ابرها پرواز می کند. درست مثل همان بار اول، ظاهراً خودش و او را میدید که در ساحل ایستاده اند.

می توانست خودش را با آن لباس خواب سفید نازک و پابره‌نه ببیند، موهایش روی شانه هایش ریخته بود و رو به /و نگاه می کرد. با خود اندیشید: درست مثل کلارا در رقص باله ناتکراکر بود، همان لحظه ای که کلارا در نصفه شب بیدار می شود و به شاهزاده ناتکراکر که آمده بود تا او را با خود به دنیای جادویی ببرد، نگاه می کند. او حس کلارا را داشت. مثل این بود که نور ماه او را به چیزی زیبا و دلنشین، چیزی فریبا و مسحور کننده تبدیل کرده باشد. مثل این بود که او درست در آن لحظه کسی را در آغوش خواهد گرفت و با او خواهد رقصید. گویی در زیر نور مهتاب می توانستند تا ابد به رقص و پایکوبی بپردازند.

آنها به هم خیره شده بودند. از آن لحظه ای نگاهشان به هم افتاده بود، هیچ یک از آنها سمت دیگری را نگاه نکرده بود. میتوانست شگفت‌زدگی را در چهره او ببیند. گویی او هم از دیدن کسی درست به همان اندازه که کسی از دیدن او

متعجب شده بود ، متحیر مانده بود. اما چطور ممکن بود که او اینجا باشد؟ او کسی را پیدا کرده بود؛ حتما دنبال او می گشته است.

به رشته نقره ای اندیشید. اکنون نمی توانست آن را ببیند اما می توانست حسش کند، لرزش های نیروی آن را حس می کرد. می توانست حس کند که قلب آنها را به هم متصل می کرد. این لرزش از سینه اش به سوی شکمش سرازیر شد و بعد تمام وجودش را در بر گرفت.

این رشته محکمتر می شد و آنها را به سوی همدیگر جذب می کرد. داشت کسی را بیشتر به سوی او هل می داد. پسرک به آرامی دستش را بالا آورد و به سوی کسی گرفت. کسی هم دستش را بالا آورد تا با او دست بدهد...

فریادی از پشت سرش شنید. پسر قدبلند از روی شانه کسی آن سو را نگاه کرد، به نظر می آمد حواسش پرت شده است. و بعد دستش را پایین آورد.

چیزی بین آنها قرار گرفت، چیزی روشن. روشن مثل نور خورشید، کسی را از حالت مدهوشی بیرون آورد. دایانا بود که پسر قدبلند موقرمز را در آغوش گرفت. دستهایش را دور او محکم حلقه کرده بود. نه ... آنها دستهایشان را دور هم حلقه کرده بودند. کسی گیج و متحیر به منظره پسرک که دستهایش را دور کس دیگری حلقه کرده بود، خیره ماند. به سختی توانست کلماتی که بعد از این شنید را هضم کند.

« اوه ، آدام – خیلی خیلی خوشحالم که برگشتی »

کسی مثل یک تکه یخ ایستاده بود. خشکش زده بود.

قبلا ندیده بود که دایانا در هم بشکند اما حالا درهم شکست. داشت گریه می کرد. کسی می توانست ببیند که او چگونه می لرزد و همچنین می توانست ببیند که چطور پسر قدبلند – در واقع چطور آدام – او را در آغوش گرفته بود و سعی داشت که او را آرام کند.

او را در آغوش گرفته بود. او دایانا را در آغوش گرفته بود. و اسم او آدام بود.

«منظورت اینه که تاحالا درمورد آدام چیزی بهت نگفته؟ دایانا تو دیگه زیادی شکسته نفسی کردی ... » « اون کیه؟ دوست پسرته؟... » « پسر خوبیه. فکر کنم ارزش خوست بیاد ... »<sup>۷۸</sup>

کسی روی زانوهایش افتاد و صورت خود را در موهای راج فرو برد و خود را به سگ بزرگ چسباند. نمی توانست تحمل کند هیچ کس حال او را ببیند و وقتی به راج تکیه داد ، خوشحال بود که راج آنجا بود. اوه خدایا؛ آه خدایا ...

<sup>۷۸</sup> حرفهایی هستند که در فصل ۱۰ در مورد آدام بین کسی ، دایانا ، و بقیه رد و بدل شده بود و اکنون کسی آنها را به خاطر می آورد.

به طور مبهمی صدای آدام را می شنید. «موضوع چیه؟ سعی کردم تا برای مراسم شروع عضویت کوری خودمو برسونم، ولی اون کجاست؟ اینجا چه خبره؟» او به کسی نگاه کرد. «و ...»

دایانا گفت: «اسمش کسی بلیک هست. نوه خانم هووارد هست و تازه به اینجا نقل مکان کردن»

«بله، من ...»

اما دایانا که غم در صدایش موج میزد، همچنان داشت حرف میزد: «و ما همین الان مراسم شروع عضویت اونو به جای کوری اجرا کردیم.» آدام پرسشگرانه گفت: «چی؟ چرا؟»

سکوتی حاکم شد. بالاخره ملانی لب گشود، صدایش درست مثل یک مجری خبر که بیانیهِ ای را اعلام میکند، خشک و بی احساس بود. «چون امروز صبح - یا دیروز صبح در واقع، چون حالا دیگه نصفه شب گذشته و درواقع چهارشنبه هست - جسد کوری پایین تپه مدرسه پیدا شد. گردنش شکسته بود.»

«وای خدایا!» کسی سرش را بالا آورد تا به آدام که محکم دایانا را گرفته بود، نگاه کند. وقتی دایانا که دوباره می لرزید، به او تکیه داد، او چند لحظه چشمهایش را بست. سپس به برادران هندرسون نگاه کرد. «کریس ... داگ ...»

داگ دندانهایش را محکم به هم می فشرد. گفت: «بیگانه ها اینکارو کردن»

دبورا غرولند کنان گفت: «سالی اینکارو کرد»

دایانا گفت: «ما نمی دونیم کی / اینکارو کرده» با نیرویی احساساتی صحبت می کرد. «و تا زمانی که مقصر رو پیدا نکنیم هم قرار نیست کاری بکنیم»

آدام تأیید کرد و در حالیکه به بقیه گروه نگاه می کرد، گفت: «و تو، وقتی همه اتفاقات می افتادن، داشتی چیکار می کردی که کمکی بکنه؟»

نیک گفت: «هیچ غلطی نمی کردم» دست به سینه ایستاده بود و بدون هیچ احساسی تماشا می کرد. حال نگاه بی اعتنای او با نگاه آدام تلاقی پیدا کرد و روی هم قفل شدند. مشخص بود که آنها هیچ علاقه ای بهم ندارند.

دایانا در جالیکه سعی می کرد، پیش دستی کند و از هرچیزی که آدام میخواست در ادامه بگوید، جلوگیری کند، گفت: «آدام اون داشت کمک می کرد. اون به جلسات می اومد و امشب هم اینجااست. فقط همینقدر میتونیم ارزش انتظار داشته باشیم»

آدام گفت: «این تمام چیزی نیست که من ارزش انتظار دارم»

«هرچی میخوای بخواه. چیز بیشتری گیرت نیاد.» نیک برگشت. «من دیگه دارم میرم»



لارل شروع به حرف زدن کرد: «اوه نرو..» اما نیک در حال حاضر هم داشت می رفت.

سرش را برگرداند و از پشت سرش گفت: «فقط به خاطر اینکه دایانا خواسته بود، سرو کله ام پیدا می شد اما حالا دیگه تمومه. امشب به اندازه کافی این دور و برا بودم» بعد او رفت.

فی به سوی آدام برگشت و یکی از ملایم‌ترین و خیره کننده‌ترین لبخندهایش را زد. دستهایش را بالا آورد و کف زد. «کارت خوب بود آدام. دایانا سه هفته بود که اینجا جون می کند تا اعضای ارتشو کنارهم نگه داره و تو درست تو سه دقیقه گند زدی تو کارش. من خودم هم نمیتونستم بهتر از این انجامش بدم.»

لارل گفت: «گورتو گم کن فی»

در این میان، کسی هنوز هم روی زانوهایش نشسته بود. اگرچه به راج چسبیده بود اما می توانست ببیند، حس کند، و فقط به یک چیز فکر کند. بازوهای آدام – بازوهای او – به دور شانه های دایانا.

اسمش آدامه. و متعلق به دایاناست. مال من نیست، مال اونه. همیشه بوده.

امکان نداشت. ممکن نبود. در اوج ناامیدی، دوباره او را پیدا کرده بود؛ پیش او آمده بود. بدون طلسم عشق، گویی فقط بخاطر شدت نیاز کسی به او، به سوی کسی کشیده شده بود، او آمده بود ... ولی کسی نمی توانست او را داشته باشد.

چطور ممکن بود اینقدر احمق باشد؟ چطور ممکن بود متوجه نشده باشد؟ امشب همه آنها فقط در مورد تکمیل حلقه و دوازده عضو صحبت کرده بودند، تمام مدت دوازده نفر. اما اگر با دقت می شمرد، متوجه میشد که فقط یازده نفر حاضر بودند. دایانا و ملانی و لارل میشد سه نفر، فی و سوزان و دبورا میشد شش نفر. به اضافه پسرها، یعنی برادران هندرسون و نیک و سین که می شدند ده نفر. و کسی نفر یازدهم بود. تمام مدت چیزی در اعماق ذهنش متوجه بود که جمع آنها درست از آب در نمی آمد و سعی داشت که به او بگوید. اما او گوش نسپرده بود.

و چطور ممکن بود که من /اصلا متوجه نشوم؟ چطور ممکن است متوجه نشده باشم پسری که دیده بودم یکی از اونها هست؟ تمام نشانه ها درست در مقابل چشم او بودند. این پسر قدرتهایی داشت – تو ساحل پیش پورتیا اینو دیدم. اون ذهن منو خوند. اون بهم گفت که اهل جای دیگه‌ایه؛ بهم گفت که متفاوت. حتی پورتیا هم اون کلمه رو گفت.

جادوگر

و امشب من فهمیدم که کلوب درواقع محفل جادوگراست. آخرین نسل از جادوگرها در دنیای جدید. پس دیگه باید متوجه میشدم که اون باید یکی از اونا باشه.

من حتی میدونستم که دایانا یه دوست پسر داره، دوست پسری که برای "ملاقات" یکی به دور از اینجا رفته بود. تمام تکه های پازل همینجا بودند. من فقط نمی خواستم که اونا رو کنار هم بذارم.

چون من عاشقش هستم. تا قبل از اینکه امشب دوباره ببینمش نمیدونستم چقدر عاشقشم. و اون متعلق به بهترین دوستمه. "خواهر" من.

از دایانا متفرم.

این فکر چنان رعب آور بود که باعث شد مشتتش را محکم در موهای سگ درشت هیکل فرو ببرد و به او چنگ بزند. این احساسی دردناک و غریزی و اولیه بود، چنان احساس عجیبی بود که حتی لحظه ای غم و اندوه را از بین برد. تنفیری جنایت آمیز و به سرخی خون که از وجود کسی به سوی دختری که موهایش همچون مهتاب می درخشیدند، سرازیر می شد....

مثل نور ماه و خورشید که به هم تنیده شده باشند. در حالیکه هنوز با آن خشونت شدید که در درونش می خروشید، به او خیره شده بود، تصویر دیگری در ذهن کسی شکل گرفت. همان موهایی که به طور غیرقابل باوری می درخشیدند و روی ترمز دستی ماشین دایانا افتاده بودند. بعد از اینکه دایانا او را از دست فی نجات داده بود.

صدایی در گوشش زمزمه کرد: همان زمانی که دایانا تو را به خانه برد تا مراقب تو باشد. و بعد لباسهایت را تمیز کرد و به تو غذا داد، تو را به دوستانش معرفی کرد. از تو محافظت کرد، به تو جایی داد تا به آن حس تعلق پیدا کنی. تو را خواهر خودش کرد.

حالا تو داری از تنفر از اون حرف می زنی؟

کسی احساس کرد که آن غضب سرخ جنایت آمیز رنگ می بازد. نمی توانست آن را حفظ کند و نمی خواست هم تلاش کند. نمی توانست از دایانا متنفر باشد ... چون عاشق دایانا بود. و او هم عاشق آدم بود. کسی عاشق هر دوی آنها بود و میخواست که آنها شاد باشند.

صدای درونی او پرسید: خوب این حس باعث میشه جایگاه تو کجا باشه؟

همه چیز کاملاً واضح و مشخص بود. آن دو نفر مسلماً برای همدیگر خلق شده بودند. هر دو قد بلند بودند - بلندی قد دایانا دقیقاً آنقدر بود که با او چشم در چشم شوند. هر دو سال آخر دبیرستان بودند - دایانا به اندازه کافی برای او بالغ بود و اصلاً کسی چطور تصور کرده بود که یک پسر بزرگتر بدنالش خواهد بود؟ هر دوی آنها جذابیت مسحورکننده ای داشتند، هر دو اعتماد به نفس بالایی داشتند، هر دوی آنها مدیر و مدبر بودند.

کسی به خودش یادآوری کرد: و در رگهای هردوی آنها خون خالص جادوگرها جریان داره. شرط می بندم که آدم هم استعدادهای فوق العاده ای داره - البته که اون با استعداد. هرچیزی که دایانا داره، جزء بهترین هاست. چون خودش هم بهترین هستش.

و البته فراموش نکنیم که اونا از بچگی به هم علاقه داشتن. اونا همیشه با هم بودن؛ چشم اونا کس دیگه ای رو اصلا نمیپینه. مسلما اونا برای همدیگه ساخته شدن.

خوب پس همه چی واضح و مشخص بود – فقط مسئله این بود که چرا احساس می کرد با چاقو به شکمش ضربات پی در پی می زنند؟ تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که برای آنها آرزوی شادکامی و خوشبختی کند و فکر اینکه با آدم باشد را کنار بگذارد. و خودش را صرفا تسلیم اتفاقاتی که قرار بود رخ دهند، کند. فقط برای آنها آرزوی موفقیت کند.

در همین زمان بود که واضح و استوار، تصمیم خودش را گرفت. مهم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد، به خودش قول داد که دایانا هرگز چیزی نخواهد فهمید. و همینطور آدم.

اگر دایانا می فهمید کسی چه احساسی دارد، ناراحت میشد. او آنقدر از خودگذشته بود که حتی ممکن بود احساس کند باید کاری کند – مثلا با آدم قطع رابطه کند تا کسی اذیت نشود و احساس ناراحتی نکند. و حتی اگر هم این کار را نمی کرد، حتما احساس بدی به او دست می داد.

پس کسی نباید می گذاشت که او به این مسئله پی ببرد. به همین سادگی بود.

با قطعیت به خودش قول داد : نه از طریق حرفی یا نگاهی یا حرکتی، او نباید بفهمد. به هر قیمتی که باشد نمیذارم دایانا ناراحت بشه. قسم می خورم.

چیزی با بینی مرطوبش خودش را به او می مالید، و صدای غرغر ملایمی به گوش او می رسید. راج از کمبود توجه گله و شکایت می کرد.

«کسی؟»

دایانا داشت با او صحبت می کرد. کسی متوجه شد که احتمالا چگونه به نظر می آید : ناخودآگاه چنگ خود را در میان موهای سگ درشت هیکل فرو برده بود.

در حالیکه سعی می کرد لبهایش نلرزند، گفت : «بله؟»

«گفتم حالت خوبه؟»

دایانا داشت به او نگاه می کرد؛ آن چشمهای سبز روشن او نگران به نظر می رسیدند. رد اشکهایش روی مژه هایش مانده بود. با نگاه به آن چشمها، کسی شجاعانه ترین کار کل زندگی اش را کرد. شجاعانه تر از ایستادن در مقابل

جوردن بینبریج و اسلحه‌اش بود، بسیار شجاعانه تر از زمانی بود که روی تپه، خودش را از مخفیگاهش بیرون پرت کرد تا سالی را نجات دهد.

لبخندی زد.

در حالیکه برای آخرین بار راج را نوازش می کرد و سرپا می ایستاد، گفت: «خویم» صدایش شبیه صدای شخص دیگری بود، فوق العاده احمقانه و ساختگی. اما دایانا انتظار نداشت که رفتاری ساختگی داشته باشد، در نتیجه خیالش راحت شد. کسی ادامه داد: «من فقط ... خوب امشب اتفاقات زیادی افتاد، فکر کنم یکم گیج و سردرگم شدم»

آدام می خواست لب بگشاید و حرفی بزند. کسی متوجه شد: او میخواست به همه بگوید. او می خواست به همه بگوید که او و کسی چطور ملاقات کرده اند و چه اتفاقاتی افتاده است. و بعد فی، احمق که نبود، دو دو تا چهارتا می کرد. او متوجه میشد که آدام همان پسری است که کسی در شعرش به او اشاره کرده بود.

نباید این اتفاق می افتاد. اجازه نمی داد. هیچ کس نباید می فهمید.

عاجزانه و بدون فکر به دایانا گفت: «خب تو هنوز منو معرفی نکردی. می دونی که از همون وقتی که در مورد دوست‌پسرت بهم گفتی، می خواستم اونو ببینمش»

خودشه. همین بود: دوست پسر تو. آدام متحیر به نظر می رسید اما دایانا، دایانای از همه جا بیخبر<sup>۷۹</sup>، اندوهگین و آزرده به نظر می آمد.

«متاسفم، معرفی نکردم، واقعا؟ کسی، این ادامه — می دونم که شما دو تا از همدیگه خوشتون خواهد اومد. آدام یه مدتی رفته بود واسه ....»

به محض اینکه آدام دوباره خواست حرفی بزند، کسی با دستپاچگی به میان حرف او پرید: «ملاقات»

«نه، واسه ملاقات نه. می دونم قبلا اینو بهت گفته بودم. ولی حالا میتونم راستشو بهت بگم. داشت دنبال اشیای خاصی می گشت که متعلق به محفل قدیمی هستن، اولین محفل اصیل. طبق اسناد اونها فهمیدیم که اونا ابزار خیلی قدرتمندی داشتن که یه جورایی گم شدن. لوازم و ابزار / ارشد. از همون وقتی که آدام در مورد اونا شنیده، داره دنبالشون میگرده.»

فی که مجذوب به نظر می رسید به آن صدای خشک خود گفت: «و دست خالی برمیگرده. فکر نکنم این دفعه هم نتیجه متفاوتی گرفته باشه»

<sup>۷۹</sup> اصل اصطلاح innocent به معنای بیگناه و معصوم بود ولی به نظرم "از همه جا بیخبر" با محتوای جمله مطابقت بیشتری داشت.

حواس آدام پرت شد. او به این دختر بلند قد مو مشکی نگاهی کرد و لبخند زد. لبخند شیطنت آمیز و مودیانه‌ای بود که نوید دنیایی از راز و اسرار را میداد.

فی با تردید گفت: «چی؟» و بعد وقتی دید که آدام همچنان به او لبخند میزند، گفت: «چی؟ تو که انتظار نداری ما باور کنیم ...»

دایانا که تن صدایش تغییر کرده بود، گفت: «آدام، میخوای بگی که ...»

آدام فقط نیشخند می زد و بعد سرش را به سوی یک کوله پشتی که کمی آن طرف تر در ساحل روی زمین بود، برگرداند.

«سین، برو اونو بیارش»

سین به سرعت دوید تا آنرا بیاورد و وقتی برمی گشت، گفت: «سنگینه»

دایانا در حالیکه چشمهایش از حدقه بیرون زده بود، زیر لب گفت: «آدام ...»

آدام کوله پشتی را از سین گرفت و آنرا روی زمین گذاشت و گفت: «خیلی بد شد که نیک برای رفتن اونقدر عجله داشت. اگه می موند، میتونست اینو ببینه» دو دستش را داخل کوله پشتی فرو برد و یک جمجمه را بیرون آورد.

## فصل چهاردهم

شکل و اندازه جمجمه یک انسان را داشت اما به نظر می رسید که کلا از کریستال ساخته شده باشد. نور ماه از سطح آن به داخلش منعکس می شد. دندانهای نیش کریستالی داشت و و به نظر می رسید جای حفره های چشمهای مستقیما به کسی خیره باشند.

برای لحظه ای همه خشکشان زده بود، بعد فی دستش را دراز کرد و خواست آن را بگیرد.

اما آدام در حالیکه آنرا از دسترس فی دور می کرد، گفت: «اُ - اُ. نه»

فی گفت: «از کجا گیرش آوردی؟» صدایش دیگر سست نبود، بلکه هیجان محض در صدایش موج میزد.

کسی حتی با وجود اینکه در حال خود نبود، می توانست آثار کنجکاوی را در لحن صدای او ببیند. متوجه نگاه ملایمی که بین آدام و دایانا رد و بدل شد، گشت. آنگاه آدام به سوی فی برگشت: «توی یه جزیره»

«کدوم جزیره؟»

«نمیدونستم اینقدر به موضوع علاقمندی. قبلا اینطوری نبودیا»

فی نگاه خیره ای کرد. «بالاخره که می فهمم آدام.»

«جایی که اینو پیدا کردم چیز دیگه ای نبود. باورکن این تنها ابزار ارشدی هست که اونجا قایم کرده بودن»

فی نفسی کشید و بعد آرام شد و لبخندی زد. «خب، حداقل می تونی به هممون این شانسو بدی که یه نگاهی بهش بندازیم»

دایانا گفت: «نه، هیچ کس فعلا حتی بهش دست هم نمیزنه. ما هیچی درموردش نمیدونیم فقط اینو میدونیم که محفل کهن ازش استفاده می کرده - خود بلک جان ازش استفاده می کرده. و این یعنی اینکه این خطرناکه»

ملانی با لحنی آرام و منطقی پرسید: «یعنی ما مطمئنیم که این همون جمجمه کریستالی هست که بلک جان درموردش نوشته؟»

آدام گفت: «بله. حداقل با توصیفاتى که تو اسناد قدیمی ازش شده، کاملا مطابقت داره و اونو جایی پیدا کردم که دقیقا شبیه مکانی بود که بلک جان توصیف کرده بود. فکر کنم خود خودش!»

دایانا گفت: «پس لازمه قبل از اینکه هر کدوم از ماها ازش استفاده کنه، تمیز و پاکسازیش کنیم و در موردش یکم تحقیق کنیم.» سپس به سمت کسی برگشت و گفت: «بلک جان یکی از رهبران محفل اصلی بود. مدت زیادی از تاسیس نیوسلیم نگذشته بود که اون مرد. اما قبل از مرگش قدرتمندترین ابزارهای محفل رو برداشت و مخفیون کرد.»

خودش میگفت که بخاطر محافظت ازشونه ولی درواقع اونارو برای خودش می خواست. برای منافع و انتقام شخصی» و درحالیکه نگاه معناداری به فی می انداخت ، ادامه داد: « اون یه مرد شیطانی بود و هر چیزی که اون بهش دست زده پر از اثرات منفیه. ما به هیچ عنوان ازش استفاده نمیکنیم تا اینکه مطمئن شیم خطری نداره. »

کسی با خود اندیشید : اگه بلک جان میخواست با این جمجمه کاری کنه، حتما خیلی خیلی بد بوده. به نوعی او نمی توانست توضیحی پیدا کند اما نیروی تاریکی را که از آن ساطع می شد، احساس می کرد. اگر اینقدر گیج و پریشان نبود ، می توانست این حرفها را بیان کند اما مسلما بقیه هم خودشان این را حس می کردند.

لارل داشت می گفت که : « محفل کهن هیچ وقت نتونست این ابزار ارشد رو پیدا کنه. اونا خیلی دنبالشون گشتن چون بلک جان نشانه هایی از جاهایی که ممکن بود اونجا مخفی بشون کرده باشه، از خودش بجا گذاشته بود اما اونا شانس نیاوردن. اونا ابزارهای جدیدی ساختن اما هیچ کدومشون قدرت لوازم اصلی رو نداشت.»

آدام گفت: «و حالا ما یکی از اونا رو پیدا کردیم» و برقی از هیجان در چشמהای آبی - خاکستری اش درخشید.

دایانا در حالیکه آدام جمجمه را در دستش نگهداشته بود، پشت دست او را لمس کرد. لبخندی به او زد و پیامی که بین آنها رد و بدل شد واضح تر از هر کلمه ای بود: سهیم شدن در افتخار و پیروزی. این نقشه آنها بود، نقشه ای که سالها روی آن کار می کردند و حالا بالاخره موفق شده بودند.

کسی برای مقابله با دردی که در قفسه سینه اش حس می کرد ، دندانهایش را به هم فشرد. با خود اندیشید که اونا لیاقتشو دارن که با هم تنها بمونن و از این موفقیت لذت ببرن. او با شادی زورکی و ساختگی گفت: « میدونید چیه، من دارم خسته میشم. فکر کنم شاید وقتش باشه که ...»

دایانا که ناگهان به خودش آمده بود، گفت: « البته، تو دیگه باید حسابی خسته شده باشی. هممون خسته شدیم. میتونیم تو جلسه فردا بیشتر در این مورد صحبت کنیم»

کسی با سر تائید کرد و هیچ کس دیگری اعتراضی نکرد. حتی فی هم. اما وقتی دایانا داشت به ملانی و لارل می گفت که کسی را به سوی بالای ساحل و تا خانه اش همراهی کنند، کسی تصادفا متوجه نگاه خیره فی شد. حالت عجیب و حسابگرانه ای در آن چشم های طلایی بود که اگر هم اکنون در موقعیتی بود که به این چیزها توجه کند، باعث دلخوری اش میشد.

در خانه تمام چراغها درخشان بودند هر چند که اولین اشعه های سپیده دم هنوز روی اقیانوس ظاهر نشده بودند. ملانی و لارل ، کسی را تا داخل خانه همراهی کردند و متوجه شدند که هم مادر و هم مادر بزرگ او در اتاق نشیمن که اتاقی با لوازمی به سبک قدیمی و در قسمت جلویی خانه بود، نشسته اند. هر دوی آنها لباس خواب و ردایی به تن داشتند. موهای مادر کسی پشت سرش ریخته بودند.

کسی یک لحظه در چهره آنها خواند که آنها قضیه را می دانند.

با خود اندیشید: یعنی بخاطر همین منو اینجا آوردن؟ برای پیوستن به محفل؟ دیگر در ذهنش شکی نداشت که او را عمدا و بخاطر دلیل خاصی به اینجا آورده بودند.

پاسخی از ندای درونی اش و حتی از ندای عمق وجودش دریافت نکرد. و این آزاددهنده بود.

اما کسی فرصتش را نداشت که نگران این مسئله باشد. حالا نه. نگاهی به چهره مادرش که که از اضطراب برافروخته ولی پر از نوعی افتخار و امیدواری نیمه پنهان نیز بود، انداخت. مثل مادری بود که دخترش را هنگام شیرجه زدن در مسابقات المپیک تماشا می کند و منتظر اعلام امتیاز از سوی داوران می باشد. مادر بزرگش هم چنین ظاهری داشت.

ناگهان، کسی علیرغم دردسوزناکی که در سینه اش حس می کرد، با موجی از عشق حمایتگرانه فراگرفته شد. عاشق هر دوی آنها بود. وقتی به همراه ملانی و لارل در میان چارچوب در ایستاد، سعی کرد لبخندی بزند.

گفت: « خب مامان بزرگ، خانواده ما هم یه کتاب سایه ها داره؟ »

وقتی که آن دو زن بلند شدند، تنشی که در هوا موج می زد، تبدیل به قاه قاه خنده شد.

مادر بزرگش گفت: « نه اونی که میخوای، ولی هروقت بخوای میتونیم بازم یه نگاهی به اتاق زیرشیروانی بندازیم »

\*\*\*

جلسه روز چهارشنبه با تنش و هیجان زیادی همراه بود. هر شخصی در گوشه ای بود. و فی هم مسلما برنامه‌ی مخفیانه ای داشت.

او فقط می خواست در مورد جمجمه حرف بزند. او گفت که آنها باید فوراً از آن استفاده کنند. بسیار خب ، حتی اگر نمی خواستند از آن استفاده کنند، باید حداقل آن را بررسی می کردند.

بیابین سعی کنیم فعالش کنیم و ببینیم چه نشانه هایی روش بجا مونده.

دایانا همچنان مخالفت می کرد. آنرا بررسی نمی کنیم. فعالش نمی کنیم. لازم بود که قبل از هر چیزی آنرا پاکسازی کنند. آنرا به زمین متصل کنند. پاک و خالصش کنند، که البته فی می دانست اگر بخواهند اینکار را درست انجام دهند، هفته ها به طول می انجامید. تا زمانی که دایانا مسئول بود ...



فی گفته بود که با این حساب دایانا قرار نبود برای مدتی طولانی رهبر باشد. در واقع اگر دایانا همچنان با بررسی و امتحان مجمله مخالفت می کرد، فی ممکن بود درست همین حالا درخواست رای گیری در مورد رهبری گروه را بکند و تا نوامبر منتظر نماند. آیا دایانا هم همین را می خواست؟

کسی متوجه هیچ یک از این مسائل نمیشد. چطور ممکن بود یک مجمله را بررسی کنند؟ یا آنرا به زمین متصل کنند یا پاکسازی کنند؟ اما اینبار همه آنقدر مشغول بحث بودند که هیچ کس یادش نبود چیزی را برای کسی توضیح دهد.

او کل جلسه را بدون نگاه کردن به آدام، که قبلا سعی کرده بود با کسی حرف بزند اما کسی مدام از او می گریخت، گذراند. کسی تمام مدت سعی کرد خود را غرق موضوعات بحث نشان دهد، هرچند که انرژی زیادی که صرف نادیده گرفتن او کرده بود، کسی را کاملا خسته کرد. خودش را وادار می کرد تا به موهایی او که از آخرین باری که دیده بودش، کمی هم بلندتر شده بودند، و یا به لبهای او که به زیبایی و سرزندگی و طراوت همیشگی بودند، نگاه نکند. مانع خودش می شد که به اندام زیبای او که در ساحل کیپ کود دیده بود، و آن ماهیچه های کشیده و نیرومند و پاهای عریان و کشیده او نگاه نکند. و مهم تر از همه اینکه به سختی خودش را وادار می کرد تا به چشمهای او نگاه نکند.

تنها چیزی که کسی در طول جلسه متوجه شد، این بود که دایانا در موقعیت پرمخاطره ای قرار گرفته بود.

رهبر «موقت» به این معنی بود که محفل می توانست هر زمانی که بخواهد درخواست رای گیری کند و او را برکنار کند، هر چند که رای گیری رسمی به دلیلی در نوامبر برگزار میشد. و واضح بود که فی بدنبال کسب حمایت بود تا بتواند این مقام را بدست بیاورد.

با گفتن این حرف که آنها باید همین حالا از مجمله برای پیدا کردن قاتل کوری استفاده کنند، برادران هندرسون را به جبهه خود کشیده بود. و به نظر می رسید که سین را فقط با تهدید کردن به سمت خود کشیده باشد. البته دوبرا و سوزان هم از همان ابتدای کار از او حمایت می کردند.

این شد شش نفر. با این حساب شش نفر هم در جبهه دایانا می ماندند، اما نیک هیچ اظهار نظری نمی کرد. او در جلسه حاضر شده بود اما در طول جلسه فقط نشست و سیگار کشید و بقیه را تماشا کرد، گویی حواسش جای دیگری بود. وقتی از او سوال کردند، گفت برایش فرقی نمیکند که از مجمله استفاده کنند یا نه.

فی به دایانا گفت: «خب دیدی، نظرت رد شد.» پیروزی در چشمهایش برق می زد. «یا میذارى از مجمله استفاده کنیم - یا همین حالا درخواست یه رای گیری رو میدم و خواهیم دید که هنوزم رهبر گروه می مونی یا نه»

دایانا فکش را به هم می فشرد. بالاخره بدون هیچ احساسی گفت: «خیلی خب، سعی می کنیم فعالش کنیم - فقط فعالش می کنیم، همین - روز شنبه. خیلی که دیر نمیشه<sup>۸۰</sup>»

<sup>۸۰</sup> با کنایه این جمله را می گوید

فی با رضایت تصدیق کرد. در بحث پیروز شده بود و این را هم می دانست.

گفت : « شنبه شب » و لبخند زد.

\*\*\*\*\*

مراسم به خاکسپاری کوری روز جمعه بود. کسی در طول این مراسم به همراه سایر اعضای کلوب در آنجا حضور داشت و با آنها اشک ریخت. پس از خاکسپاری، دعوایی بین داگ هندرسون و جیمی کلارک به پا شد. جیمی همان پسری بود که کوری در تابستان با او دوست شده بود. تمام اعضای کلوب به زحمت توانستند آنها را از هم جدا کنند. به نظر می رسید بزرگترها از نزدیک شدن به آنها ابا داشته باشند.

خورشید روز شنبه با روشنایی و آرامی طلوع کرد. کسی پس از اینکه قسمت عمده ای از روزش را با زل زدن به کتابی گذراند که تظاهر به خواندنش می کرد، هنگام عصر به دیدن دایانا رفت. کسی در مورد مراسم فعالسازی جمجمه نگران بود اما بیشتر نگران آدام بود. به خودش گفت : مهم نیست چی پیش میاد، اصلا مهم نیست، هر چی که پیش بیاد هم نمیذارم هیچ کس در مورد احساسات من چیزی بفهمه. من اینو مثل یه راز تا ابد برای خودم نگه می دارم ، حتی اگه منو به کشتن بده.

دایانا خسته به نظر می رسید ، گویی به اندازه کافی ن خوابیده بود. پس از مراسم آغاز عضویت کسی، یعنی از همان زمانی که آدام آمده بود، اولین باری بود که هردوی آنها با هم تنها می شدند. در اتاق زیبایی دایانا نشسته و به شیشه رنگی های پنجره نگاه می کرد، در چنین موقعیتی کسی تقریباً می توانست تظاهر کند که آدام نیامده ، تظاهر کند که او وجود ندارد. در اینصورت همه چیز بسیار ساده و راحت میشد، او از اینکه با دایانا بود، خوشحال بود.

برای اولین بار متوجه تابلوی هنری دیگری روی دیوار شد که شبیه همان تابلوهایی بود که روز اول دیده بود.

پرسید: « اینا هم الهه هستن؟ »

« بله. اون پرسیفونه، دختر الهه موجوداتی که رشد می کنند » لطافت و خستگی در صدای دایانا آشکار بود اما با نگاه کردن به آن تابلو لبخند زد. تصویر دختر باریک اندامی بود که در حین چیدن یک دسته گل ، می خندید. مناظر بهاری اطرافش را فراگرفته بود و لذت جوانی و سرزندگی در چهره اش موج می زد.

« و اون یکی کیه؟ »

« آتنا. الهه خرد. اونم مثل آرتیمیس ، الهه شکار، هیچ وقت ازدواج نکرد. بقیه خدایان برای شنیدن توصیه هاش پیشش می رفتن »

تصویر الهه ای بلند قامت با چشمانی خاکستری و نگاهی خونسرد و نافذ و ابروهایی پهن و کشیده بود. کسی در دلش گفت: خب معلومه که چشماش خاکستری بودن، هرچی باشه این یه عکس سیاه و سفیده. اما به نوعی احساس می کرد که او در هر صورت دارای چشمهایی خاکستری و پر از نگاهی نافذ و هوشی سرشار خواهد بود.

کسی به سوی تصویر بعدی برگشت: « و این ...»

درست در همین لحظه صداهایی از طبقه پایین به گوش رسید. « سلام ! کسی خونه هست؟ در جلویی باز بود»

دایانا گفت: « بیا بالا ، بابام طبق معمول سر کاره»

لارل که در چارچوب در ظاهر شده بود، گفت: « بفرما، فکر کردم شاید از اینا خوشت بیاد. تو راه چیدمشون» یه دسته از گلهای رنگارنگ و مختلف را به دایانا داد.

« اوه خدای من اینجارو ببین! رنگ صورتیشون خیلی قشنگه ، بعدا میتونیم خشکشون کنم و ازشون برای عصاره صابون استفاده کنم. وای خدایا یه گل میمونی و یه اکلیل الملک خوشگل هم هست. میرم یه گلدون بیارم»

« می خواستم چندتا رز هم از باغچه برات بچینم ولی همشونو برای پاکسازی و تخلیص جمجمه مصرف کردیم. »

ملانی لبخندی به کسی زد. « خب احوال جادوگر جدید ما چطور؟» چشمهای خونسرد و خاکستری او حسی از دوستی و صمیمیت القا می کردند. « کلا گیج شدی؟»

« خب ... یکم گیج شدم. منظورم اینه که ... » کسی به طور کاملاً اتفاقی سراغ یکی از موضوعاتی رفت که از آن سر در نمی آورد. « چطوری یه جمجمه رو با گل رز پاکسازی می کنید؟»

« بهتره اینو از لارل بپرسی، اون متخصص گیاهاست»

لارل گفت: « و ملانی هم متخصص سنگها و کریستالهاست و اینم یه جمجمه کریستالیه»

کسی گفت: « خب میشه بگید منظورتون از یه کریستال دقیقا چیه؟ فکر کنم حتی اینو هم نفهمیدم»

« خب» وقتی دایانا برگشت و مشغول مرتب کردن و قرار دادن گلها در گلدان شد، ملانی پشت میز دایانا نشست. لارل و کسی روی تخت نشستند. کسی حقیقتاً می خواست در مورد اموری که محفل با جادو انجام میداد، اطلاعاتی بدست آورد. حتی با وجود اینکه او هرگز نمیتوانست تنها طلسمی را که دلش می خواست ، انجام دهد، باز هم یک جادوگر محسوب می شد.

ملانی با لحنی که شبیه یک سخنرانی استهزا آمیز بود، گفت: «خب ، بعضیا به کریستالها "آب فسیلی" می گن. آب با یه عنصری ترکیب میشه که باعث درخشش میشه. ولی من دوست دارم اونا رو مثل یه ساحل در نظر بگیرم.»

لارل غرغری کرد و کسی چشمهایش را با تعجب باز و بسته کرد. «یه ساحل؟»

ملانی لبخند زد «بله. یه ساحل شامل آب و ماسه هست درسته؟ و جنس ماسه هم از سیلیکونه. وقتی سیلیکون و آب رو در شرایط مناسب با هم ترکیب کنی، دی اکسید سیلیکون بدست میاد، یعنی همون کریستال کوارتز یا الماس. پس آب به اضافه ماسه به اضافه حرارت به اضافه فشار مساوی هست با یه کریستال. بازمانده های یه ساحل باستانی.»

کسی کاملاً مجذوب شده بود. «و این چیزیه که جمجمه ازش ساخته شده؟»

«بله. کوارتز شفاف. کوارتز انواع دیگه ای هم داره، رنگهای دیگه. یاقوت به رنگ بنفشه. لارل تو یه یاقوت نداری؟»

لارل موهای بلند و قهوه ای روشنش را عقب زد تا گوشهایش را به کسی نشان دهد. «عجب سوالی پرسیدی ها! مخصوصاً حالا که امشب یه مراسم هم داریم.» به هر یک از گوشهایش یک قطعه کریستال به رنگ بنفش پررنگ آویخته بود. در ادامه توضیح داد: «یاقوت دوست دارم. لطیف و متوازنه. اگه جواهری از جنس یاقوتو با کوارتز رز داشته باشی، میتونه برای جذب عشق به سمت مفید باشه.»

آشوبی در دل کسی به پا شد. تا زمانیکه بحث موضوعاتی مثل عشق و عاشقی پیش نمی آمد، حالش خوب بود. از ملانی پرسید: «دیگه چه سنگهایی وجود دارن؟»

«خب یه عالمه. از خانواده کوارتز ها میشه سیتین یا یاقوت زرد رو مثال بزنینم. دبورا کلی از اینا داره. رنگش زرده و برای فعالیت های جسمانی خوبه. انرژی زاست. برای تناسب اندام. یه همچین چیزایی»

لارل زیر لب گفت ک «دبورا یکم انرژی کمتری لازم داره»

ملانی در حالیکه مچ چپش را می چرخاند تا دستبند زیبایش را به کسی نشان دهد، گفت: «من ژاد رو دوست دارم». سنگ بیضی شکل نیمه شفاف به رنگ سبز کاهویی روی دستبند دیده میشد. «ژاد خاصیت آرامبخش و تسکین دهنده داره. و باعث تقویت هوشیاری ذهنی میشه»

کسی با تردید لب گشود: «اما ... این چیزا واقعا موثر هم هستن؟ منظورم اینه که میدونم همه آدمای عصر مدرن معتقدن کریستال ها خاصیت دارن، ولی ...»

ملانی با نگاهی آرام کننده به لارل که به نظر میرسید می خواهد سر این موضوع جروببحث کند، گفت: «کریستالها که مربوط به عصر مدرن نیستن. انسانهای باستان هم از همون زمانهای اولیه از سنگ جواهر ها استفاده می کردن - و گاهی حتی در راه مقاصد خوب. مسئله اینه که این سنگها درست به اندازه همون آدمی که ازشون استفاده می کنه، خوب هستن. اونا این قابلیتو دارن که انرژی رو ذخیره کنن و بهت کمک کنن تا قدرتها رو احضار کنی، اما این زمانی صحت داره که تو ذاتاً استعداد این کارو داشته باشی. در نتیجه این سنگها برای خیلیها کاملاً بی مصرف هستن.»

لارل گفت: «اما نه برای ما! هرچند که همیشه همونطور که انتظارشو داری عمل نمی کنن. ممکنه کنترل بعضی چیزا از دستت در بره. یادت میاد سوزان سرتا پاشو با عقیق پوشوند و تو بازی فوتبال تقریباً بین اون همه آدم زد به سرش و چه آشوبی به پا شد؟ فکر کنم اگه یکم هم ادامه پیدا می کرد، غوغایی به پا می شد»

ملانی خندید و به کسی گفت: «عقیق ها یه رنگ نارنجی مانند دارن و خیلی تحریک کننده هستن. اگه ازشون درست استفاده نکنی ممکنه باعث بشی هیجانانگیز مردم زیادی برانگیخته بشن. سوزان داشت سعی می کرد بازیکن خط حمله رو به طرف خودش جذب کنه ولی تقریباً کل تیم به طرفش هجوم بردن. هیچ وقت قیافشو تو حموم یادم نمیره که داشت تمام اون عقیق ها رو از رو لباساش می کند.» کسی با تجسم آن لحظه زد زیر خنده.

لارل نیشخندی زد و گفت: «قرار نیست همیشه سنگهای نارنجی یا قرمز همراه خودت داشته باشی، ولی گوش سوزان بدهکار نبود. فی هم گوش نمیکنه!»

کسی خاطره ای به یاد آورد و گفت: «کاملاً درسته. فی یه سنگ قرمز رو گردنبندش داره»

ملانی گفت: «یه یاقوت سرخه. خیلی کمیابن و این یکی فوق العاده قدرتمنده. می تونه خیلی سریع موجب تشدید احساسات و شهوت – و یا خشم – بشه»

کسی می خواست سوال دیگری هم بپرسد. یا شاید هم خواه ناخواه باید می پرسید. با حالتی معمولی گفت: «خب یه سنگی مثل یه سنگ یمانی چی؟ اونم خاصیتی داره؟»

«اوه بله. اون یه جور تاثیر محافظتی داره – میتونه از تو در مقابل خشونت دنیا محافظت کنه. راستش، دایانا، تو که ....»

دایانا که تا کنون بدون اینکه حرفی بزند روی صندلی کنارپنجره نشسته بود و گوش می داد، گفت: «بله» با یادآوری خاطره ای لبخند ملایمی زد. «امسال تابستون که آدام میخواست از اینجا بره، یه سنگ یمانی سرخ بهش دادم. اون یه قطعه سنگ یمانی خاصه» سپس برای کسی توضیح داد که: «گرد و صاف و یکدسته و یه جور طرح مارپیچ مثل گلبرگ های گل رز روشه. کریستالهای کوارتز کوچیکی هم مثل قطرات بارون روش هست»

کسی پیش خود گفت: و ذرات صدف مانند سیاه رنگ ریزی هم پشتشه. احساس بدی داشت. حتی هدیه ای که آدام به او داده بود هم متعلق به دایانا بود.

همه داشتند به او نگاه می کردند. «کسی؟»

چشمهایش را باز کرد و با لبخندی ساختگی گفت: «بخشید. حالم خوبه. من – فکر کنم بخاطر مسائل امشب یکم دلشوره دارم. مراسم، مسائل، حالا هرچی که باشه.»

آنها فوراً نسبت به او حالتی حاکی از همدردی و دلسوزی نشان دادند. دایانا عبوسانه سری تکان داد و گفت: « من خودمم نگرانم. برای اینکار خیلی زود بود. نباید به این زودی اینکارو می کردیم و چاره دیگه ای نداریم»

ملانی به کسی گفت: « خودت که دیدی، جمجمه انرژی آخرین نفری که ازش استفاده کرده رو جذب کرده. درست مثل مدرکیه که نشون بده چه اتفاقی افتاده و کی اینکارو انجام داده. ما میخواییم ببینم چه خبر بوده. پس هممون روش تمرکز میکنیم و منتظر میشیم تا ببینیم چی بهمون نشون میده. البته احتمال اصلاً قادر به فعال کردنش نباشیم. گاهی وقتاً فقط یه فرد خاص یا یه جور تن صدا یا نور یا حرکت خاص میتونه فعالش کنه. اما اگه ما بتونیم فعالش کنیم و اگه خطری هم نداشته باشه، بالاخره می تونیم از انرژیش استفاده کنیم تا چیزایی رو بهمون نشون بده – مثلاً اینکه کی کوری رو کشته»

دایانا با اندوه گفت: « هرچی کریستال بزرگتر باشه، انرژی بیشتری توش ذخیره شده. و اینم که یه کریستال بزرگه»

کسی پرسید: « ولی چرا محفل کهن این کریستالو به شکل یه جمجمه درست کرده؟»

ملانی گفت: « اونا اینکارو نکردن. نمی دونم کی اینکارو کرده ولی این جمجمه بیشتر از سیصد سال قدمتشه. جمجمه های کریستالی دیگه ای هم تو کل دنیا وجود داره – هیچ کس نمی دونه واقعا چند تا هستن. بیشترشون تو موزه ها و همچنین جاهایی هستن – یه جمجمه بنام جمجمه بریتیش هست که تو موزه آثار انسانی انگلند نگهش می دارن. و جمجمه تمپلار هم متعلق به یه انجمن مخفی تو فرانسه هست. محفل کهن ما بالاخره یجوری این یکی رو بدست آورده و ازش استفاده می کرده.»

دایانا حرف او را تصحیح کرد: « بلک جان ازش استفاده می کرد. کاش آدام به جای این، یکی دیگه از لوازم ارشد رو پیدا می کرد. این یکی مال اون بود، وسیله مورد علاقه بلک جان، و فکر کنم احتمالاً از این برای خلاص شدن از شر مردم استفاده می کرد. می ترسم که امشب – نمی دونم، اما می ترسم که امشب اتفاق خیلی بدی بیفته»

« نمیداریم همچنین اتفاقی بیفته» صدای جدیدی که در میان چارچوب در ایستاده بود، این را گفت. قلب کسی به طور نامنظمی می تپید و خون به صورتش دوید.

دایانا گفت: «آدام» وقتی آدام به سوی صندلی کنار پنجره رفت تا دایانا را ببوسد و کنارش بنشیند، دایانا به طور کاملاً مشهودی آرام شد. هر وقت که آدام در اطرافش بود، آرامتر و خوشحالتتر از همیشه به نظر می رسید.

آدام گفت: « امشب مراسم تحت کنترل شدیدی برگزار می کنیم. و اگه ببینیم هر اتفاق خطرناکی داره میفته، فوراً با خونسردی کاملاً مراسمو متوقف می کنیم. گاراژ رو آماده کردی؟»

« نه، منتظر تو بودم. حالا می تونیم بریم آمادش کنیم» دایانا قفل کشو را باز کرد و کسی جمجمه کریستالی را دید که در یک ظرف شیشه ای شبیه به قابلمه میان انبوهی از گلبگ های رز صورتی قرار گرفته بود.

زیر لب گفت: « شبیه سر جان تعمید دهنده<sup>۸۱</sup> هست»

دایانا گفت: « برای پاکسازی و آزمایشش از نمک و آب بارون استفاده کردم. اما چیزی که واقعا برای اینکار لازمه یه جریان کامل از کریستالها و اسانس گل هست و بعدش باید چند هفته ای تو ماسه مرطوب دفن بشه»

آدام گفت: « تمام اقدامات احتیاطی لازم رو انجام میدیم. یه حلقه سه تایی حفاظتی کافیه.» جمجمه را برداشت، چند گلبرگ رز هنوز به آن چسبیده بودند، و به همراه دایانا به سوی گاراژ رفت. کسی رفتن او را تماشا کرد.

ملانی به خودش گفت: « عصبی نباش. تو واقعا لازم نیست که تو مراسم کاری بکنی. قادر به انجام کاری نیستی، زمان خیلی زیادی لازمه تا بتونی پیشگویی کنی — معمولا سالها طول میکشه! تنها کاری که لازمه بکنی اینه که اونجا بشینی و حلقه رو کامل کنی.»

کسی سعی کرد لحن آمرانه ای در صدایش نباشد: « گوش کن، وقت داریم تا یکی منو برسونه خونمون؟ یه چیزی تو خونمون هست که می خوام برش دارم»

گاراژ دایانا خالی بود — حداقل ماشینی در آنجا نبود. کف آن تمیز و ساده بود و فقط با گچ یک دایره در میان آن کشیده بودند.

دایانا گفت: «متاسفم که همه رو مجبور می کنم فشرده و خیلی نزدیک به هم بشینیم. ولی می خوام که اینکارو داخل اینجا انجام بدیم تا مطمئن باشم که باد هیچ کدوم از شمع ها رو خاموش نمیکنه»

چندتا شمع سفید در مرکز دایره قرار گرفته بود. مجموع شمع ها حلقه کوچکتري را تشکیل می داد. در مرکز این حلقه هم چیزی در میان یک تکه پارچه مشکی روی یک جعبه کفش قرار داشت.

دایانا رو به بقیه اعضای گروه که در دسته های چند نفری کوچک آمده بودند و هم اکنون در گاراژ ایستاده بودند گفت: « خیلی خب، بیاین این کارو انجام بدیم و تمومش کنیم»

آن لباس های سفید و جواهرنشان خود را پوشیده بود. کسی با نگاه به آنها اکنون به شک افتاده بود که شاید این نیم تاج و دستبند و حتی آن ساق بند هم اهمیت مرموز و خاصی داشته باشند. دایانا را تماشا کرد که حلقه را تشکیل می دهد و با خنجری که در دست داشت دور حلقه حرکت می کند و بعد با آب و بخور همین کار را تکرار کرد و سپس شمعی را روشن کرد. خاک، آب، هوا، و آتش. البته افسون هایی را هم می خواند که کسی سعی می کرد آنها را تکرار کند. اما وقتی که طبق دستور دایانا همه آنها وارد حلقه شده و زانو به زانو ایستادند، تمام علاقه اش به مراسم را از دست داد.

<sup>۸۱</sup> یکی از اعضای کلیسایی که کودکان مسیحی را غسل تعمید می دهد

جایگاه او بین فی و آدام قرار گرفته بود. نمی دانست چطور چنین اتفاقی افتاده. در صف طوری ایستاده بود که کنار سین بنشیند اما فی به طریقی از او جلو زده بود. شاید فی نمی خواست کنار آدام بنشیند. خب، کسی هم نمی خواست کنار او بنشیند، هرچند که دلیل بسیار متفاوتی داشت.

زانوهای آدام و کسی بهم فشرده می شد. دایانا گفته بود که همه اینطور بنشینند. کسی می توانست گرمای بدن او را حس کند. نمی توانست به چیز دیگری فکر کند.

در سمت دیگر او فی نشسته بود که عطری غلیظ و مست کننده زده بود. کمی باعث سرگیجه کسی میشد.

سپس همه جا تاریک شد.

کسی متوجه نشد که چطور این اتفاق افتاده، مطمئن بود که هیچ کسی حلقه را ترک نکرده بود. اما لامپ های مهتابی بالای سرشان به طور ناگهانی خاموش شده بودند.

تاریکی تمام گاراژ را فرا گرفته بود. تنها منبه نور، شعله شمعی بود که دایانا در دست داشت. کسی فقط چهره تاریک روشن او را می دید.

دایانا به آرامی گفت: «خب، فقط یه نگاهی به آخرین اثرات برجامونده میندازیم. نه چیز دیگه ای. هیچ کس به اعماقش نفوذ نمی کنه تا اینکه سر در بیاریم واقعا با چی طرفیم. و لازم نیست که بهتون بگم هر اتفاقی هم که بیفته نباید حلقه رو بشکنیم.» وقتی این را می گفت به کسی نگاه نمی کرد، اما چند نفر دیگر از اعضای گروه او را نگاه می کردند، مثل اینکه می خواستند بگویند دایانا باید این حرف را می گفت.

دایانا شعله شمعی که در دست داشت را به فتیله شمعی که ملانی در دست گرفته بود، چسباند. شعله دیگری هم پدید آمد. بعد ملانی خم شد تا شمع دوبرا را روشن کند و بدین ترتیب سه شعله روشن شد.

آتش همینطور دور حلقه دست به دست می شد تا اینکه لارل شمع آدام را روشن کرد. وقتی کسی می خواست شمع خود را از شعله شمع آدام روشن کند، دستش می لرزید. امیدوار بود که بقیه ای لرزش دست او را به حساب عصبی بودنش بگذارند.

بالاخره هر دوازده شمع روشن شده بودند و در جایگاه خودشان روی کف بتنی گاراژ قرار گرفته بودند. هر کدام از شمع ها شعاع تابش خود را داشت و باعث می شد سایه های عظیم تیره ای از افرادی که نشسته بودند، روی دیوارها نقش ببندد.

دایانا دستش را به سوی حلقه شمع ها دراز کرد و پارچه مشکی را برداشت.

کسی به نفس نفس افتاد.



صورت مجسمه درست روبروی او بود، جای خالی چشمهای مجسمه به او خیره شده بودند. اما این مضطرب‌کننده‌ترین مسئله نبود. مجسمه داشت می درخشید. شعله‌های شمع‌های اطراف آن، گویی در رقص بودند و کریستال هم نور آنها را منعکس می کرد. تقریباً زنده به نظر می رسید.

سایر اعضای حلقه مضطرب به نظر می رسیدند، تکانی خورده و راست نشستند.

دایانا گفت: « حالا به جایی داخل مجسمه رو پیدا کنید که شما رو جذب خودش می کنه. روش تمرکز کنید و به جزئیاتش نگاه کنید. بعد دنبال جزئیات بیشتری بگردید. اونقدر به نگاه کردن ادامه بدید تا اینکه خودتونو توی کریستال ببینید.»

کسی متحیرانه با خود اندیشید: جایی که شما رو جذب خودش می کنه؟ اما وقتی با دقت به مجسمه درخشان نگاه کرد، متوجه شد که کریستال کاملاً شفاف نیست. داخل آن تار عنکبوت و چیزی شبیه خاکستر سیگار وجود داشت. شکافهای داخلی آن مثل منشوری عمل می کردند و منظره‌ای مینیاتور مانند پدید می آوردند. هرچه بادقت تر نگاه می کرد، متوجه جزئیات بیشتری میشد.

به نظرش شبیه ماریچ یا تورنادو بود. و اون – آن تقریباً شبیه یک در بود. و به صورت ...

دل‌پیچه گرفت و نگاهش را از آن برگرفت. به خودش گفت: احمق نباش، این فقط انعکاس کریستاله.

تقریباً می ترسید که دوباره به آن نگاه کند. اما ظاهراً کس دیگری حواسش پرت نشده بود. سایه‌های آن‌ها روی دیوارها در حال نوسان و سوسو زدن بود، اما چشمهای همه به مجسمه دوخته شده بود.

به خودش دستور داد: همین حالا نگاش کن.

وقتی دوباره به مجسمه چشم دوخت، دیگر نتوانست آن چهره مرموز را ببیند. با خود اندیشید: همین، حالا ثابت شد که فقط خطای دید و انعکاس نور بود. اما چیز آزاردهنده دیگری در روی مجسمه شکل می گرفت. به نظر می رسید که چیزهایی درون آن در حرکت بودند. تقریباً مثل این بود که مجسمه از آبی ساخته شده باشد که درون یک پوسته نازک حبس شده و چیزهایی به آرامی در آن شناور هستند.

به خودش دستور داد: تمومش کن، یکی از جزئیات رو انتخاب کن و روش تمرکز کن. چارچوب در، اونو نگاه کن. اون حرکت نمیکنه.

به شیار منشور ماندی که در جای خالی چشم چپ بود، خیره شد. درست در جایی قرار گرفته بود که مردمک یک چشم واقعی قرار می گیرد. شبیه در نیمه بازی بود که نور از آن بیرون میزند.

نگاش کن. به جزئیات توجه کن.

گیجی و مدهوشی که در اثر بوی عطر فی بود، او را فرا گرفت. داشت نگاه می کرد – فقز نگاه می کرد. می توانست در را ببیند. هر چه دقیق تر نگاه می کرد، در به نظرش بزرگتر می آمد. یا شاید هم او نزدیک تر می شد.

بله ، نزدیک تر ... نزدیکتر. داشت آگاهی و هوشیاری خود نسبت به مکان را از دست می داد. جمجمه اکنون بسیار بزرگتر به نظر می آمد، گویی حد و مرزی ندارد ، شکلی ندارد. جمجمه تبدیل به جهانی شده بود. در درست مقابل او بود.

کسی داخل جمجمه بود!

## فصل پانزدهم

آن در دیگر کوچک نبود، بلکه آنقدر بزرگ به نظر می رسید که بتوان از آن عبور کرد. نیمه باز بود و آن سوی در نوری رنگی به این طرف می تابید.

در داخل جمجمه، کسی به در خیره شد، در سرش احساس سوزش می کرد. در شگفت بود که اگر در باز میشد، آیا می توانست از آن عبور کند؟ اما چطور ممکن بود باز شود؟

شاید اگر فقط تجسم می کرد که باز می شود ... اما به نظر نمی رسید که موثر باشد. ملانی چه گفته بود؟ کریستالها به ما کمک می کنند تا قدرت ها رو فراخوانی کنیم. چه قدرتهایی با کوارتز (الماس) ای شفاف مرتبط بودند؟ زمین و آب؟ یا ماسه و دریا؟

مثل آغاز یک شعر به نظر می رسید.

زمین و آب، ماسه و دریا

با اراده و خواست من، برآورده کنید ...

روی در تمرکز کرد و خواست که باز شود. و وقتی که به در خیره شد، به نظر می رسید که نور رنگین کمانی بیشتری از آن بیرون می تابد، بیشتر ... و بیشتر. به باز شدن ادامه بده. بذار تورو بیشتر به خودش جذب کنه. حالا در مقابل در شناور بود. در بسیار بزرگی بود، مثل در یک کلیسای بزرگ. بازتر و بازتر میشد .... در میان نور رنگین کمانی بیشتر و بیشتر فرو میرفت.

همین حالا! ازش رد شو!

اما در همین لحظه صدای فریادی در اتاق به گوش رسید.

فریادی حاکی از وحشت، بلند و وحشیانه بود و سکوت را در هم شکست. باز شدن در متوقف شد و کسی احساس کرد که به عقب هل داده می شود. در با سرعت زیادی دور و دورتر می شد. درست قبل از اینکه از جمجمه خارج شود، چهره ای در مقابل چشمانش ظاهر شد. همان چهره ای بود که قبلا دیده بود. اما این چهره دورتر نمیشد، به سوی او می آمد. با سرعت زیادی بزرگتر و بزرگتر می شد. داشت آنقدر بزرگ می شد که ممکن بود کریستال را بشکند...

دایانا فریاد زد: «نه!»

کسی فوراً این را حس کرد: حس فراگیری از وجود چیزی شیطانی. چیزی که با سرعتی باورنکردنی به سوی آنها هجوم می آورد. چیزی که باید متوقفش می کردند.

نمی دانست که پس از این دقیقا چه اتفاقی افتاد. سین آن سوی فی نشسته بود. شاید او اولین نفری بود که عقب کشید. شاید وحشت کرده بود و سعی کرده بود بگریزد. در هر صورت آشوب و اضطراب مشهود بود. به نظر می رسید که فی می خواهد کاری کند و سین می خواهد او را متوقف کند، شاید هم برعکس بود. آنها در حال کشمکش و مناظره بودند. دایانا فریاد می زد: «نه! نه!» کسی نمیدانست باید چکار کند.

سعی کرد از احساسات غریزی خود پیروی کند و از فی دور شود، اما فایده ای نداشت. فی جلوتر آمد و کسی فشار زانوهای فی روی زانوهای خودش را حس کرد. حلقه شکسته بود و شمع فی خاموش شده بود.

سایر شمع ها نیز فوراً گویی در اثر وزش بادی خاموش شدند. در همین لحظه کسی احساس کرد که آن نیروی هجومی به مرزهای کریستال رسیده است. از جمجمه به بیرون پرید و شمع های تاریک و دودکنان را پشت سر گذاشت. کسی نمی دانست چطور توانسته چنین تصویری داشته باشد — همه چیز تیره و تاریک مطلق بود. اما اینگونه احساس می کرد. می توانست آن نیروی متهاجم را که به سیاهی جوهر بود، حس کند. این نیرو یا هرچه که بود در مقابل او منفجر شد و موج انفجار آن باعث شد موهای کسی به اطراف پراکنده شوند. بازویش را جلوی صورتش گرفت اما تا آن زمان، اثر انفجار از بین رفته بود.

صدای فریاد محو و مبهمی در تاریکی شنیده می شد.

سپس همه چیز دوباره ساکت و آرام شد.

یک نفر نفس نفس زنان گفت: «چراغهارو روشن کنید»

ناگهان کسی توانست همه چیز را ببیند. آدام کنار کلید لامپ ایستاده بود. دایانا هم سر پا بود، چهره اش سفید و وحشتزده بود. چهره های تمام افراد حلقه نشانگر هشدار و آشفتگی بود، همه افراد به غیر از نیک. او مثل همیشه خونسرد و خشک و بیحس بود.

فی راست نشسته بود. طوری به نظر می رسید که گویا نیروی عظیمی مثل باد به سوی او هجوم آورده بود. در حالیکه برق خشم و غضب در چشمهایش می درخشید، به سوی سین برگشت. «تو هلم دادی!»

« نه من هل ندادم» بدنال کمک، به اطرافش نگاه کرد. «داشت سعی می کرد وارد جمجمه بشه! داشت شدیداً بخاطرش تلاش میکرد.»

« تو یه کرم کوچولوی دروغگویی! تو داشتی خودتو میکشستی که از اونجا در بری! نزدیک بود حلقه رو از هم بیاشی!»

« اون ..»

« نه من نکردم!»

دایانا فریاد زد « کافیه دیگه!»

آدام کنار او رفت و در حالیکه صدایش عصبی بود، گفت: «مهم نیست کی چیکار کرده! مسئله اینه که ... اون انرژی ... در رفت!»

فی درحالیکه بازویش را بدنبال اثری از کوفتگی یا سائیدگی بررسی می کرد، با کج خلقی گفت: «کدوم انرژی؟»

دایانا عبوسانه گفت: «همون انرژی که تو رو کف زمین ولو کرد!»

«من افتادم. چون این چلن عوضی بچه ننه منو هل داد!»

کسی قبل از اینکه بتواند جلوی زبانش را بگیرد، گفت: «نه!» لرزشی می خواست وجودش را فرا گیرد، واکنشی بود که تاخیر داشت و باید زودتر از این ها رخ میداد. «منم حسش کردم. یه چیزی بیرون اومد.»

«اوه، تو حسش کردی. خانم متخصص.» فی نگاه تحقیر آمیز و تمسخروراری به او انداخت. کسی نگاهی به سایرین که هنوز هم نشسته بودند انداخت. از دیدن شک و تردید در چهره های آنان، شگفت زده شد. مطمئناً آنها هم حسش کرده بودند!

ملانی گفت: «من .... یه چیزی ... حس کردم. یه چیز تاریک داخل جمجمه. یه جور انرژی منفی!»

آدام گفت: «هر چی که بود، وقتی حلقه رو شکستم و پراکنده شدیم، آزاد شد.» نگاهی به دایانا انداخت. «تقصیر منه. نباید میذاشتم این اتفاق بیفته»

فی گفت: «منظورت اینه که باید جمجمه رو مثل یه راز از بقیه ما پنهون می کردی؟ برای استفاده شخصی خودت»

لارل از آن سوی حلقه فریاد زد: «چه فرقی می کنه؟ اگه یه چیزی از داخل این جمجمه آزاد شده، همین حالا اون بیرونه و خدا میدونه داره چه غلطی می کنه»

کسی گفت: «این بده!» می خواست بگوید "شیطانی" ولی این عبارت به نظر خیلی ملودراماتیک و اغراق آمیز بود. اما این همان چیزی بود که در تاریکی و در آن نیروی متهاجم حس کرده بود. تصمیم به تخریب، قصد آسیب زدن.

آدام گفت: «باید جلوشو بگیریم»

سوزان داشت با دکمه بلوزش ور می رفت. «چطوری؟»

این سکوت، طولانی و آزاردهنده بود. آدام و دایانا همدیگر را نگاه می کردند و به نظر می رسید گفتگوی ناخوشایندی در نگاه آنها باشد. برادران هندرسون هم حرفهایی ناگفته با هم رد و بدل می کردند اما به نظر نمی رسید از اینکه چیزی

شیطانی و مهلک درست در محیط اطراف آنها پرسه می زند ، ناراحت باشند. در واقع، به طور کلی راضی به نظر می‌رسیدند.

بالاخره کریس گفت : «شاید قاتل کوری رو گیر بندازه»

دایانا به او خیره شد : « واقعا اینطوری فکر می کنی؟» بعد حالت چهره اش تغییر کرد: «وقتی داشتیم واردش می شدیم به این فکر می کردید؟ واقعا همینو می خواستید؟»

ملانی با لحنی عصبانی تر از همیشه گفت: «قرار بود فقط سعی کنیم و آخرین اثرات بجامونده رو بررسی کنیم.»

برادران هندرسون نگاهی با هم رد و بدل کرده و شانه بالا انداختند. حالت چهره دبورا چیزی بین اخم و پوزخند بود. سوزان هنوز هم با دکمه اش ور میرفت. نیک با حالت خونسردی در چهره اش، برخاست.

گفت: «به نظر میرسه که واسه امشب کافیه»

دایانا از خشم منفجر شد.

فریاد زد : « لعنتی راست میگی! کافیه» و باعث تحیر کسی شد. جمجمه را در دو دستش گرفت « حالا اینو میذاریم یه جای امن، جایی که بهش تعلق داره. همون جایی که از همون اولش هم باید میذاشتیمش. می دونستم که همه تون برای انجام این کار زیادی بی مسئولیت هستید. » جمجمه را زیر بغل زد و از گاراژ خارج شد.

فی فوراً برخاست، مثل گربه ای بود که حرکت دم موشی را دیده است. با صدایی از ته گلویش گفت: «فکر نکنم این یه راه مودبانه برای حرف زدن باما باشه، من که فکر نکنم اون به ما اعتماد داشته باشه، شما چی؟ دستها بالا .... چند نفر از شماها می خوابین که تحت رهبری شخصی باشین که بهتون اعتماد نداره؟»

اگر نگاه ، می توانست به افراد صدمه بزند، مسلماً نگاهی که ملانی به فی انداخت ، او را نابود می کرد. با آن لهجه برازنده و زیبایی خود گفت : « برو گمشو فی. » و بعد افزود : « پاشو بریم لارل » و بعد بلند شد و بدنبال دایانا به سوی خانه رفت.

کسی هم که نمی دانست چکار باید بکند ، بدنبال آنها رفت. پشت سرش شنید که آدام با صدایی آرام و خشمگین به فی گفت: «کاش یه پسر بودی »

و پاسخ خشک و همراه با خنده فی : « چرا آدام؟ نمی دونستم که تمایلات جنسیت عوض شده! »

وقتی آدام از پشت سرش کسی رسید ، دایانا داشت جمجمه را داخل ظرف شیشه ای می گذاشت. کنار دایانا رفت و دستهایش را دور او حلقه کرد.

دایانا لحظه ای به او تکیه کرد و چشمهایش را بست اما او را در آغوش نگرفت. سپس دور شد.

«حالم خوبه. فقط از دستشون عصبانی شدم و لازمه یکم فکر کنم»

آدام در حالیکه دستی به موهایش می کشید، روی تخت نشست. «باید جمجمه رو مثل یه راز ازشون مخفی می کردم. تقصیر غرور احمقانه من بود...»

دایانا گفت: «این حرفو زن. مخفی کردن چیزی که متعلق به محفله از خود محفل، اشتباهه»

«اشتباه تر از اینکه بذاری از اون به دلایل احمقانه و شرورانه استفاده کنن؟»

دایانا برگشت و به کابینت تکیه داد.

آدام به آرامی گفت: «گاهی وقتا، به کارایی که می کنیم، فکر می کنم. شاید باید بذاریم قدرت های کهن همین طور خفته بمونن. شاید اشتباه می کنیم که فکر می کنیم میتونیم کنترلشون کنیم»

دایانا با خستگی گفت: «قدرت فقط قدرته. خوب یا بد نیست. این فقط نحوه استفاده ما ازشه که خوب یا بد هست.»

«ولی شاید هیچ کس نتونه بدون اینکه کارش به استفاده ناجور از قدرت برسه، ازش استفاده کنه!»

کسی ایستاده بود و گوش می کرد، آرزو داشت کاش جای دیگری بود. می دانست که دایانا و آدام به طریق بسیار متمدنانه ای داشتند دعوا می کردند. نگاهش به چشمهای لارل افتاد و فهمید که او هم درست به اندازه خودش ناراحت است.

بالاخره دایانا با ملایمت گفت: «اینو قبول ندارم، باور نمی کنم که این افراد اینقدر احمق در مانده باشن. اینقدر شیطان صفت باشن.»

آدام حالتی غمگین و گرفته داشت، گویی دلش می خواست باورهای خود را نیز بیان کند.

با نگاه به چهره آدام، دودی در وجود کسی تیر کشید و بعد موجی از گیجی او را فرا گرفت. برگشت و به دنبال جایی برای نشستن گشت.

دایانا فوراً برگشت «حال همه تون خوبه؟ مثل یه روح رنگتون پریده! مثل گچ سفید شدید»

کسی سر تکان داد و شانه بالا انداخت. «فقط یکم سرگیجه دارم ... فکر کنم بهتره برم خونه ...»

خشم از نگاه دایانا رخت بر بسته بود. گفت: «خیله خب. ولی نمی خوام تنهایی بری اون بیرون. آدام میشه باهاش تا خونه شون همراهی کنی؟ راه ساحل نزدیکتره»

کسی با واکنش وحشت زده ای دهان گشود تا حرفی بزند. اما آدام با اشاره سر سریعاً قبول کرد.

گفت: «حتماً. هرچند که نمی خوام تورو تنها بذارم ...»

دایانا گفت: «از ملانی و لارل می خوام که بمونن. می خوام که کار پاکسازی و تصفیه درست و حسابی این جمجمه رو از سر بگیریم،» - «نگاهی به لارل انداخت - «با اسانس گلها» و بعد نگاهی به ملانی انداخت «و با کریستال های دیگه» و سپس ادامه داد: «برام اهمیتی نداره که کل شب رو هم طول بکشه، می خوام ترتیشو بدیم و می خوام که همین حالا شروع کنیم.»

هر دو دختر تأیید کردند و آدام هم قبول کرد و گفت: «باشه»

و کسی هم که با دهانی باز ایستاده بود، فوراً فکری به ذهنش رسید و با حرکت سر تأیید کرد. دستش خودبخود به سمت جیب شلوار جینش رفت و برآمدگی تکه سنگ کوچک را لمس کرد.

\*\*\*\*\*

خود را در حالی یافت که به تنهایی با آدام در ساحل قدم می زند.

آن شب ماه دیده نمیشد. ستاره ها با نوری درخشان و یخی و براق، می درخشیدند. امواج می غریدند و در ساحل آرام می گرفتند.

رمانتیک نبود. جریحه دار. این محیط ذاتاً همینطور بود. متعلق به دوران کهن و اولیه. تنها استثنا در مورد نور محو خانه های بالا پرتگاه بود.، این محیط هزاران مال با تمدن فاصله داشت.

تقریباً تمام راه باریک را در آن سرایشی پرتگاه تا خانه پلاک دوازده طی کرده بودند که آدام از او پرسید. در عمق وجودش می دانست که تا ابد نمی تواند از این لحظه فرار کند.

به سادگی پرسید: «چرا نمی خواستی بقیه بفهمن که ما قبلاً همدیگرو دیدیم؟»

کسی نفس عمیقی کشید. حالا وقتش بود که ببیند در بازیگری تا چد حد مهارت دارد. بسیار خونسرد بود. می دانست که باید چه کند، و بالاخره به طریقی اینکار را می کرد. مجبور بود اینکار را بکند، بخاطر دایانا - و بخاطر او (آدام).

گفت: «اوه، نمی دونم.» و در گشفت ماند که لحن صدایش چطور به نظر می رسید «فقط نمی خواستم هیچ کس - مثلاً سوزان یا فی - نتیجه غلطی بگیرن. تو که ناراحت نشدی؟ به نظر نمیاد موضوع خیلی مهمی هم باشه»

آدام نگاه عجیبی به او انداخت، تردید داشت، اما نهایتاً تأیید کرد: «اگه اینطوری بخوای، باشه منم حرفی نمی زنم»



خیال کسی آسوده شد اما لحن صدایش را آرام نگه داشت «اوکی، مرسی. آه بگذریم، راستی ...» در حالیکه دستش را در جیبش فرو می برد، ادامه داد: «می خواستم اینو همینجا بهت پس بدم» عجیب بود که انگشتهای چطور آنقدر محکم دور سنگ یمانی رز چنگ زده بودند اما بالاخره انگشتهایش را باز کرد و سنگ را در دست آدام گذاشت. سنگ در کف دست او بود و به نظر می رسید که کریستالهای کوارتز کمی از نور ستاره ها را جذب کرده باشند.

کسی گفت: «مرسی که بهم قرض دادیش، اما حالا من رسماً یه جادوگرم و احتمالاً سنگهای خودمو پیدا می کنم. و تازه ...» - او لبهای خود را به حالت نیشداری جمع کرد - «ما که نمی خواهیم بقیه در / این مورد هم برداشت اشتباهی کنن، مگه نه؟»

قبلاً هیچ وقت در کل طول عمرش با یک پسر چنین رفتاری نداشت، نیشدار حرف زدن، بیخیال و با اعتماد به نفس. تقریباً داشت با او لاس می زد و در عین حال طوری رفتار می کرد که برای او مشخص شود که منظوری ندارد. کار بسیار آسانی بود - هرگز فکرش را هم نمی کرد که به این آسانی باشد. به نظرش می آمد که این کار به دلیل اینکه او نقش بازی می کند، آسان شده است. این کسی نبود که آنجا ایستاده بود، شخص دیگری بود، شخصی که ترسی نداشت، چون فاجعه قبلاً رخ داده بود و چیزی برای ترسیدن نمانده بود.

لبخند کجی روی لبهای آدام شکل گرفت، گویی او نیز ناخودآگاه نسبت به لحن کسی واکنش نشان می داد، اما این لبخند تقریباً فوراً ناپدید شد. آدام نگاه سختی به او انداخت و کسی هم خود را وادار کرد تا با معصومیت و ملایمت پاسخ نگاه خیره او را بدهد، همانطور که آن روز در ماه آگوست به جردن<sup>۸۲</sup> نگاه کرده بود. کسی با خود اندیشید: باور داشته باش. و این بار با قدرت افکار خودش آشنا بود، قدرتی که می توانست بوسیله آن اراده خود را تقویت کند. آسمان و آب، ماسه و دریا؛ به اراده من، بگذارید به وقوع بپیوندند. آدام حرف منو باور کن. باور داشته باش. باور داشته باش.

ناگهان آدام نگاهش را از کسی گرفت و به سرعت به سمت اقیانوس برگشت. این کار او، کسی را در نهایت تعجب، به یاد زمانی انداخت که چگونه از نگاه خیره هیپنوتیزم کننده فی رهایی یافته بود.

آدام گفت: «عوض شدی» شگفتی در صدایش موج می زد. بعد دوباره برگشت و با آن نگاه سخت و تسلیم ناپذیر به کسی خیره شد. «واقعاً عوض شدی»

کسی با لحنی کاملاً منطقی گفت: «البته. حالا من یه جادوگرم! تو باید از همون اول اینو بهم می گفتی.» و با لحنی سرزنش آمیز افزود: «اینجوری جلوی خیلی از مشکلات گرفته میشد»

«من نمیدونستم. می تونستم ... یه چیزی رو ... تو وجودت حس کنم، ولی فکرشم نمی کردم که یکی از ماها باشی.»

<sup>۸۲</sup> همان دو برادری که در فصل ۲ و ۳ در ساحل بدنبال آدام (پسر موقرمز) بودند و کسی در مورد مسیری که آدام رفته بود به آنها دروغ گفته بود

کسی به سرعت گفت: «اوه، خب، حالا دیگه همه چی حل شده» کسی نمی خواست که آدم در مورد آنچه که در وجود کسی حس کرده بود، حرفی بزند. خیلی خطرناک بود. «در هر صورت، مرسی که منو تا خونه همراهی کردی. خونمون همین بالاست، دیگه رسیدیم»

و با لبخندی نهایی برگشت و به سرعت از مسیر باریک بالا رفت. باورش نمیشد. با وجود تمام سختی اش، مقاومت کرده و اینکار را انجام داده بود! آسایشی که وجودش را در برگرفته بود، در واقع دردناک بود و وقتی به بالای گذرگاه رسید و خانه اش را دید، ضعف را در زانوهایش حس می کرد. اوه، خدایا شکر، و به سوی خانه رفت.

صدایی مقتدرانه و طنین اندازش از پشت سرش گفت: «صبر کن»

کسی با خود اندیشید: میدونستم که به این راحتی ها هم تموم نمیشه. به آرامی و در حالیکه سعی می کرد حالت چهره خود را خونسرد حفظ کند، برگشت تا به آدم نگاه کند.

نور ضعیفی از بالا روی صورت آدم که کنار پرتگاه ایستاده و اقیانوس پشت سرش قرار گرفته بود، منعکس میشد. آن گونه های برجسته، آن لبهای پراحساس و جذاب. حالا دیگر از آن جذابیت خبری نبود. چشمهای او درست مثل زمانی که آن روز در ساحل پس از دور شدن جردن و لوگان، به کسی خیره شده بود، مشتاق و نافذ بودند و قدرتی را از خود منتشر می کردند که باعث ترس کسی میشد. چشمهای او اکنون کسی را می ترساند.

آدم گفت: «دروغگوی خوبی هستی ولی منم یه احمق به تمام معنا نیستم. یه چیزی رو داری از من پنهون می کنی و منم میخوام بدونم که چیه»

«نه نباید بدونی» کلمات قبل از آنکه بتواند جلوییشان را بگیرد از دهانش خارج شده بودند اما خلوص و صداقت آنها را نمیشد انکار کرد. «منظورم اینه که ... چیزی رو ازت پنهون نمیکنم»

آدم گفت: «گوش کن،» و قدمی به جلو برداشت و باعث دستپاچی کسی شد. «اولین باری که دیدمت، اصلا به فکر هم نرسید که تو یکی از ماها باشی. اصلا از کجا باید میدونستم؟ اما می دونستم که تو با اون دوست حقه بازت فرق داری. نه اینکه فقط یه دختر خوشگل باشی، بلکه می دونستم یه آدم خاص هستی»

خوشگل؟ اون فکر کرده بود که من خوشگلم؟ افکار کسی در آشوب عجیبی بودند. آن آرامش و خونسردی یأس آمیز او را ترک می کرد و کسی عاجزانه برای حفظش به آن چنگ می انداخت. به خودش دستور داد: خونسردی و آرامش خودتو حفظ کن. مودبانه از خودش درخواست می کرد. نذار چیزی لو بره.

چشمهای آبی - خاکستری آدم اکنون برق می زدند، حالت عجیب و مغرور چهره اش نشانگر خشمش بود. اما این عشق خفته در اعماق چشمانش بود که کسی را متحیر می کرد.

«تو شبیه هیچ کدوم از دخترایی که خارج از اینجا دیدم، نیستی. تو تونستی چیزای اسرارآمیز و عجیبی رو بدون اینکه ازشون بترسی یا انکارشون کنی، قبول کنی... حتی مسائل افسانه ای رو. ذهن تو کاملاً گشوده بود. صبر و تحمل زیادی داشتی. تو اتوماتیک وار چیزای متفاوت رو انکار نکردی و حتی ازشون متنفر هم نشدی»

« صبر و تحملم به اندازه دایانا نیست. دایانا بیشترین ....»

آدام گفت: « این مسئله هیچ ربطی به دایانا نداره!» و کسی متوجه شد که او این حرف را جدی می گوید. او کاملاً رک و روراست بود و آنقدر صداقت داشت که خیانت هرگز به ذهنش هم نرسیده بود.

آدام ادامه داد: « من فکر کردم که تو آدمی هستی که میتونم بهش اعتماد کنم. حتی سر جونم هم می تونم بهت اعتماد کنم. و وقتی دیدم که مقابل جردن -پسری که هیکلش حداقل دوبرابر تو بود- ایستادی، فهمیدم که اشتباه نکردم. اینکارت یکی از شجاعانه ترین کارهایی بود که تو عمرم دیده بودم .... تازه این کارو برای یه غریبه انجام دادی. تو گذاشتی که اون بخاطر من بهت صدمه بزنه در حالیکه منو حتی نمی شناختی.»

کسی پیش خود اندیشید: نذار چیزی لو بره، هیچ چی!

« و بعدش یه حس خاصی نسبت بهت داشتم. یه جور درک خاص. نمی تونم توضیحش بدم. اما از اون موقع تاحالا داشتم بهش فکر می کردم. کسی، در مورد تو خیلی فکر کردم و بدجوری انتظار می کشیدم تا در مورد تو با دایانا صحبت کنم. می خواستم بهش بگم که حق با اونه، غریبه هایی اون بیرون هستن که می تونن با ما کنار بیان، غریبه هایی که میشه بهشون اعتماد کرد. غریبه هایی که ممکنه با جادوگری دشمنی نداشته باشن و طرفدارش باشن. دایانا خیلی وقته که داره سعی میکنه کلوب رو قانع کنه که اینو باور کنن. می خواستم بهش بگم تو ... از خیلی جهات ... باعث شدی چشمای من باز بشه ... دیدگاهم عوض بشه. بعد از اینکه از پیشت رفتم، به نظر می رسه که حتی وقتی که با قایق ماهیگیری برای جستجوی لوازم ارشد می رفتم، چیزای بیشتری بینم و متوجهشون بشم. من درحالیکه مسیر جستجومو مشخص می کردم، دنبال جزایر می گشتم، و یه دفعه احساس کردم که می تونم همه چیزو واضح تر بینم - یا مثل اینکه اقیانوس داشت یه چیزایی رو بهم نشون میداد. کمکم می کرد. می خواستم همینم به دایانا بگم و بینم اون میتونه علتشو بفهمه یا نه. و در طول کل این مدت .... » آدام درحالیکه از تمام دلربایی و قدرت نگاه خیره آن چشمهای آبی-خاکستری اش در برابر کسی استفاده می کرد، جمله اش را به پایان برد: « هرگز پشیمون نشدم که اون سنگ یمانی سرخ رو بهت دادم - هرچند که هیچ وقت یه همچین کاری رو واسه غریبه ها انجام نمیدیم. امیدوارم بودم که هیچ وقت تو چنان دردسری نیفتی که لازم باشه ازش استفاده کنی، اما اگه تو دردسر افتادی، میخوام که این پیشت باشه. اگه چنین مشکلی برات پیش اومد، سنگو محکم تو مشت نگهدار و به من فکر کن. من متوجه میشم و ردیابیش می کنم، هرجا که باشی فرقی نداره. فکر می کردم که اینقدر خاص باشی»

آیا این حقیقت داشت؟ کسی گیج و متحیر مانده بود. یعنی هر بار که سنگ را در دست نگهداشته بود ... اما او هرگز پیش نیامده بود که او سنگ را آنقدر محکم در مشتش نگه دارد و فقط به آدم فکر کند. او هرگز حرفهایی که آدم به او گفته بود را انجام نداده بود، چون به جادو اعتقاد نداشت.

« و حالا که برگشتم و فهمیدم که تو یه غریبه نیستی ، یا حداقل نصفه غریبه<sup>۸۳</sup> ، از دیدنت تو اینجا و اینکه شنیدم عضو محفل شدی، خیلی خوشحال شدم. و طبق چیزایی که دایانا گفته ، اونم متوجه شده که تو یه شخص خاص هستی. اما من نتونستم بهش بگم که تو رو میشناسم چون به یه دلیلی تو نمی خواستی که بقیه اینو بفهمن. به این خواسته ات احترام گذاشتم؛ دهنمو بستم و حرفی نزد و اجازه دادم که هروقت فرصتش پیش اومد برام توضیح بدی. و در عوض....» او حالت آزردہ ای به خود گرفت و گفت : «این گیرم اومده . کل هفته رو داشتی ازم قایم میشدی و حالا هم که یه جور ی رفتار می کنی که انگار نه انگار که اتفاقی بین ما افتاده. تو حتی قدرت ها رو علیه من فراخوانی کردی تا مجبورم کنی یه دروغ رو باور کنم. و حالا می خوام بدونم که چرا؟»

سکوتی حکمفرما شد. کسی می توانست صدای ملایم و آهنگین امواج را بشنود. میتوانست هوای خنک و تازه را تنفس کند. و در نهایت ، گویی افسون شده باشد، سرش را بالا آورد و نگاهش را به چهره او دوخت. حق با آدم بود؛ کسی نمی توانست به او دروغ بگوید. حتی اگر به او میخندید ، حتی اگر او را مسخره می کرد هم باید حقیقت را به آدم می گفت.

کسی خیلی ساده و آرام گفت : «چون من عاشقت شدم» و بعد دیگر نتوانست چشم از او بردارد.  
او نخندید.

او خیره مانده بود گویی آنچه را که شنیده بود، باور نمی کرد. نمی فهمید که آیا درست شنیده است یا نه.

کسی گفت : «اونروز توی ساحل ، منم یه چیز خاصی حس کردم .... اما من یه حس خاص تری داشتم. حس کردم که ما .... یه ارتباطی باهم داریم. مثل اینکه به طرف همدیگه جذب می شدیم. مثل اینکه به همدیگه تعلق داشتیم.»

میتوانست آثار سردرگمی را در چشموهای آدم ببینید – درست مثل همان سردرگمی و تحیر و شگفت زدی که خودش وقتی جسد کوری را پیدا کرد، حس کرده بود.

کسی گفت: «میدونم که احمقانه به نظر میاد ، حتی باورم نمیشه که دارم اینارو بهت میگم ولی خوب تو میخواستی حقیقتو بدونی. هر چیزی که اونروز توی ساحل حس کرده بودم اشتباه بود. حالا اینو فهمیدم . تو دایانا رو داری. هیچ آدم عاقلی نمیتونه انتظار شخصی بهتر از دایانا رو داشته باشه. اما اونروز ... چیزای احمقانه ای به ذهنم رسید. در واقع فکر کردم که میتونم یه چیزی مثل رشته های نقره ای رو بینم که ما رو به هم وصل می کردن. و احساس خیلی

<sup>۸۳</sup> منظورش دورگه بودن کسی است که مادرش از نسل جادوگران بود ولی با مردی ازدواج کرد که جادو نداشت.

نزدیکی بهت داشتم ، درست مثل اینکه همدیگرو درک می کنیم. مثل اینکه برای همدیگه بدنیا اومده باشیم و هیچ چیزی نباشه که بتونه در مقابل ما مقاومت کنه ... »

آدام گفت : «کسی ، » احساسات و عاطفه در چشمهایش موج میزد. نگاهی که می خواست بگوید: چیه؟ ناباوری؟ تغییر ناگهانی؟

کسی عاجزانه گفت: « حالا میدونم که اشتباه بود ، اما اون موقع نمی دونستم و وقتی که نزدیک من ایستاده بودی و بهم نگاه می کردی، فکر کردم که می خوای ... »

«کسی»

مثل این بود که کلمات او چیزی جادویی را در هوا فعال کرده باشد، یا اینکه قوه ادراک خود او تیزتر شده باشد. وقتی دوباره آن صحنه را دید، نفسش در سینه اش حبس شد. رشته های نقره ای. رشته ها دوباره ظاهر شده بودند و با حالتی موج مانند میدرخشیدند، قویتر و پرتحرک تر از قبل بودند و آن دو را بهم پیوند می زدند. درست مثل این بود که قلب کسی مستقیما به قلب آدام وصل شده باشد. سریعتر نفس می کشید، با حیرت و شگفتی تمام ، به چهره آدام نگاه کرد. به همدیگر خیره مانده بودند. در همین لحظه کسی به احساسی که چند دقیقه پیش در آن چشمهای آبی-خاکستری آدام موج میزد، پی برد.

ناباوری نبود ، بلکه تصدیق بود. درکی عمیق . شگفتی و تحیری که باعث شد زانوهای کسی سست شوند.

با خود اندیشید : آدام داره یادش میاد. حالا داشت از جنبه دیگری به آنچه که بینشان رخ داده بود، نگاه می کرد. داشت کاملا متوجه می شد که آن روز در واقع چه حسی پیدا کرده بود.

کسی چنان از این موضوع مطمئن بود که گویی خود آدام این حرفها را به زبان آورده باشد. آدام را می شناخت. میتوانست تک تک تپش های قلب آدام را حس کند، می توانست دنیا را از چشم او ببیند. حتی می توانست خودش را از چشم او ببیند. موجودی ضعیف و شکننده و خجالتی نیمه زیبایی که شبیه یک گل وحشی در زیر سایه درخت بود، اما هسته ای به درخشندگی ستاره ها داشت. و چون میتوانست خودش را از دید او ببیند، میتوانست حس کند که آدام در مورد او چه حسی دارد ...

وای ، چه اتفاقی داشت رخ میداد؟ کل دنیا از حرکت ایستاده بود و فقط وجود آن دو نفر اهمیت داشت. چشمهای آدام گشاد شده بودند و سردرگم به نظر می رسیدند، مردمک هایش درشت شده بودند و وقتی آدام به کسی نگاه کرد، کسی حس کرد که در چشمهای او غرق شده است. حلقه ای از موهای آدام روی پیشانی اش افتاده بود، موهایی دلفریب که موجهای مجعدش در هم فرورفته بودند و تمام رنگهای زیبای پاییز را در خود داشتند. او مثل الهه زیبای بیشه زار<sup>۸۴</sup> بود

<sup>۸۴</sup> یکی از خدایان یونان

که زیر نور ستاره ها به زمین آمده بود تا به حوری و الهه خجالتی درخت<sup>۸۵</sup> اظهار عشق کند. نمیشد در مقابل او مقاومت کرد.

کسی گفت : « آدام ، ما ... »

اما کسی نتوانست جمله اش را تمام کند. اکنون آدام در فاصله بسیار نزدیکی از او ایستاده بود؛ می توانست حرارت بدن او حس کند، می توانست حس کند که میدان مغناطیسی وجود آنها به هم پیوند می خورد. احساس کرد که دستهای آدام بازوهای او را گرفته اند. آرام آرام احساس کرد که به سوی آدام کشیده می شود تا اینکه بازوهای آدام کاملاً دور او حلقه شدند و او را در آغوش گرفت. دیگر نمیشد آن رشته های نقره ای را انکار کرد.

---

<sup>۸۵</sup> الهه درخت و طبیعت که در افسانه ها به صورت زنی زیبا و دلفریب تجسم می شود.

## فصل شانزدهم

کسی باید او را به عقب هل می داد ، باید از او دور میشد. اما در عوض نفس نفس زنان خود را در آغوش او رها ساخت و سرش را روی شانه آدم گذاشت. نرمی کت آدم زیر سر کسی احساس آرامبخشی به کسی می داد. حالا میتوانست گرمای وجود آدم را در اطراف خود حس کند، او را فرا گرفته بود، احساس امنیت می کرد. در واقع از کسی محافظت می کرد. آدم عطر خوش بویی داشت ... مثل برگهای پاییزی و آتش سوزان و بادهای اقیانوس . قلب کسی داشت از سینه اش بیرون میزد.

در همین لحظه بود که کسی متوجه شد عشق ممنوعه چیست. همین بود ، اینکه اینقدر شخصی را بخواهی ، چنین احساس شگفت‌انگیزی داشته باشی اما بدانی که این کار اشتباه است. احساس کرد که آدم به آرامی از او دور میشود. سرش را بالا کرد و آدم را نگاه کرد. دید که آدم هم درست مثل خودش غرق در افکارش است.

با صدایی کلفت گفت : « نمی تونیم. ما نمیتونیم ... »

در حالیکه به آدم خیره شده بود و فقط چشمهای او را می دید ، چشمهای آدم به رنگ همان اقیانوسی بودند که آن شب در گوش کسی زمزمه می کرد و کسی را به سوی خود فرا می خواند، لبهای کسی حرکت کردند و یک «نه» ی بیصدا را شکل دادند. در همین لحظه آدم کسی را بوسید.

و در همان لحظه تمام افکار منطقی ناپدید شدند. موجی از آبهای خروشان اقیانوس احساسات محض ، او را در خود فرا گرفت. درست مثل این بود که در میان گردابی از امواج خروشان گیر افتاده باشی، به زیر آب کشیده شوی ، عاجزانه دست و پا بزنی که سر خود را بیرون از آب نگه داری و نتوانی. داشت می مرد، اما مرگ شیرینی بود.

تمام وجودش می لرزید ، گویی استخوان در بدن ندارد. اگر آدم او را در آغوش نگرفته بود، حتما به زمین می افتاد. قبلا هرگز هیچ پسری نتوانسته بود چنین حسی را در او به وجود آورد. در آن حال سردرگمی دیوانه وار و اشتیاق شدید ، هیچ کاری از دستش برنمی آمد مگر اینکه تسلیم شود و خود را کاملا به او بسپارد.

هر موج احساسات شیرین ، قویتر و شدیدتر از قبلی بود. هیچ حسی به جز لذت و شوق نداشت و دیگر نمی خواست در مقابل آن مقاومت کند. علیرغم دیوانه وار بودن و ممنوع بودن این حس، دیگر از آن ترسی نداشت. چون می توانست به او اعتماد کند. آدم او را به سوی دنیایی می کشاند که تا کنون حتی از وجودش هم خبر نداشت.

و هنوز هم به بوسیدن کسی ادامه می داد ... هر دوی آنها از حس جنون آمیز این بوسه، مست و سرخوش بودند. می دانست که گونه هایش سرخ شده اند. حرارتی که بینشان بود را حس می کرد.

نمیدانست که چقدر در آن حال ایستاده بودند، در آغوش هم گره خورده بودند و حرارت بین آن میتوانست صخره های اطرافشان را هم ذوب کند. بعداً متوجه شد که آدام بدون اینکه دست از بوسیدن او بردارد، او را به سوی تکه سنگ گرانیته کشانده بود تا روی سنگ بنشینند. آرام نفس می کشید، دوباره سرش را روی شانه آدام فشرد و در آنجا آرام گرفت.

آن احساسات مہارنشدنی جای خود را به گرما و خواب آلودگی خفیفی داده بودند. در امان بود، احساس تعلق می کرد. بسیار ساده و زیبا بود.

آدام با لحنی که کسی قبلاً هرگز ندیده بود که او به کار ببرد، و با صدایی که باعث شد قلب کسی از سینه اش بیرون پر بکشد و تمام وجود کسی تمنای در آغوش کشیدن او را در خود بپرورد، گفت: «کسی ...»  
کسی دیگر همان کسی گذشته نمیشد.

آدام گفت: «دوستت دارم»

کسی بدون هیچ حرفی چشمهایش را بست. می توانست احساس کند که آدام سر او را در بغل گرفته و لبهایش روی موهای او آرمیده اند.

رشته های نقره ای همچون پيله ای ابریشمی دور آنها تنیده شده بودند، گویی آبی که نور ماه بر آن می تابد دور تا دور آنها را احاطه کرده است. همه چیز در نهایت آرامش بود. کسی احساس می کرد که تا ابد میتواند در این حالت باقی بماند.

با خود اندیشید: «تقدیر من!» بالاخره تقدیرش را در یافته بود. هر لحظه از زندگی اش او را به این سمت هدایت می کرد. چرا اینقدر از آن می ترسید، اصلاً چرا می خواست از آن فرار کند؟ چیزی به جز لذت و خوشی در اینجا نبود. دیگر نباید می ترسید ..

در این لحظه ناگهان به یاد آورد ...

وحشت محض بر وجودش چیره شد. اندیشید: «وای خدایا، ما چیکار کردیم؟»

با چنان سرعتی خود را عقب کشید که آدام مجبور شد او را بگیرد تا کسی به پشت زمین نخورد. کسی گفت: «اوه خدایا» حس می کرد که این وحشت هر حس دیگری را در درون او کشته است. زمزمه کنان گفت: «وای خدایا، آدام ما چطور تونستیم همچین کاری کنیم؟»

یک لحظه نگاه آدام گیج و سردرگم شد، چشمهایش باز بودند اما گویی چیزی نمی دیدند، مثل این بود که متوجه نمیشد چرا کسی آن لحظات زیبا و شگفت انگیز مدهوشی آنها را از بین برده است. اما بعد کسی دید که آدام هوشیاری



خود را بازیافت و آن نگاه خیره چشمان آبی و پیوند رشته های نقره ای از هم شکست. احساس اضطراب و غم محض در چشمانش موج میزد.

کسی در حالیکه هنوز در میان بازوان او و در آغوش او بود و او را نگاه می کرد، شروع به گریه کرد.

چطور اجازه داده بودند چنین اتفاقی بیفتد؟ کسی چطور توانسته بود اینکار را با دایانا کند؟ دایانایی که او را نجات داده بود، دایانایی که با او دوستانه رفتار کرده و دوست او شده بود، دایانایی که به او اعتماد کرده بود. دایانایی که کسی عاشقش بود.

آدام متعلق به دایانا بود. کسی می دانست که دایانا هرگز به زندگی بدون آدام حتی فکر هم نکرده بود، می دانست که تمام برنامه ها و آرزو ها و رویاهای دایانا شامل آدام بودند. دایانا و آدام برای همدیگر ساخته شده بودند ...

ناگهان به یاد زمانی افتاد که چشمهای سبز مشتاق دایانا با دیدن آدام برق زده بودند، به یاد همان نگاه عاشقانه پراحساس دایانا افتاد که حتی وقتی در مورد آدام صحبت می کرد، در چشمانش پدید می آمد.

و آدام هم عاشق دایانا بود. کسی درست مثل احساسات خودش، در مورد عشق دایانا و آدام هم اطمینان داشت. آدام مثل بت دایانا را می پرستید، دایانا را با عشقی خالص و شدید و از بین نرفتنی می پرستید و دایانا هم همین حس را نسبت به او داشت.

اما کسی حالا می دانست که آدام او را هم دوست دارد. چطور ممکن بود شخصی عاشق دو نفر باشد؟ چطور ممکن بود همزمان عاشق دو نفر باشی؟ با این وجود به هیچ وجه نمیشد این را انکار کرد. نمیشد از احساسات و عواطف بین خودش و آدام، علاقه آنها به هم، و پیوندی که آنها را به سوی هم می کشید، چشم پوشی کرد. واضح بود که میشد همزمان عاشق دو نفر باشی.

اما اولویت با دایانا بود.

کسی زمزمه کنان گفت: «هنوزم اونو دوست داری» احتیاج داشت که حرفش تصدیق شود. دردی در عمق وجودش ریشه دواند.

آدام چشمهایش را بست و با صدایی لرزان گفت: «بله. خدایا، کسی ... متاسفم ...»

کسی گفت: «نه، اینجوری خوبه.» حالا می دانست این درد ناشی از چه بود. درد از دست دادن و درد تهی ماندن بود و لحظه به لحظه گسترش پیدا می کرد. «چون منم دوستش دارم و نمیخوام بهش صدمه ای بزنم. هیچ وقت نمیخواستم اذیتش کنم. به خاطر همین با خودم عهد بسته بودم که هیچ وقت نذارم هیچ کدوم از شماها بدونید که ...»

آدام گفت: «تقصیر من بود» کسی می توانست از لحن صدای او متوجه شود که آدام خودش را سرزنش می کرد. «باید زودتر متوجه میشدم. باید متوجه میشدم که چه حسی دارم و باهاش کنار میومدم. اما به جاش تورو دقیقاً به سمت همون چیزی کشوندم که سعی می کردی ازش دور بمونی.»

کسی به آرامی و صادقانه گفت: «تو منو مجبور نکردی» صدایش آرام و استوار بود، همه چیز دوباره ساده و واضح بود و می دانست که باید چکار کند. «تقصیر هردوی ما بود. اما مهم نیست، تنها چیزی که اهمیت داره اینه که دیگه هرگز این اتفاق نباید بیفته. باید یه جوری مطمئن شیم که این اتفاق دوباره نمیفته.»

آدام با اندوهی گفت: «ولی چطوری؟ هرچقدر بخوایم میتونیم پشیمون باشیم - من ممکنه از خودم متنفر بشم - اما اگه یه روزی بازم با هم تنها شدیم ... نمیدونم چه اتفاقی ممکنه بیفته»

« پس دیگه با هم تنها نمیشیم. هیچ وقت. و نباید کنار همدیگه بشینیم یا همدیگرو لمس کنیم یا حتی به خودمون اجازه بدیم که بهش فکر کنیم» داشت به او میگفت که چکار باید بکند اما هراسی نداشت. صرفاً قطعیت حرفایش را حس می کرد.

چشمهای آدام تیره و غرق در اندیشه بودند و با اندوهی بیشتر گفت: « این همه خودداری تو رو واقعا ستایش می کنم» کسی گفت: « آدام » و با به زبان آوردن نام او ، احساس کرد، قند در دلش آب می شود. «ما مجبوریم. وقتی سه شبه شب که بعد از مراسم شروع عضویت من برگشتی، همون وقتی که فهمیدم تو و دایانا ... خب ، همون شب با خود عهد بستم که هیچ وقت نذارم دایانا بخاطر احساسی که من نسبت به تو دارم، آسیبی ببینه و ناراحت بشه. قسم خوردم که هیچ وقت بهش خیانت نکنم. تو که نمیخواهی به دایانا خیانت کنی؟»

سکوت حکمفرما شد و کسی سنگینی و فشاری در ریه هایش حس کرد. با همان حس درونی اش متوجه رنج و کشمکش احساسات آدام شد. بعد آدام نفسش را بیرون داد و دوباره چشمهایش را بست. وقتی چشمهایش را باز کرد، قبل از اینکه حرفی بزند ، کسی متوجه پاسخ آدام شد. پاسخ او را همزمان با لحظه ای که آدام دستش را از دور کسی برداشت و از او کمی فاصله گرفت و جریان هوا بین جسم آنها هجوم آورد و نهایتاً آنها را از هم جدا ساخت، دریافت.

آدام گفت: «نه» و قدرت تازه ای در صدایش دیده میشد. ثبات و تصمیم راسخانه ای در چهره اش پدید آمده بود.

سپس نگاهی به همدیگر انداختند ، نه مثل دو عاشق ، بلکه مثل دو سرباز. مثل جنگجویانی بودند که برای رسیدن به هدف مشترکی می جنگیدند. احساساتشان را پس زدند و در اعماق قلبشان حبسش کردند، در چنان عمقی که هرگز هیچ کس نتواند آنها پیدا کند. محرم راز هم شده بودند، صمیمیت جدیدی بینشان پدید آمد ، شاید این حس محرم راز هم بودن حتی بیشتر از اعتمادی بود که بین دوست پسر/ دوست دختر وجود دارد. هر اتفاقی که بیفتد و به هر بهایی، آنها هرگز به دختری که هردویشان عاشقش بودند ، نباید خیانت می کردند.

آدام درحالیکه مستقیماً در چشمهای کسی نگاه می کرد، گفت: «اون شب چه قسمی خوردی؟ یکی از سوگندهایی بود که تو کتاب سایه های یه نفر دیده بودیش؟»

کسی گفت: «نه» و بعد مکثی کرد. «نمیدونم» و در ادامه توضیح داد: « فکر کنم خودم ساختمش ولی حالا به نظرم میاد که تو یه چیز قدیمی تری ریشه داشته. همینطوری خودش بهم الهام شد و گفتم "نه حتی یه کلمه یا یه نگاه یا هر عمل دیگه ای..." »

آدام با حرکت سر تأییدش کرد: « من یه همچین سوگندی رو خوندم. خیلی قدیمیه و خیلی هم قدرتمنده. تو چهار قدرت رو فراخوندی تا شاهد تو باشند و اگه این سوگند رو بشکنی، این قدرت ها آزادن که علیه تو قیام کنن. میخوای حالا دوباره سوگند یاد کنی؟ همراه من؟»

این سوال او آنقدر ناگهانی و غیرمنتظره بود که نفس کسی را بند آورد. اما بینهایت به خودش افتخار میکرد که تقریباً بدون هیچ تردیدی به وضوح پاسخ گفت: «بله»

« خون لازم داریم» برخاست و چاقویی را از جیب پشت شلوارش بیرون آورد. کسی در ابتدا فکر کرد که تعجب کرده است اما بعداً متوجه شد که شگفت زده نبود. اگرچه آدام پسر خوبی بود اما باید از خودش محافظت میکرد.

بدون هیچ مراسم خاصی کف دست خود را برید. خون در زیر نور نقره ای و کم فروغ ماه، سیاه دیده میشد. بعد چاقو را به دست کسی داد.

کسی نفسش را قورت داد. آدم شجاعی نبود، از درد متنفر بود ... اما دندانهایش را به هم فشرد و چاقو را روی کف دستش گذاشت. با خود اندیشید: فقط به درد و رنجی که میتونی برای دایانا به بار بیاری فکر کن ، و بعد با یک حرکت سریع چاقو را روی کف دستش کشید و دستش را برید. درد داشت اما حتی ناله ای هم نکرد.

سرش را بالا آورد و آدام را نگاه کرد.

آدام گفت : «حالا بعد از من تکرار کن» دستش را به سوی آسمان پرستاره بالا برد. « آتش ، هوا ، خاک ، آب »

« آتش ، هوا ، خاک ، آب ... »

« گوش کنید و شاهد باشید »

« گوش کنید و شاهد باشید » کسی احساس می کرد که علیرغم این کلمات ساده ، این عناصر در واقع احضار شده بودند و گوش میدادند. به نظر می رسید که ناگهان شب پر از احساس وجود جریان الکتریکی شده باشد و ستاره های بالای سرشان با نور بیشتری می درخشیدند. گویی هوا سردتر شده بود. پوستش در اثر سرما خشک و ترک خورده بود.

آدم دستش را برگرداند و قطرات تیره خون روی علفهای ساحل و زمین ماسه ای افتادند. کسی با حالت مدهوشی تماشا می کرد. آدم گفت: « من ، آدم، قسم میخورم که به اعتمادی که بهم شده خیانت نکنم – قسم میخورم که به دایانا خیانت نکنم»

کسی هم زمزمه کنان گفت: «» من ، کسی، قسم میخورم که به اعتمادی که بهم شده خیانت نکنم ... « و خون خودش را که از گوشه دستش جاری شده و به زمین می چکید را تماشا کرد.

« نه حتی با یک کلمه یا یک نگاه یا هر عملی ، چه در خواب و چه در بیداری ، چه در سخن و چه در سکوت ... «

این کلمات را با حالتی زمزمه مانند تکرار کرد.

« ... چه در این سرزمین و چه در جهانی دیگر. اگر خیانت کردم ، آتش مرا در بگیرد و بسوزاند ، هوا مرا خفه کند و خاک مرا در خود فرو ببرد و آب قبر مرا فراگیرد.»

کسی اینها را تکرار کرد. وقتی آخرین کلمات را گفت "و آب قبر مرا فراگیرد" احساس کرد چیزی چفت شد ، گویی چیزی به حرکت در آمد . گویی الیاف فضا و زمان درست در آنجا منقبض شدند و بعد همه چیز مثل انعکاسی دوباره به سر جای اولش بازگشت . در حالیکه نفسش را حبس کرده بود، برای لحظه ای به این صداها گوش سپرد.

بعد به آدم نگاه کرد و زیر لب گفت: «تموم شد» و منظورش فقط سوگندشان نبود.

در چشمهای آدم اندوهی پنهان بود. گفت: «تموم شد» و دست خون آلود خود را به سوی او دراز کرد. کسی مردد بود اما بعد دست او را در دست گرفت. احساس کرد ، و یا شاید تصور کرد که احساس کرده که خنشان با هم درآمیخت و قطره خون مشترک آنها روی زمین افتاد. نمادی از آنچه که هرگز نمیتوانست رخ بدهد. بعد آدم به آرامی دستش را عقب کشید.

کسی با حالتی مصمم پرسید: « سنگ سرخ رو به دایانا پس میدی؟»

آدم تکه سنگ یمانی را از جیبش بیرون آورد و آنرا در کف دستش که هنوز هم خونی بود نگه داشت. « میدمش بهش» کسی با سر تائید کرد. کسی نمی توانست منظورش را بگوید ، منظورش برگرداندن سنگ به همان شخصی بود که سنگ به آن تعلق داشت، همان شخصی که آدم به او تعلق داشت.

در عوض با ملایمت گفت: «شب بخیر آدم» و نگاهی به آدم که در کنار پرتگاه ایستاده بود و آسمان شب در پشت سرش منظره ای دلفریبی را ساخته بود، انداخت. سپس برگشت و به سوی پنجره های نورانی خانه مادر بزرگش حرکت کرد. و اینبار دیگر آدم از پشت سر، او را صدا نکرد.

\*\*\*\*\*

مادربزرگ کسی گفت : « اوه ، آره. این امروز صبح تو سالن ورودی بود. حتما یه نفر اونو از شکاف نامه در داخل انداخته.» و پاکت نامه ای را به کسی داد.

پشت میز نشسته و مشغول خوردن صبحانه بودند. خورشید فروزان در روز یکشنبه از میان پنجره ها به داخل می تابید. کسی در شگفت بود که همه چیز چقدر معمولی پیش میرفت.

اما وقتی که نگاهی به پاکت انداخت، دلش هری ریخت. نام او روی پاکت با دستخطی درشت و زشت نوشته شده بود. جوهر آن به رنگ قرمز بود.

پاکت را باز کرد و در حالیکه شگفت زده تر میشد، شروع به خواندن نامه داخل پاکت کرد. متن نامه اینچنین بود:

کسی ،

میبینی که اینبار اسم خودمو گفتم. امروز هروقت تونستی یه سر بیا خونه ما (پلاک شش). باید در مورد یه مسئله خاصی باهات حرف بزنم. باور کن اصلا دلت نمیخواد که اینو از دست بدی.

با عشق ، میبوسمت ،

فی.

پی نوشت: به هیچ کس از اعضای کلوب نگو که میای به دیدن من. وقتی بیای اینجا خودت متوجه میشی.

اضطراب او را فرا گرفته بود. اولین کاری که میخواست انجام دهد ، زنگ زدن به دایانا بود، اما اگر دایانا تمام شب را بیدار بود و مشغول خالص سازی جمجمه بود، احتمالا حالا بسیار خسته بود. در این شرایط فقط سر و کله زدن با فی را کم داشت.

کسی با حالت غمگینی اندیشید : بسیار خوب مزاحم دایانا نمیشم. اول میرم بینم فی چی میخواد . شرط می بندم یه چیزی در مورد مراسم. یا شاید هم میخواد درخواست یه رای گیری واسه رهبری کلوب رو بده.

خانه فی یکی از بیاترین خانه های آن خیابان بود. خدمتکار کسی را به داخل هدایت کرد و کسی به یاد آورد که دایانا گفته بود مادر فی مرده بود. خانواده های تک والدینی زیادی در خیابان کروهائون ساکن بودند.

اتاق فی نمونه ای از اتاق دخترهای ثروتمند بود. تلفن بی سیم، تلویزیون ، ضبط صوت و سی دی پلیر و هزاران هزار سی دی. گلهای پراکنده بزرگ و باشکوه در طرح زمینه همه چیز به چشم می خوردند ، از جمله روتختی زیبا و

بالش‌های گلدوزی شده و کوسن‌های نرم. کسی روی صندلی کنار پنجره نشست و منتظر آمدن فی شد. شمع‌های سرخ خاموشی روی پاتختی قرار گرفته بودند.

ناگهان چیزی روی تخت تکان خورد و صورت بچه گربه نارنجی رنگی نمایان شد. و تقریباً بلافاصله بعد از آن یک بچه گربه خاکستری هم ظاهر شد.

کسی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «اوه، کوچولوهای خوشگل» هرگز حتی فکرش را هم نمیکرد که فی از آن دسته دخترهایی باشد که بچه گربه دارند. بی حرکت نشست و در کمال میل او، آن دو بچه گربه تمام راه را به سوی او آمدند. روی صندلی کنار پنجره پریدند و روی پای او نشستند.

وقتی یکی از بچه گربه‌ها از کت او بالا رفت و به آرامی و با احتیاط روی شانه او رفت، خندید. بچه گربه‌های دوست‌داشتنی بودند چنگالهای کوچک آنها وقتی از سر و کول او بالا میرفتند، خراش‌هایی رو بدنش ایجاد کردند. بچه گربه نارنجی در موهای او فرو رفت و پشت گوش او را سیخونک میزد و به دندان می‌گرفت، کسی بازهم خنده‌اش گرفت. پنجه‌اش را روی گردن کسی گذاشته بود. کسی میتوانست بینی کوچک و سرد بچه گربه را حس کند. بچه گربه خاکستری هم در سمت دیگر گردنش همینکار را می‌کرد. اوه، عجب بچه گربه‌های دوست‌داشتنی و شیرینی بودند ...

او فریاد زد: «آخ، آی — اوه نکنید! دست بردارید! دست بردارید نکنید!»

دستش را به سوی آن دو بچه گربه برد و سعی کرد آنها را از خود جدا کند. بین موهایش گیر افتاده و با چنگ و دندانهایشان از موهای او آویزان شده بودند. وقتی سرانجام کسی توانست آنها را از موهایش جدا کند، تقریباً آنها را روی زمین پرت کرد. سپس دستش را به سوی گردنش برد.

وقتی دستش را روبرویش گرفت، انگشتهایش خیس بودند. مات و مبهوت به رنگ سرخ روی انگشتانش خیره ماند.

گربه‌ها او را گاز گرفته بودند، هیولاهای کوچولو. حالا روی کف اتاق نشسته بودند و به آرامی خون را از روی پنجه‌هایشان لیس می‌زدند. موجی از تنفر شدید در وجود کسی شکل گرفت.

فی در میان چارچوب در پوزخندی زد و گفت: «شاید این کوچولوها تمام ویتامین‌ها و مواد معدنی لازمه شونو از اون غذاهای گربه جذب نکردن»

او امروز بسیار دلفریب و جذاب به نظر می‌رسید. موهای مشکی ژولیده او هنوز هم نمناک بودند و مثل آبشاری با موجهای مجعد طبیعی پشتش ریخته بودند. پوستش در برابر پیراهن بلند قرمزتیره‌اش، مرطوب و درخشان دیده میشد.

کسی در حالیکه موجی از ترس غیرمنطقی او را در بر گرفته بود با خود اندیشید: نباید میومدم. اما حالا فی جرأتش را نداشت که به او صدمه بزند. دایانا متوجه میشد، کل محفل متوجه مسئله می شدند. فی حتما میدانست که نمیتواند از این مسئله به راحتی خلاص شود.

فی روی تخت نشست و با حالتی خیلی معمولی پرسید: «خب نظرت در مورد مراسم دیشب چی بود؟»

میدونستم! کسی گفت: «تا وقتی که اون مشکل پیش نیومده بود، خوب بود.» و بعد دوباره به او چشم دوخت.

فی خنده ای کرد. «اوه، کسی. ازت خوشم میاد. جدی میگم. از همون اولش میدونستم که یه چیز خاصی تو وجود تو هست. میدونم که در واقع شروع خوبی نداشتیم ولی فکر میکنم همه چی قراره عوض بشه. فکر میکنم دوستای خوبی برای هم بشیم.»

برای لحظه ای کسی متحیرماند، چیزی برای گفتن به ذهنش نمیرسید. اما بعد خودش را جمع و جور کرد و گفت: «فکر نکنم فی»

«ولی من فکر میکنم همینطور بشه و همین مهمه»

«فی ...» به نوعی پس از آن شب کسی متوجه شده بود که شجاعت کافی برای گفتن حرفهایی را پیدا کرده است که قبلا حتی فکر گفتنش را هم نمی کرد. «فی، فکر نکنم منو تو علایق مشترک زیادی داشته باشیم و من حتی فکرشم نمی کنم که بخوام با تو دوست خوبی بشم.»

فی صرفا لبخندی زد.

گفت: «خیلی بد شد. چون، میدونی چیه، من یه چیزی میدونم کسی. و فکر کنم این از اون مسائله که تو بخوای فقط یه دوست خیلی خوب بدونه»

دنیا دور سر کسی چرخید.

امکان نداشت که فی ... اوه، امکان نداشت منظور فی همان چیزی باشد که کسی فکرش را می کرد. کسی به دختر بزرگتر خیره شد و احساس دلشوره می کرد.

فی ادامه داد: «دیدي، از قضای روزگار من دوستای زیاد دیگه ای هم دارم. و اونا هم یه چیزایی رو به من میگن، چیزای جالبی که این اطراف می بینن و میشنون. و میدونی چیه؟ دیشب یکی از این دوستانم یه چیز خیلی خیلی جالبو تو پرتگاه دیده»

کسی نشست، دیدش تار شده بود.

« این دوستانم دو نفر تو پرتگاه نزدیک پلاک دوازده دیدن. و این دو نفر .... خب ، فکر کنم باید بگم که خیلی صمیمی شده بودن؟ خیلی خیلی صمیمی. اونجور که شنیدم صحنه خیلی وسوسه کننده ای بوده»

کسی سعی کرد حرفی بزند اما حتی یک کلمه هم از دهانش خارج نشد.

« و عمراً اگه باور کنی اون دو نفر کی بودن! خودمم امکان نداشت باور کنم ولی یاد یه شعری افتادم که یه جایی خونده بودم. حالا ... چی بود؟ هر شب دراز می کشم و رویای او را در سر می پرورانم ... »

«فی ! » کسی سر پا ایستاده بود .

فی لبخند زد. « فکر کنم قضیه رو گرفتی. دایانا اون قطعه شعر خاص رو خونده؟ فکر نکنم. خب کسی ، اگه نمیخواهی که دایانا اون شعرو بخونه یا در مورد اتفاقی که دیشب تو پرتگاه افتاد چیزی بفهمه، پیشنهاد می کنم برات بهتره که دوست من بشی و بهتره که زودتر دوست من بشی، اینطور فکر نمیکنی؟»

کسی گفت: « اینطوری که فکر میکنی نبود» تب کرده بود و از ترس و غضب می لرزید. « اصلاً متوجه نیستی ... »

« البته متوجه هستم. آدم خیلی جذابه و من همیشه شک داشتم که اون «وفاداری ابدی» روتین اونها یه جورایی فقط یه نمایش بود. تو رو سرزنش نمیکنم کسی. خیلی طبیعیه ... »

« این چیزی نیست که اتفاق افتاد. چیزی بین ما نیست ... »

فی پوزخند مغرورانه ای زد: « طبق چیزی که شنیدم ، دیشب یه چیزایی بین شما بود ... ببخشیدا. نه واقعاً دلم میخواذ حرفاتو باور کنم کسی، اما موندم دایانا هم قضیه رو همینجور میبینم. مخصوصاً بعد از اینکه بفهمه تو به همین راحتی یادت رفته که بگی تابستون دوست پسرشو دیده بودی، و به اعتقاد من، همون موقعی که دوست پسر تو رو بیدار<sup>۸۶</sup> کرده. ادامه اون شعره چی بود؟»

کسی زیر لب گفت: «نه ... »

« و تازه اونجوری که تو نگاه کردی ، منظورم همون وقتی که بعد از مراسم آغاز عضویت سروکلتش پیدا شد ... خب دایانا متوجه نگاهت نشد ولی باید اعتراف کنم که من شک کردم. اون صحنه کوچولوی توی پرتگاه فقط شک منو تأیید کرد. وقتی به دایانا بگم که ... »

کسی عاجزانه گفت: « تو نباید ... نباید بهش بگی. خواهش می کنم فی. اون قضیه رو درک نمیکنه. اصلاً اونطوری که به نظر میاد نیست ولی اون درک نمیکنه»

فی نچ نچی کرد. « ولی کسی، دایانا و من باهم فامیلیم. با هم رابطه خونی داریم. باید بهش بگم»

<sup>۸۶</sup> به یکی از بیت های شعر کسی در مورد پسر موقرمز اشاره میکنه



کسی احساس می کرد مثل موشی است که دیوانه وار به این سو و آن سو می دود و بدنبال راه فراری است که اصلا وجود ندارد. نوای ترس و وحشت در گوشه‌هایش زنگ می زد. فی نباید چیزی به دایانا می گفت. نباید چنین اتفاقی می افتاد. فکر اینکه دایانا چگونه ... اینکه دایانا چه برخوردی با کسی خواهد داشت ... چگونه با او روبرو خواهد شد ... و با آدم چگونه روبرو خواهد شد. فکر برخورد دایانا با آدم به مراتب بدتر بود. او حتما فکر خواهد کرد که آنها به او خیانت کرده اند، فکر خواهد کرد که کسی و آدم واقعا به او خیانت کرده اند. و در اینصورت کسی چه می کرد ... آدم چه می کرد.

کسی میتوانست هر چیزی به غیر از این را تحمل کند .

زیر لب گفت : «نمیتونی. نمیتونی»

« خب کسی من که بهت گفته بودم. اگه ما با هم دوست بودیم، دوستای واقعا خوب، میتونستم رازتو نگهدارم. شاید من و دایانا با هم فامیل باشیم ولی من هرکاری واسه دوستام میکنم. و ...» فی درحالیکه چشمان عسلی خود را به صورت کسی دوخته بود، با حالت متفکرانه ای گفت: « و از دوستام هم انتظار دارم که واسه من هرکاری بکنن.»

در این لحظه بود که کسی متوجه شد جریان از چه قرار است. همه چیز در اطراف کسی از حرکت ایستاده بود. به نظر می رسید صدای هر ضربان قلبش مثل صدای طبلی بلندتر و بلندتر می شود. داشت در اعماق افکارش فرو می رفت.

با نهایت درماندگی و با حالتی عاری از هرگونه احساسی ، از فی پرسید: « چه جور کارایی؟»

فی لبخند زد. به پشت روی تخت دراز کشید و آرام گرفت. چاک لباسش باز شد و ران پای خوش فرم او نمایان شد.

به آرامی گفت : « خب ، بذار ببینم ... » داشت وقت کشی می کرد و از اینکارش لذت می برد. «میدونم که یه کاری بود، آره، آره، واقعا دلم میخواد او جمجمه کریستالی که آدم پیدا کرده رو داشته باشم. مطمئنم میدونی دایانا کجا نگهش میداره. و اگه نمیدونی، مسلما میتونی جاشو پیدا کنی»

کسی وحشت زده گفت: «ه»

فی گفت: «آره» و دوباره لبخند زد. « اون چیزیه که میخوام کسی. واسه اینکه نشون بدی چه دوست خوبی هستی، فقط همینو ازت میخوام نه چیز دیگه ای.»

«فی خودت که دیدی دیشب چه اتفاقی افتاد. اون جمجمه یه چیز شیطانیه. همینجوریش یه چیز خیلی بد از اون جمجمه بیرون اومده، خدا میدونه اگه ازش استفاده کنی ممکنه چه اتفاقی بیفته» و ناگهان چیزی به ذهن کسی رسید: خدا میدونه فی برای چی میخواد ازش استفاده کنه! و سپس پرسید: « واسه چی میخواییش؟»

فی به آرامی سرش را تکان داد: «این دیگه راز کوچولوی منه. شاید اگه دوستای به اندازه کافی خوبی واسه هم بشیم، بعدا بهت بگم»

«من اینکارو نمیکنم. نمیتونم. فی من نمیتونم»

فی ابروهایش را بالا داد و لبهایش را جمع کرد: «خب خیلی بد شد. چون این یعنی من باید برم به دایانا زنگ بزنم. فکر کنم دخترخاله حق داره بدونه که دوست پسرش داره چیکارایی میکنه»

تلفن را برداشت و با انگشتش که ناخنهایی با لاک قرمز داشت، شماره گرفت.

«سلام، دایانا؟ خودتی؟»

کسی فریاد زد: «نه!» و بازوی فی را گرفت. فی دکمه قطع صدا (میوت)<sup>۸۷</sup> را فشرد.

فی گفت: «این یعنی معامله قبوله؟»

کسی نمیتوانست آره یا نه بگوید.

فی دستش را جلو آورد و درست همانطور که روز اول مدرسه در راهرو اینکار را کرده بود، چانه کسی را در دست گرفت. کسی نمیتوانست فرو رفتن ناخنهای بلند، سردی و قدرت انگشتهای فی را احساس کند. فی با آن چشمهای عسلی رنگ عجیبش به او خیره شده بود. ناگهان به طور عجیبی به فکر کسی رسید: شاهین ها چشمهای زرد دارند. انگشتهای فی همچون چنگال شاهین او را گرفته بودند. راه گریزی نبود. به دام افتاده افتاده بود ... مثل موشی که در چنگال پرنده ای شکاری به دام افتاده باشد.

آن چشمهای طلایی هنوز هم به او خیره بودند ... به درون چشمهایش خیره بودند. شدیداً سردرگم و وحشتزده بود. و اینبار هیچ تکه سنگی<sup>۸۸</sup> نداشت تا به آن دلخوش کند. او در اتاق خواب فی در طبقه دوم بود و امیدی به رسیدن هیچ کمکی نداشت.

فی دوباره تکرار کرد «معامله قبوله؟»

نه راه گریزی داشت و نه امیدی. دید کسی تار میشد و تیره تر و تیره تر میشد. به سختی میتوانست صدای فی را در میان آشوبی که در ذهنش بر پا بود، بشنود.

احساس کرد آخرین ذرات مقاومت و اراده در وجودش از بین رفتند.

فی با صدای تو گلوئی و لحن تمسخرآمیزی گفت: «خب؟»

<sup>۸۷</sup> Mute button

<sup>۸۸</sup> منظورش همان قطعه سنگ یمانی است که آدام به او داده بود.

کسی کور کورانه و تقریباً ناخودآگاه با تکان دادن سرش تأیید کرد.

فی او را رها کرد.

سپس دوباره دکه میوت را برای وصل صدا زد. « بیخشید دایانا، شماره رو اشتباهی گرفتم. میخواستم شماره تعمیرگاه میتاگ رو بگیرم. فعلاً بای بای» و با این حرف گوشی را قطع کرد.

مثل یک گربه عظیم الجثه کش و قوسی به خود داد و وقتی دوباره به پشت دراز میکشید، تلفن را روی پاتختی گذاشت. بعد دستهایش را پشت سرش حلقه کرد و لبخندزنان به کسی نگاه کرد.

گفت: «خب، اول اینکه تو اون جمجمه رو واسم میاری. و بعدش ... آلاً ، بعدش فکر می کنم بینم چی میخوام. متوجه که هستی از حالا به بعد من ارباب تو هستم کسی.»

کسی زیر لب گفت: «فکر می کردم ...» هنوزم هم چشمهایش سیاهی میرفت. « که قراره با هم دوست باشیم»

« اون فقط یجور حسن تعبیر بود. حقیقت اینه که تو از این به بعد برده من هستی. حالا من ارباب تو هستم کسی بلیک. من مالک جسم و روح تو هستم.»

## پایان جلد اول کتاب محفل اسرارآمیز – سرآغاز

❧ The Secret Circle- The Initiation ❧

ادامه هیجان انگیز داستان «محفل اسرارآمیز – جلد دوم: اسارت» را از دست ندهید.

